

شماره ۳۵۷۹
چهارشنبه ۱۷ مهر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

آرایش سیاسی کردستان عراق پس از انتخابات

مزد صداقت و راستگویی همسرم را گرفتم

۵ واقعیت که باعث کوتاهی عمر می‌شود

غریبه‌ای که زندگی‌ام را تغییر داد

۸ علت عجیب افسردگی!

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر











ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۶۰۲ـ۵۵۰۳۹۵۳۸ـ۵۵۰۰۹۴۸۱

آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۹ - چهارشنبه ۱۷ مهر ۱۳۹۲
۳ ذی الحجه ۱۴۳۴ ۹ اکتبر ۲۰۱۳

شهادت امام محمد باقر (ع)



در ۷ ذیحجه سال ۱۱۴ هجری قمری «حضرت امام محمد باقر (ع)» امام پنجم مسلمانان و شیعیان جهان در ۵۷ سالگی به دستور «**هُشام بن عَبدُالمَلِک**» خلیفه اموی مسموم و شهید شدند. آن حضرت با القاب متعددی مشهورند اما باقر العلوم یا شکافنده دانش ها مشهورترین لقب ایشان است. شهادت این امام همام را که نقشی بی بدیل در احیای علوم دینی و تربیت شاگردان عالم داشت، به همه مسلمانان و شیعیان جهان تسلیت می گوییم.

تولد حافظ شیرازی



خواجه شمس الدین محمد حدود سال ۷۲۶ هـ. ق در شیراز زاده شد. از احوال پدر و خانواده او تقریبا هیچ خبری در دست نیست، گر چه برخی گفته اند که پدرش بهاء الدین از اهالی اصفهان و مادرش از اهالی کازرون بوده است. حافظ در زادگاه خود، نزد استادانی همچون **قوام الدین عبدالله**، که نام و آوازه شان همه جا منتشر بود، علم آموخت. در آن روزگار، در حلقه استادان آن شهر هم ادب رایج بود، هم حکمت و هم کلام، اما کار عمده، تفسیر قرآن بود و آموختن آنچه برای فهم آن ضرورت داشت. چنانکه از دیوان حافظ بر می آید، وی در دانشهای گوناگون زمان خود که در **دارالعلم شیراز** رایج بود دست داشت. مقام او در قرآن شناسی نیز شامخ است. او قرآن را با چهارده روایت از بر می خواند.

شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی



در ۲۳ مهر ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی **آیت‌الله عطاءالله اشرفی** اصفهانی نماینده امام (ره) در کرمانشاه و امام جمعه این شهر در محراب عبادت به دست عوامل منافق به شهادت رسید. آیت‌الله اشرفی اصفهانی پس از اینکه به امر **آیت‌الله بروجردی** به کرمانشاه رفت و در آنجا مراکز علمی و دینی تاسیس کرد. فعالیت‌های اجتماعی خود را هم آغاز کرد. ایشان در مبارزات مردم مسلمان ایران تظاهرات مردم کرمانشاه را رهبری می کرد و بارها به دست عوامل ساواک دستگیر و زندانی شد. **حضرت امام خمینی (ره)** پس از شهادت آیت‌الله اشرفی اصفهانی درباره ایشان فرمودند: مرحوم شهید بزرگوار حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای عطاءالله اشرفی اصفهانی را در این مدت طولانی به صفای نفس و آرامش روح و اطمینان قلب و خالی از هواهای نفسانی و تارک هوا و مطیع امر مولا و جامع علوم مفید و عمل صالح می شناسم. او در جبهه‌های دفاع از حق از جمله اشخاصی بود که مایه دلگرمی جوانان مجاهد بود.

درگذشت استاد بهزاد



در ۲۱ مهر ماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی استاد **حسین بهزاد** از استادان برجسته هنر مینیاتور بدرود حیات گفت. بهزاد در ۱۸ سالگی پس از چند سال شاگردی نزد پدرش و دیگر استادان، به‌طور مستقل کار خود را آغاز کرد اما به تدریج با تغییرات و ابداعاتی که در مینیاتور پدید آورد خود هنرمندی صاحب سبک در این زمینه شد.

استاد بهزاد بی تردید بزرگترین و پرآوازه‌ترین مینیاتوریست معاصر ایران به شمار می‌رود. «تابلوی شاهنامه فردوسی و ایوان مداین» از آثار ارزشمند وی به شمار می‌رود.

همانا در روز قیامت بندگان به مقدار عقل و درک و شعورشان مجازات می شوند
●امام حسن (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

کیمیایی کمیاب در سایه سبک زندگی

چند روز پیش روز ازدواج و روز بدون طلاق را پشت سر گذاشتیم، علت این نامگذاری را نیز همه شما می‌دانید. ازدواج قدسی «علی(ع) با فاطمه‌صدیقه(س)» که به‌درستی روز ازدواج نامگذاری شده است. همچنین قرار شد در این روز هیچ دفترخانه‌ای طلاقی ثبت نکند تا یک روز بدون طلاق در کشور داشته باشیم.

خیلی‌ها ممکن است این سوال برایشان پیش بیاید که آیا می‌توان در این عصر و زمانه و با گذشت دهها قرن هنوز معیارهای ازدواج آن عزیزان را برای نسل جوان امروز نیز کافی دانست؟! و به همه گفت؛ مثل «زهرا و علی» ازدواج کنند!؟

بدون مداهنه و مبالغه می گویم، هنوز نیز می‌توان... ربطی به گذشت قرنها، کوچک شدن دنیا، مدرنیته، عصر طلایی اطلاعات، اینترنت و... ندارد.

فطرت انسانی خداجوست و هر چیزی که ریشه وحیانی داشته باشد، کارآمدی جاودانه نیز خواهد داشت. با تغییر زمان و مکان و تحولات جهانی کارآمدی خود را از دست نمی‌دهد و اگر در حال حاضر به مشکلات ازدواج برخورده‌ایم، این همه طلاق داریم، این همه دغدغه‌مند شده‌ایم، همه و همه به خاطر آن است که از خدا فاصله گرفته‌ایم، از آموزه‌های ناب دینی فاصله گرفته‌ایم، به ظواهر چسبیده‌ایم و از روح حکمت اولیاء و انبیاءدوری جسته‌ایم. تعارف هم ندارد، خود را بیهوده به « کوچه علی‌چپ» نزنیم، علت اکثر جدایی‌ها را خوب واکاوی کنیم. تمام تقصیرها را به گردن مشکلات اقتصادی نیندازیم. سبک زندگی ما عوض شده است. هدف را گم کرده‌ایم و این تعارف بردار نیست.

سری بزنیم به تالارهای گرانقیمت تهران. تالارهایی که برای هر نفر میهمان ۲۰۰ هزار تومان خرج برمی‌دارد. یعنی اگر عروس و دامادی بخواهند از ۵۰۰ نفر در چنین تالاری پذیرایی کنند، ۱۰۰ میلیون تومان باید بپردازند و به سرنوشت زوجهایی که با چنین هزینه‌هایی به خانه بخت می‌روند، دقت کنیم و این که عمر ازدواج آنها چند سال یا چند ماه است؟

چند درصد از آنها بعد از یکی دو سال هنوز طلاق نگرفته‌اند؟!

به معیارهای امروزی ازدواج خوب نگاه کنیم که حاشیه‌هایی بسیار مهم‌تر از متن پیدا کرده‌اند.

چه مذهبی باشیم، چه نباشیم، چه مدرن باشیم، چه سنتی، چه کلاهی، چه فکلی، چه طرفدار آمریکا چه دشمن آمریکا، فرقی نمی کند، به هر حال وقتی به وجدان خود مراجعه کنیم، و در خلوت خود کمی به فکر فرو برویم، می‌بینیم که هنوز چاره‌ای نداریم جز آنکه به علی و فاطمه تأسّی کنیم. حتی اگر نخواهیم آن را ابراز کنیم. ازدواج ساده‌ای که در آن بیش از هر چیز رضایت خدا ملاک است. با کمترین حشو و زوائد... با کمترین حاشیه، با بالاترین میزان قناعت و رضایت.

در آن زمان هم تجملات بود، در آن زمان هم اشرافیت بیداد می کرد، فاصله طبقاتی هم بود، گرچه دنیا پیچیدگی امروز را نداشت و وسایل زندگی بسی محدود بود، اما آنقدر فاصله وجود داشت که عروسی تشریفاتی را بتوان با عروسی ساده تمیز داد.

انواع زیورآلات،انواع پارچه‌های حریر و ابریشمی، انواع وسایل زندگی با قیمت‌های متفاوت در آن زمان هم وجود داشت. عشق هم حتی بود. در دل دین هم عشق بود. که این دو منافاتی با یکدیگر ندارند، اگر ناب و اصیل باشند.

همچنان که علی و فاطمه نیز عاشق یکدیگر بودند. آنها هم مثل ما دل داشتند و خواستنی هم در کار بود اما بیش از آن که دل در گرو «این و آن» باشد در گرو خدا بود و این اصل اساسی قوام همه ازدواج‌هاست.

فاطمه(س) چون تنها دختر پیامبر بود و عزیز دردانه او و پیامبر چون امیر و صاحب اختیار همه بود و بزرگ امت و فاتح مکه، آنقدر خواهان داشت که همه ثروت عالم را به پایش بریزند و علی(ع) جز شمشیری و زرهی و گلیمی هیچ نداشت، اما هر چه که بود چون دست خدا در کار بود و ایمان و تقوا و عشق ملاک کار، آن دو زوجی شدند که عشق با آنان معنا گرفت و خانواده‌ای تشکیل دادند که ولایت در آن جان گرفت و دردانه‌هایی در آن تربیت شدند که هر یک اسطوره و امام بوده و هستند.

خانواده‌ای که در آن قریب به اتفاق دغدغه‌هایی که ما داریم در آن نبود، اما آرامشی را که ما هر روز و هر ساعت برایش آه می کشیم هر چه که می‌خواستی بود...

و امروز ما چقدر به این آرامش نیازمندیم، آرامشی که دغدغه‌های مزاحم و حاشیه‌های بزرگتر از متن و تغییر نامناسب در سبک زندگی و تقلبی که در مفهوم خلقت و لذت صورت گرفته است، هر روز بیشتر از قبل تبدیل به کیمیایی کمیاب می‌شود. ■

نامه‌های بی‌واسطه

انفال

ای رسول ما، از تو درباره انفال می‌پرسند، بگو مخصوص خدا و رسول است، به فرمان حق باید پیغمبر غنایم را تقسیم کند اگر ایمان آورده‌اید باید بترسید، اصلاح کنید بین خود و اطاعت از خدا و رسول نمایید. تحقیقا» مؤمنین کسانی هستند که چون نام خدا را نزد آنها ببری دلهایشان روشن شود وبترسند و چون آیات خدارا برای آنها بخوانی ایمانشان افزون گردد. آنها در هر حال به خدا توکل می‌نمایند.

مؤمنین کسانی هستند که نماز را از روی اخلاص به پا می‌دارند، واز آنچه روزی آنها شده انفاق به دیگران می کنند.

بترسید از امتحان و آزمایش که در آن هستید. مبادا آنچه به ستمکاران رسید به شما هم برسد. بلایا مخصوص دسته‌ای نیست بلکه دامنگیر صالح و طالح هر دو می‌شود. ستمکار را به کیفر ظلم و مظلوم را به سبب سکوت و ترک امر به معروف و نهی از منکر دامن گیر می گردد...

فرستنده: عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

تکلیفم را مشخص کنید

بنده وحید. س متولد ۱۳۵۸ در سال ۷۷ به خدمت سربازی اعزام شدم ودر نیروی انتظامی خدمت کردم. از آنجا که پدرم نظامی و دارای سوابق جبهه بود و با توجه به قوانین آن زمان پس از حدود ۸ ماه خدمت و بر اساس گفته پدرم که با قوانین جدید می توانی معافیت بگیری، پیگیری کن... بنده هم باامید معافیت از خدمت کار را نیمه کاره رها کردم که البته خودم مقصر هستم، که پیگیری لازم را انجام ندادم، پس از مدتی متوجه شدم که بنده را سرباز فراری محسوب کرده‌اند. با توجه به سابقه خدمتی پدرم که جانباز ۴۰ درصد است و حدود ۶۰ ماه سابقه خدمت در منطقه جنگی را دارد، امیدوار بودم که بقیه خدمتم بخشیده شود، القصه در سال ۸۲ تابه حال چون کارت پایان خدمت نداشتم به شغل آزاد روی آوردم، ازدواج کردم و پس از حدود ۱۰ سال زندگی مشترک ۲ فرزند هم دارم. با این اوصاف چون مایل بودم مشکلم حل شود به امید همکاری و استفاده از تسهیلات به یگان خدمتی خود مراجعه کردم که آنها هم همکاری نموده و پس از دو هفته خدمت مرا به محل زندگی‌ام انتقال داده‌اند. اما جالب آنکه وقتی برای تأیید مدارک خدمت و جانبازی پدر مراجعه کردم، متوجه شدم که مدارک مورد نظر در مرکز مربوطه مفقود شده و لذا نمی توانم از کسری خدمت استفاده کنم و چون به شدت در گیر مشکلات اقتصادی بوده‌ام، نمی توانستم مجدداً به این وضعیت ادامه دهم. تقاضای بنده از مسئولان این است که برای امثال بنده که عمری از آنها گذشته و بیش از ۳۰ سال هم سن دارند و ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده‌اند، تکلیفی معین شود تا از این وضعیت خارج شوند تا بتوانند از بقیه عمر خود استفاده نمایند

ایران، کشور صلح و دوستی

ایران، کشور صلح، دوستی، مهد تمدن و شکوفایی اسلام است، از این که دکتر روحانی، رئیس جمهوری محبوب کشورمان توانست از لحاظ استراتژیک از فرصت به وجود آمده پس از انتخابات به بهترین نحو استفاده کند و با سفر به نیویورک در جهت حل مشکلات ایران در عرصه بین المللی بکوشد قدردانی می کنیم؛ گرچه عده‌ای طرفدار این تحرکات دیپلماتیک و برخی هم مخالف آن بودند. در این میان برخی گروه‌های تندرو استقبال خوبی از فعال شدن دستگاه دیپلماسی خارجی کشورمان نکردند، اما رئیس جمهوری می تواند با اقتدار، درایت و نگاه هوشمندانه و همچنین با صدور اطلاعیه‌ای از سوی دفتر ریاست جمهوری نتایج مثبت سفر خود به نیویورک را به اطلاع عموم برساند. عده‌ای از گرانی و مشکلات معیشتی و اقتصادی رنج می برند و گلایه‌های خود را به طور مکتوب در مطبوعات اعلام می کنند، این عده نیز باید بدانند تا زمانی که تحریم‌ها ادامه داشته باشد، گرانی بیداد خواهد کرد و مشکلات هم ادامه خواهد داشت.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

با همه قهر نباشیم!

زنده یاد «خسرو شکیبایی» در سریال خانه‌ی سبز حرف خوبی می‌زد: «چه معنی داره تو این دنیا کسی با کسی قهر باشه!»

چند روز قبل در روزنامه خواندم: «ورود شاملو و صادق چوبک به کتاب درسی ممنوع!» (به همین سادگی) محمد سنگری گفت: «گر داستان صادق چوبک را در این کتاب‌ها بیاوریم، آیا شما حاضرید برادرتان این کتاب را بخواند؟ وقتی او مسائل جنسی را با رکاکت و عریانی تمام مطرح می کند، نمی توان اسمی از او در کتاب درسی برد»

قبول داریم «صادق جوبک» در برخی داستان‌هایش واقعیت‌های اجتماعی را بی پرده و فارغ از رعایت اخلاق بیرون می ریزد. کارشناسی در جایی حرف خوبی زد: «آیا شاعری بزرگ همچون سعدی، هزلیاتی ندارد؟ آیا مولانا در مثنوی معنوی اش، داستان «خر و کنیزک» را ندارد؟ آیا باید نام سعدی و مولوی را به طور کامل از کتاب‌های درسی حذف کرد؟!»

می توان به جرات گفت شاملو و صمد بهرنگی از جمله کسانی هستند که در زمینه ادبیات کودکان و نوجوانان بسیار موفق عمل کردند. با حذف افرادی مانند او و صادق چوبک از کتاب‌های درسی، نه تنها نسل جدید را از شناخت ادبیات معاصر خود محروم می کنند بلکه بین نسل قبل و جدید گسستی ایجاد می‌شود.

ما هر سال شاهد تغییر در سیستم آموزشی و کتاب‌های درسی هستیم. در حالی که همین نوع تغییرات عجولانه و غیر علمی باعث خدشه به نظام آموزشی و تربیتی فرزندان ما می گردد. کشورهایی نظیر ایتالیا که تجربه‌ای بیشتر از ما در تالیف کتاب‌های درسی دارند با مدیریت صحیح و مطالعات علمی از چند دهه قبل تصمیم به تالیف، نگارش و تغییر دروس آموزشی (به دور از احساسات سیاسی و سلیقه‌های شخصی) می گیرند؛ در حالی که کشور ما بر خلاف آنها با تغییر دولت یا مدیری شاهد تحولات عظیم غیر علمی و تحقیقی در دروس درسی می‌شود!

مصطفی بیان ـ نیشابور

به کمک ما بشتابید

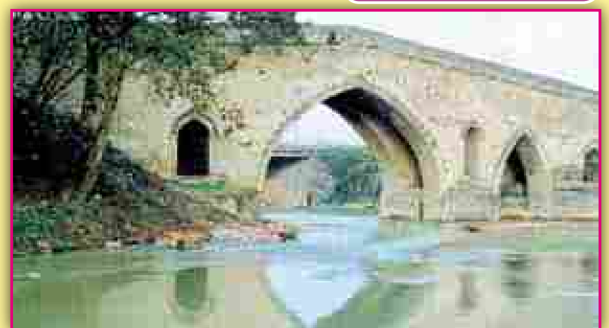
من از خوانندگان قدیمی شما هستم، گرچه مدتی است که به خاطر مشکلات مالی و افزایش قیمت نمی‌توانم هر هفته و مرتب مجله بخرم، اما از علاقه‌ام به مجله هرگز کم نشده است. خواهری دارم که دو پسر ۱۳ ساله و ۷ ساله دارد که به دلیل ازدواج فامیلی نمی‌توانند صحبت کنند و باید تحت درمان پرهزینه قرار گیرند. خواهرزاده‌های من علیرضا و امیر احتیاج شدیدی به گفتاردرمانی و رفتاردرمانی دارند که نه تنها مادرش که خواهرم باشد از دیدن آنها ذره‌ذره آب می‌شود، بلکه من هم که خاله آنها هستم از معصومیت آنها جگرم کباب است. نمی‌دانم برای علیرضا فرصتی باشد یا نه؟ اما امیر هنوز فرصت دارد تا بتواند صحبت کند. کلمات زیادی را به زبان می آورد، اما احتیاج شدیدی به گفتاردرمانی و رفتاردرمانی دارد، متأسفانه خواهرم نمی‌تواند برایش هزینه کند شوهرش بیمار و بیکار است. چند سالی است که خواهرم با ما زندگی می کند. مشکلات مالی آنها بسیار دردناک است. وقتی می‌بینم علیرضا مجبور است شلوارهای سال قبل خود را که برایش کوچک شده‌اند بپوشد، دلم به درد می آید اما نمی توانم کاری برایش بکنم، چون خودمان هم مشکل مالی زیادی داریم. پرونده آنها در بهزیستی فسا موجود است، اما بهزیستی هم مشکل کمبود بودجه دارد و کمک زیادی نمی‌تواند بکند. شما را به خدا نامه‌ام را چاپ کنید تا افراد خیر و نیکوکار به مدد ما بیایند تا شاید بتوانیم حداقل یکی از بچه‌ها را که هنوز به ۷ سالگی نرسیده و پزشکان خیلی به درمان او امیدوارند، به حرف بیاورند، و او را از خجلت و عذاب نجات دهیم.

ا.ک از فسا

نامه این خواننده به همراه یک استشهادیه محلی با چندین امضا و آدرس و نشانی وی در دفتر مجله محفوظ است

تصویر ارسالی خوانندگان

عکس: مسعود ذوالفقاری - قائم‌شهر



نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** شهرام حیدری از اهواز**

مطلب ارسالی را که به تعطیلی واحدهای شهرک صنعتی استان مربوط می‌شد در اختیار بخش ترازو قرار دادم تا در آن بخش مورد رسیدگی قرار گیرد. موفق باشید

*** محدثه عروجی از بابلسر**

مطلبی را که در مورد امام حسین (ع) برایم فرستاده بودید در نوبت چاپ قرار داده‌ام تا در ایام محرم ان‌شاءالله مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

*** وحید سلیمی از تهران**

داستان کوتاه ذره‌ذره انتقام به دستم رسید، آن را تحویل آقای شیرزادی می‌دهم تا مورد بررسی قرار گیرد. سربلند باشید

*** حسین ربیعه از اهواز**

بازنشستگان کشوری و به ویژه معلمین و مسایل مربوط به آنان و نیز تفاوت حقوق بازنشستگان در طول سالهای اخیر چند بار به بحث گذاشته شده، مطلبی را هم که شما در رابطه با تبعیض فاحش حقوقی ارسال کرده‌اید، در نوبت چاپ گذاشته‌ام تا در بخش نامه‌های بی‌واسطه به چاپ برسد. موفق باشید

*** پرویز موسی‌زاده از تهران**

ایمیل شما به دستم رسید. انتقادهای شما را هم به آقای اکبرزاده و هم به آقای گلیاری منتقل کرده‌ام، اما شما هم مطمئن باشید که مطالب مجله در صورتی که با اقبال فراوان خوانندگان روبرو نشود، تغییر می کند. همین مطلب قصه‌های آه یا تعبیر خواب علاقه‌مندان و طرفداران فراوانی دارد که نظری متفاوت با شما دارند. به هر حال چون نظر همه خوانندگان برایمان محترم است، انتقادهای شما را منتقل کرده‌ام و از دوستان نیز خواسته‌ام که مطالب بهتری بنویسند. سرافراز باشید

*** م.غ از گچساران**

از خواننده پرسابقه و فهیمی چون شما انتظار داشتم که به جای نگارش چنین نامه‌ای یک کپی از شناسنامه یا کارت ملی خود را برایم می‌فرستادید تا سیه روی شود هر که در او غش باشد... پس می‌بینید که هیچ عمد و قهری در کار نیست. بنده خودم از اینکه نام خواننده محترمی را با حروف اختصاری بنویسم به شدت پرهیز دارم. ما همه از یک خانواده‌ایم و باید بتوانیم به هم اعتماد کنیم، از شما نیز همین انتظار را دارم. موفق باشید

هر چیزی سیمائی دارد و سیمای دین شما «نماز» است ● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب: به دولت خدمتگزار اعتماد داریم
* وزیر خارجه: اجازه نمی‌دهیم نتانیاهو برای مسأله هسته‌ای ما تصمیم بگیرد
* وزیر خارجه عربستان خواستار از سرگیری روابط دوستانه با دولت جدید شد
* رییس مجلس به سه کشور اروپایی سفر کرد
* بورس تهران رکورد زد و به فتح قله ۶۷ هزار واحدی نائل آمد
* رییس سازمان استاندارد از دولت دهم به خاطر نادیده گرفتن استانداردها انتقاد کرد
* وزیر اقتصاد حجم نقدینگی را ۵۰۰ هزار میلیارد تومان و نرخ تورم را ۴۰ درصد اعلام کرد
* رییس سازمان انرژی اتمی از دستگیری چند خرابکار هسته‌ای خبر داد
* مجلس با استخدام ۷۰ هزار معلم حق‌التدریسی موافقت کرد
* تکلیف وزارتخانه‌های بدون وزیر نیمه نخست آبان مشخص می‌شود
* والیبال ایران به مقام قهرمانی آسیا دست یافت
* اشخاص حقیقی با یک میلیون و اشخاص حقوقی با ۵۰۰ میلیون بدهی مالیاتی ممنوع‌الخروج می‌شوند
* مصوبه دولت دهم درباره فروش پارک پردیسان لغو شد
* تروریست‌های تکفیری در عراق، در چند حمله تروریستی در سالروز شهادت امام جواد(ع)، ۷۳ شیعه را به خاک و خون کشیدند
* کیفرخواست متهم به قتل سردار ستار بهشتی صادر شد
* طوفان و کولاک چند ایالت آمریکا را فلج کرد
* به علت اختلاف نظر نمایندگان کنگره و سنا و عدم تصویب بودجه پیشنهادی اوباما، دولت فدرال این کشور تعطیل شد
* انهدام سلاح‌های شیمیایی در سوریه بر اساس قطعنامه شورای امنیت آغاز شد
* در ناآرامی‌های جنوب افغانستان ۵ نظامی آمریکایی کشته شدند
* دور جدید ناآرامی‌ها در مصر دهها کشته و مجروح بر جای گذاشت.
* با مسدود کردن تونل‌های زیرزمینی غزه به صحرای سینا این باریکه در آستانه یک فاجعه بزرگ انسانی قرار گرفت
* بشار اسد، اوباما را دروغگو خواند و گفت آمریکا به وعده‌هایش عمل نمی‌کند
* نشست سران ۲۱ کشور عضو سازمان همکاری‌های اقتصادی آسیا و اقیانوسیه(اپک) در «بالی» اندونزی آغاز شد

از جهان سیاست

آرایش سیاسی کردستان

رضا کیان

بر اساس اعلام کمیسیون عالی چهارمین دوره انتخابات پارلمانی حکومت **اقلیم کردستان** در **عراق**، حزب دمکرات کردستان با کسب اکثریت آرا پیروز انتخابات شده است. در این انتخابات که روز ۲۱ سپتامبر برگزار شد، حدود ۷۴ درصد از سه میلیون نفر واجد شرایط رای دادن به پای صندوق‌های رای رفتند .

بر اساس برآوردهایی از آمارهای مقدماتی اعلام شده از سوی کمیسیون عالی انتخابات که نتیجه قطعی شمارش ۹۵ درصد آراست، حزب دمکرات کردستان، به رهبری **مسعود بارزانی** با کسب بیش از ۳۵ کرسی برنده انتخابات شده و حزب «تغییر» (گوران) به رهبری نوشیروان مصطفی، با کسب حدود ۲۵ کرسی رقیب خود حزب اتحادیه میهنی کردستان را شکست داده است.

حزب «اتحاد اسلامی در کردستان» به رهبری **محمد فرج** و «جمعیت اسلامی کردستان» به رهبری **علی باپیر**، به ترتیب دیگر گروه‌های منتخب در این انتخابات هستند. تقریبا تمام احزاب و گروه‌ها روند برگزاری انتخابات را به مردم تبریک گفته و حزب اتحادیه میهنی نیز با وجود بیانیه‌ها و اظهارات متفاوت مقام‌های ارشد آن، با تاکید بر ضرورت رسیدگی به تخلفات انتخاباتی، شکست در این انتخابات را پذیرفته است.

در چهارمین دوره انتخابات پارلمانی کردستان عراق، ۳۱ حزب که در میان آنها دو گروه به صورت یک ائتلاف حضور داشتند، با گرایش‌های مختلف سیاسی، برای کسب ۱۱۱ کرسی پارلمان به رقابت پرداختند. تقریبا تمامی این احزاب در شعارهای خود بر استقلال بیشتر کردستان از حکومت مرکزی تاکید داشتند. موضوع نفت و درآمدهای نفتی و توزیع عادلانه آن میان مردم، از جمله دیگر موضوعات مشترک در شعارهای گروه‌های رقیب در انتخابات بود. همچنین، در حالی که اپوزیسیون احزاب حاکم را متهم به فساد در مناسبات اقتصادی و در آمدهای نفتی می کرد، این دو حزب ارتقای سطح اقتصادی اقلیم کردستان را معلول سیاست‌های اقتصادی خود می‌دانستند .

انتخابات؛ از ۱۹۹۲ تا ۲۰۱۳

انتخابات روز ۲۱ سپتامبر، چهارمین دوره انتخابات پارلمانی از زمان تاسیس حکومت اقلیم کردستان عراق است. اولین انتخابات در سال ۱۹۹۲ برگزار شد، اما نظر به اینکه هیچ یک از دو حزب شرکت کننده در انتخابات اکثریت آرا را به دست نیاوردند، اقلیم کردستان به دو بخش تقسیم شد و هر حزب به صورت مستقل اداره بخشی از آن را به عهده گرفت.

دومین دوره انتخابات مجلس کردستان در سال ۲۰۰۵ برگزار شد. در این انتخابات، که با رای گیری برای مجلس سراسری عراق و انتخابات انجمن‌های استانی همزمان بود، برای نخستین بار شهروندان مناطق مورد مناقشه میان کردها و حکومت مرکزی مانند کرکوک نیز شرکت کردند.

دوره سوم انتخابات پارلمانی در سال ۲۰۰۹، در زمان اوج اتحاد دو حزب اتحادیه میهنی و حزب دمکرات برگزار شد. در این دور از مجموع ۱۱۱ کرسی، لیست «کردستانی» (که حاصل ائتلاف دو حزب دمکرات کردستان و حزب اتحادیه میهنی بود) ۵۹ کرسی، «جنبش تغییر»، ۲۵ کرسی، «جنبش اسلامی»، ۲ کرسی و لیست «خدمت و اصلاح» (که از ائتلاف «اتحاد اسلامی در کردستان»، «جمعیت اسلامی کردستان»، حزب «سوسیالیست دمکرات کردستان» و حزب «آینده» تشکیل شده بود) در مجموع ۱۳ کرسی به دست آوردند.

از ویژگی‌های دوره سوم انتخابات، ظهور اپوزیسیون و تشکیل یک فراکسیون با ۳۵ کرسی در مجلس و همچنین اتحاد دو جریان اسلامی و دو جریان چپ در قالب لیست «خدمت و اصلاح» بود؛ ائتلافی که پس از ورود به مجلس از هم پاشید.

دلایل شکست اتحادیه میهنی

اگر ظهور اپوزیسیون و در راس آن جنبش گوران ویژگی اصلی سومین دوره انتخابات پارلمانی کردستان عراق بود، در دوره چهارم پیروزی این جنبش که این بار در قواره یک حزب حضور پیدا کرده، بر رقیب خود حزب اتحادیه میهنی کردستان، از شگفتی‌های انتخابات محسوب می‌شود .

جریان تغییر به رهبری نوشیروان مصطفی، از یاران قدیمی و معاون اول پیشین جلال طالبانی، در سال ۲۰۰۷ پس از ناخرسندی از نتایج یک انتخابات داخلی و انشعاب از اتحادیه میهنی کردستان تشکیل شد. نوشیروان مصطفی در نخستین گام با تاسیس یک موسسه رسانه‌ای که ابتدا از سوی طالبانی هم حمایت

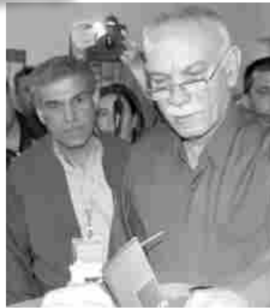
اقلیم کردستان

اقلیم کردستان عراق، یک منطقه خودمختار در شمال عراق است که از شرق با ایران، از شمال با ترکیه و از غرب با سوریه هم‌مرز است مرکز آن شهر «اربیل» و پول رایج آن دینار عراق است. جمعیت آن پنج میلیون و دویست هزار نفر و شهرهای مهم آن عبارتند از اربیل، سلیمانیه، کرکوک و دهوک... کردها در دولت مرکزی پستهایی نظیر ریاست جمهوری، وزارت امور خارجه و فرماندهی کل ارتش را بر عهده دارند. ریاست این اقلیم در اختیار مسعود بارزانی است مساحت این اقلیم حدود ۴۱ هزار کیلومتر مربع است.

ـــــردستان عراق پس از انتخابات

در انتخابات اخیر یک حزب جدید نیز صاحب ادعا شد





انوشیروان مصطفی امین، رهبر جنبش تغییر (گوران) که ۲۴ کرسی پارلمان را کسب کرد



حزب دمکرات کردستان به رهبری مسعود بارزانی ۳۸ کرسی پارلمان کردستان عراق را به خود اختصاص داد

می‌شد وعده اصلاحات و مبارزه با فساد اداری را داد. معاون و مشاور سابق طالبانی، پیش از سومین دوره انتخابات، با تاسیس یک شبکه ماهواره‌ای خود را به عنوان یک جنبش اعلام کرد و چندی پس از ورود نمایندگانش به مجلس، به مثابه یک حزب دارای مجوز فعالیت‌هایش را از سر گرفت.

رسانه‌ها و ناظران کردستان عراق، در روزهای گذشته نظرات مختلفی در رابطه با دلایل شکست اتحادیه میهنی بیان کرده‌اند. جلال طالبانی، رهبر کاریزماتیک این حزب از ماه‌ها پیش در بیمارستانی در برلین بستری و عملاً از تحولات عراق و کردستان بی‌اطلاع است. غیبت طالبانی جدا از تاثیر روانی‌اش بر طرفداران، موجب عمیق‌تر شدن شکاف بین جناح‌های مختلف این حزب هم شده است.

مشارکت جداگانه حزب دمکرات کردستان که پس از انشعاب در ائتلاف آن با اتحادیه میهنی به جریان اول در اقلیم تبدیل شده بود، هرج و مرج‌های درونی حزب، تسلط حزب دمکرات بر چندین وزارتخانه اصلی حکومت و گسترش پایگاه مردمی حزب تغییر، از جمله دیگر عواملی است که ناظران در تبیین شکست حزب چپگرای اتحادیه میهنی کردستان بر شمرده‌اند.

علت شکست دیگر احزاب

جنبش تغییر در چهار سال گذشته از هر راهی برای نشان دادن فساد مالی و ناکارآمدی حکومت منطقه کردستان استفاده کرد، بارها جلسات پارلمان را بایکوت کرد و به آنچه قوانین نامشروع می‌خواند واکنش نشان داد، اما همه این اقدامات تنها یکصد هزار رای نسبت به انتخابات گذشته به آرای این حزب اضافه کرد.

اتحادیه میهنی در نبود رهبر بلامنازعش جلال طالبانی که مدتهاست در آلمان در بستر بیماری است نتوانست کاری از پیش ببرد و استان سلیمانیه تنها استان تحت نفوذ خود را به جنبش تغییر واگذار کرد.

علاوه بر نبود جلال طالبانی، علتهای دیگری هم برای شکست اتحادیه میهنی در این انتخابات وجود دارد که در آن میان می‌توان به اشتباه در انتخاب نامزدهای مناسب، منزوی کردن و به حاشیه راندن **برهم صالح** معاون دوم طالبانی در حزب، شهرت بعضی از سران حزب به فساد مالی و رقابتهای درون حزبی اشاره کرد.

احزاب اسلامگرا یعنی اتحاد اسلامی، جماعت اسلامی و جنبش اسلامی به ترتیب **۹، شش و یک** کرسی این دوره پارلمان را تصاحب کرده‌اند و هر چند در مجموع از نظر شمار کرسیها نسبت به دوره قبل رشد اندکی داشته‌اند، اما آرای آنها در سراسر کردستان عراق نسبت به دوره گذشته با کاهشی چشمگیر روبرو بوده و همین سبب شده رسانه‌های این احزاب نیز نتایج انتخابات را دور از ذهن و غیر قابل پیش‌بینی توصیف کنند.

به نظر می‌رسد که کودتا در مصر علیه اخوان المسلمین مهمترین عامل کاهش آرای حزب جماعت اسلامی کردستان بود که شاخه کردی اخوان المسلمین شناخته می‌شود. حزب جماعت اسلامی نیز نتوانست انتظارات را برآورده کند و نمودار انتخابات، کاهش آرای این حزب را نشان داد.

منتقدان این حزب این کاهش رأی را به «ناکارآمدی رهبران سالخورده» حزب و میدان ندادن به جوانان مربوط می‌دانند.

اقلیم کردستان و بحران تشکیل حکومت

دلایل شکست این حزب هر چه باشد، از اهمیت این واقعیت که پس از انتخابات ۲۱ سپتامبر، آرایش سیاسی در اقلیم کردستان تغییر کرده است، کم نخواهد کرد.

به صورت سنتی و بر اساس قانونی نانوشته، دو جریان اصلی برنده انتخابات اقدام به تشکیل حکومت ائتلافی می‌کنند و از دیگر جریان‌ها نیز برای شرکت در تشکیل کابینه و حکومت دعوت خواهند کرد. در ۲۲ سال گذشته، دو حزب سنتی و عمده اتحادیه میهنی و حزب دمکرات اداره کنندگان اصلی حکومت اقلیم کردستان عراق بوده‌اند، اما نتایج انتخابات اخیر و صعود حزب تغییر ممکن است این معادله را برهم زند.

هنوز هیچ یک از جریان‌های پیروز به صورت رسمی در مورد چگونگی تشکیل دولت آینده اظهار نظر نکرده‌اند، اما ناظران می‌گویند توافقنامه سال ۲۰۰۷ دو حزب حاکم یکی از موانع اصلی تشکیل دولت آینده خواهد بود. در آن سال، دو حزب اتحادیه میهنی کردستان و حزب دمکرات کردستان برای تعیین استراتژی راهبردی خود در کردستان و حکومت مرکزی، توافق‌نامه‌ای امضا کردند که از آن زمان تا کنون مبنای فعالیت‌های آنها بوده است. بر اساس این توافق‌نامه، که میان جلال طالبانی و مسعود بارزانی امضا شد، دو حزب ضمن تقسیم دو پست اصلی ریاست اقلیم کردستان و ریاست جمهوری عراق، ملزم هستند که در تمام حکومت‌های اقلیم شرکت کنند.

حزب دمکرات کردستان پس از برگزاری انتخابات در بیانیه‌ای اعلام کرد هنوز تصمیمی برای چگونگی اداره آینده حکومت اقلیم نگرفته است، اما به توافقنامه خود با اتحادیه میهنی کردستان پایبند خواهد ماند. گرچه یک عضو عالی‌رتبه این حزب، در اظهاراتی احتمال داد که حزب دمکرات در ائتلاف با اتحادیه میهنی و احزاب اسلامی و دیگر اقلیت‌ها تشکیل دولت دهد، اما رهبر این حزب، مسعود بارزانی در بیانیه‌ای خطاب به اعضای این حزب آنها را از هر گونه اظهار نظر در باره دولت آینده برحذر داشت.

جنبش تغییر، که اینک پس از حزب دمکرات کردستان بیشترین آرا را به دست آورده، در انتخابات قبلی، با وجود کسب ۲۵ کرسی از شرکت در دولت خودداری کرد، اما در کمپین انتخاباتی اخیر خود تاکید کرده که این بار وارد حکومت می‌شود. هر چند سخنگوی آن در اظهار نظری جداگانه گفته است این حزب تنها در شرایطی در تشکیل حکومت شرکت می‌کند که اطمینان یابد از قدرت لازم و مساوی در تصمیم گیری و اداره حکومت برخوردار خواهد بود. با توجه به چنین ابهامات و اختلافی در رابطه با چگونگی تشکیل دولت آینده، پیش بینی می‌شود تشکیل دولت و کابینه با تاخیری فراتر از پیش بینی‌های اولیه صورت بگیرد. ■

حسد سبب همه خلاف‌ها و زشتی‌ها است و به همان جهت قابیل بر ادر خود هابیل را به قتل رساند ●امام حسن (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com



خانه خدا چنان در محاصره مدرنیسم قرار گرفته که دل هر مسلمانی را به درد می‌آورد

طواف اول

در ایام برگزاری مراسم حج تمتع امسال هستیم و فرصت خوبی است تا از ماجرایی یاد شود که چند سالی است در جریان است ولی مسلمانان جهان کمتر درباره‌اش می‌گویند. تغییراتی که حکومت عربستان سعودی در مکه مکرمه ایجاد می‌کند و آرام آرام اتفاقی عجیب در این شهر مقدس در حال شکل گرفتن است. اتفاقی که به نظر می‌رسد نمی‌توان با خوش‌بینی و ساده‌انگارانه به آن نگریست و از آن گذشت. با این توجیه که تعداد حجاج در سالهای اخیر رو به افزایش بوده و زائران برای برگزاری مراسم و مناسک حج به امکانات و وسایل جدیدتری دارند، عربستان سعودی ساخت و ساز فراوانی در شهر مکه آغاز کرده و این خراب کردن بناهای قدیمی و ساخت بناهای جدید به سرعت در حال انجام است.

نکته اینجاست که در این تغییرات فضای عمومی شهر تاریخی مکه به سمت یک شهر مدرن آمریکایی در حال حرکت است تا مقدس‌ترین شهر مسلمانان جهان!

ساختمان‌هایی در این شهر ساخته می‌شوند و هر روز بیشتر می‌شوند که هیچ تناسبی با معماری سنتی اسلامی یا حتی بومی عربستان ندارند و تا چند سال دیگر هنگامی که در خیابانهای مکه قدم می‌زنید، اگر به پوشش مردمان توجه نکنید، بسیار سخت خواهد بود که تشخیص دهیم، در حال عبور از خیابانی در آمریکا هستیم یا شهر مکه. قصه تاسف‌برانگیز ساخت برج ششصد متری ساعت در جوار خانه کعبه که از سالها پیش آغاز شد و مدتی است به پایان رسیده است، برجی که دومین برج مسکونی بلند جهان است و معلوم نشد که چرا در جوار کعبه باید چنین بنای عجیبی ساخته شود؟ برجی که از لحاظ معماری، دقیقاً مشابه‌سازی شده برج مشهور لندن در انگلستان است و ابعاد آن با همان تناسب، شش برابر، برج لندن!

دو برج دوقلوی دیگر هم به تازگی در کنار این برج ششصد متری ساخته شدند که ظاهری شبیه تیغ و شمشیر دارند، ۲لبه تیغ که به سمت کعبه ایستاده‌اند! بسیاری از حجاج، هر چه تلاش می‌کنند این اتفاقات را ماجرایی از سر حادثه و عادی تلقی کنند، نمی‌توانند. گویی اراده و قصدی با هدفی تعیین شده در حال تغییر فضای معنوی شهر مکه است تا گویی حجاج به شهری توریستی در غرب وارد می‌شوند تا شهر خانه کعبه.

چند ماهی شده که باز به بهانه جمعیت فراوان حجاج در موسم حج، یک جایگاه طواف (مطاف) فلزی هم دقیقاً در محوطه کنار کعبه ایجاد شده با ستونهایی بزرگ و فلزی به ارتفاع سیزده متر و محلی برای طواف به دور خانه کعبه به عرض دوازده متر. گذشته از اینکه آیا فقها و علمای اسلامی، اجازه طواف در این جایگاه جدید را داده‌اند یا خیر، آنچه ساخته شده، فضای امن و آرام اطراف کعبه را کاملاً بر هم ریخته و حتی مجال نگریستن به خانه کعبه را از بسیاری زوایای اطراف خانه، گرفته است. سازه‌ای که گفته شده شاید در آینده بر تعداد طبقات آن هم افزوده شود تا بنایی کاملاً نامأنوس، خانه کعبه را به محاصره خود درآورد! بنایی که حداقل اثرش بر هم زدن تمرکز بسیاری از حجاج در زمان طواف به دور کعبه خواهد بود.

طواف دوم

از خانه کعبه که فاصله بگیرید و در محله‌های دیگر مکه قدم بزنید، تعداد فراوانی ماشین‌های راهسازی با سرعت در حال تخریب و ساخت هستند. اما در این تخریب‌ها، بسیاری کوهها و تپه‌های شهر مقدس مکه هم در حال نابودی‌است. مکه که از نظر جغرافیایی، شهری در میان کوههای کم‌ارتفاع و تپه‌هاست، هر چند روز یکی از تپه‌ها و کوههای کم‌ارتفاعش را از دست می‌دهد و این تپه‌ها یکی پس از دیگری صاف می‌شوند و خیابان یا اتوبانی بزرگ به جای آن قرار می‌گیرد. در حالی که بسیاری از این تپه‌ها و کوهها به نام‌های تاریخی مزین بودند و یادآور اتفاق و رویدادی در صدر اسلام یا شخصیت‌هایی برجسته در آن دوران بودند، به این ترتیب حافظه این شهر مقدس در حال محو شدن است تا در آینده نامی و نشانی از این تاریخ پرعبرت صدر اسلام در خیابانهای مکه باقی نماند، این تخریب‌ها البته شاید از زمانی اوج گرفت که چاه زمزم در کنار خانه کعبه، به بهانه‌های عجیب از سوی عربستان سعودی تخریب و مسدود شد تا این نشانه مهم تاریخی در این شهر از بین برود. جالب اینکه بخش فرهنگی سازمان ملل متحد، چندین بار خواسته تا کعبه در فهرست میراث فرهنگی جهان به ثبت برسد و از این طریق، مراقبتها و استانداردهایی در مورد این محل مورد اجرا قرار گیرد ولی دولت عربستان سعودی با شدیدترین لحن با این پیشنهاد مخالفت کرده تا تنها خود تصمیم گیر مطلق درباره چگونه رفتار کردن با محیط شهر مقدس مکه باشد در حالی که مسلمانان جهان در این ماجرا کاملاً سکوت اختیار کرده‌اند!



طواف سوم

اتفاق تأمل‌برانگیز سالهای اخیر در ایام حج، بیماری‌های همه‌گیری‌است که در این ایام به سراغ حجاج می‌آید، همین امسال هم یک بیماری جدید در عربستان شایع شده، هر چند سرپرست حجاج ایرانی، نظرش این بود که تاکنون این بیماری در میان ایرانیان دیده نشده. اما اپیدمی نوعی سرماخوردگی که بسیاری حجاج را در زمان حج، ناتوان و رنجور می‌کند و اجازه انجام کامل و باتمرکز اعمال و عبادات را از ایشان می‌گیرد، ماجرایی است که نمی‌توان آن را انکار کرد. عده‌ای بر این عقیده‌اند که قبل از حج خونین سال ۱۳۶۳ که کشتار زایران از سوی عربستان سعودی روی داد چنین بیماری‌های همه گیر و عجیبی شایع نبود و پس از آن سال به نحوی تامل‌برانگیز، حجاج در ایام حج با بیماریها دست و پنجه نرم می‌کنند، همین عده یک نکته را هم یادآوری می‌کنند، اینکه ظرفهای آبی که به اسم آب زمزم در جای جای محیطهای مقدس کعبه قرار داده شده، محل رفع تشنگی اکثر قریب به اتفاق حجاج است اما اگر کمی دقت کنیم، شرطه‌ها و مأموران امنیتی و حفاظتی عربستان سعودی که در اطراف این مکانها مستقر هستند، از این آب نمی‌نوشند و بطریهای آب معدنی، به تعداد فراوان در میان آنها توزیع می‌شود. آیا تمام آنچه گفته شد که تنها اندکی بود از بسیار، حاصل اتفاق و تصادف و حادثه است؟!

لحظه‌های ماورائی



دعــــا

ده صبح بود و هر کسی در گوشه‌ای از مسجدالنبی با هر نیّت و آرزویی مشغول نماز بود. من هم دو رکعت نماز خواندم و بعد از پایان نماز نشستم و به مردم که با عشق و ایمان نماز می‌گذاشتند خیره شدم. به عظمت مسجد نگاه می‌کردم، به خدمه که با جان و دل کار می‌کردند، به فلاکس‌های آب خنک که مثل سرباز صف کشیده بودند که مردم را از تشنگی برهانند و به زن‌های عرب که با بچّه‌های کوچک به سختی مشغول عبادت بودند. محو تماشای اطرافم بودم، صدای دو نفر که در کنارم بصورت نشسته نماز می‌خواندند مرا به خود آورد. بدون اراده حرفهایشان را می‌شنیدم زیرا آنها نزدیک به من و در کنارم نشسته بودند. خانم مُسِّن چاقی که کنارم بود زار زار گریه میکرد. دوستش گفت: می‌روم برایت ویلچر می آورم. ناخودآگاه از آنها پرسیدم: چه شده؟ چرا اینقدر این خانم ناراحت است؟ خانم مُسّن گفت ما از آذربایجان آمده ایم پسرم رئیس کاروان است من و دوستم با او آمدیم امروز توانستم به آرامی به مسجدالنبی بیایم ولی الان از درد نمی توانم قدم از قدم بردارم و بعد با صدای بلند گریه را سر داد، به طوری که دوستش هم دستپاچه شد و گفت: برایت ویلچر می‌آورم و تو را به هتل می‌برم. نمی دانم چرا من به او گفتم لحظه‌ای آرام باش تا من برایت دعا کنم البته من همیشه برای خدای عزیزم نامه‌های دوستانه می‌نویسم. به خدای عزیزم نوشتم که او با امید به میهمانی خانه‌ات آمده و در خانه پیغمبرت از درد بی تاب شده، از درد نجاتش بده. همچنان که با تمرکز کامل و عشق از اعماق وجودم نامه می‌نوشتم هنوز آخرین جملاتم به اتمام نرسیده بود که آن خانم با صدای بلند حضرت محمّد(ص) را صدا زد، بعد رو به من کرد و گفت: ای خانم که حتی اسمت را هم نمی دانم شما چقدر بزرگوارید که به این سرعت خداوند جوابتان را داد. من با تعجّب و ناباوری به او نگاه کردم، حتی خودم هم باور نمی کردم که او تا چند لحظه پیش به شدّت گریه می‌کرد حالا بعد از گذشت تقریباً چند دقیقه با لبخند بگوید من خوب خوبم و بدون ویلچر به هتل می‌روم، او مرا بوسید. من هنوز در تعجّب بودم که با چه سرعتی خداوند جواب داد. در همین لحظه صدای دوستش مرا به خود آورد، خانم، خانم اسم من زهرا است اگر می‌شود برای من هم نامه‌ای به خدا بنویس. قول این کار را به او دادم و به سرعت از آنجا دور شدم. حتی در همین لحظه که این واقعه را برایتان می‌نویسم هنوز برایم باور نکردنی است هر چند که هیچ چیز غیر ممکن نیست آن هم به وسیله خداوند، خدایی که همه را دوست دارد و اَرحم الرّاحمین است. «خداوندا از تو می‌خواهم که هرگز از ما روی برنگردانی.» «آمین!»

امداد غیبی

مراسم حج تمتّع تمام شده بود و فردای آن روز روحانی کاروان گفت برای مراسم حج مفرده خود را آماده کنیم و از ما خواهش کرد همراه مان پول و وسیله اضافی نیاوریم، رفت و آمد ما با اتوبوس بود. همگی با هم راهی زیارت خانه خدا شدیم و قسمتی از مراسم حج مفرده را به جا آوردیم، به صفا و مروه رفتیم مراسم آن را به جا آوردیم وقت قیچی کردن ناخن و مو رسیده بود که دیدم هیچ کدام از اعضاء گروه را نمی بینم و آنها را گم کرده ام. بدون دمپایی و بدون پول در ساعت ۳ بامداد. تصمیم گرفتم بر روی پله‌های مسجدالحرام رو به کعبه بنشینم و قرآن بخوانم تا صبح شود و بتوانم چاره‌ای پیدا کنم. همین طور که مشغول خواندن قرآن بودم دیدم در میان ازدحام جمعیت مردی عرب به من نزدیک شد و او یک ۵ ریالی روی قرآن من و یک دمپایی در کنارم گذاشت، تا من سرم را بجنبانم او رفته بود و فرصت نشد دلیل کارش را بپرسم. آن لحظه خدا را شکر کرده و به هتل برگشتم. در این مدّت دوستانم متوجه عدم حضور من در کنارشان نشدند. شاید خدا می‌خواست این بنده حقیر مورد الطاف او قرار گیرد.

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

زیر آبزن و زیر آبخور در زبان و ادب پارسی

تا آن قدیم ندیم‌های نه‌چندان دور که هنوز سازمان آب و فاضلاب درست نشده بود و آب لوله کشی نداشتیم، «زیر آب» فقط مال آب انبارها و حوض‌ها بود. میرآب‌ها، آب را تقسیم‌بندی می کردند و از راه آب‌ها برای خانه‌ها آب می‌فرستادند. زیر حوض یا آب انبار سوراخی بود که به آن «زیر آب» می گفتند و مال وقتی بود که می‌خواستند لجن‌های کف حوض را خالی کنند. حالا اگر کسی با کسی لج بود، یواشکی در حوض طرف زیر آبی می‌رفت و زیر آبش را باز می کرد و آب آن نگون‌بخت تلف می‌شد. «زیر آبخور» هم با اندوه می گفت: «زیر آبم را زدند.» قرن‌ها پس از این که «تُریچلّی» ایتالیایی برای این که ثابت کند «طبیعت از خلأ وحشت ندارد»، تلمبه‌ای قَوی اختراع کرد، ما نیز صاحب آب لوله کشی شدیم و صنعت کریمه‌ی زیر آبی رفتن و زیر آبزنی، ارتقای مقام پیدا کرد و به اداره‌ها و سازمان‌ها و همه جا ساری و جاری شد اما فکر نکنید که زیر آب زدن فقط مال روزگار ماست. مثال: خواجه نظام‌الملک و خیام و حسن صباح، از بچگی رفیق بودند. حسن صباح از خواجه نظام‌الملک که وزیر اعظم بود، خواست کاری برایش دست و پا کند. خواجه کار حسابداری دربار را به او داد. کار سختی بود و خودش سه سال بود نتوانسته بود آن را انجام بدهد. حسن صباح رفت و کار را در مدتی دو سه ماهه تمام کرد. خواجه ترسید پیش شاه ضایع شود بنابراین همچین زیر آب حسن صباح را زد که او مجبور شد روی کوه الموت قلعه‌ای بسازد و آنجا پناه بگیرد. شیوه‌ی زیر آب زنی خواجه نظام‌الملک بسی جالب است که در کتاب «خداوند الموت»، با بازنویسی و ترجمه‌ی جناب ذبیح‌الله منصوری نوشته شده.

شاعرها و دانشمندانی مانند سعدی و حافظ و مولوی و عبید زاکانی و سوزنی سمرقندی و ایرج میرزا و ملک‌الشعرای بهار و خیلی‌های دیگر نیز گاهی چنین کرده‌اند. مثال: جناب مولوی غزلی دارد که اگر آن را نخوانده باشید، از شهرام ناظری شنیده‌اید:

«بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست / زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست...»

جناب سعدی که با عارفان و خانقاه نشین‌ها مخالف بوده و آنها را تنبل و بیکاره می‌دانسته، ناچار با جناب مولوی هم مخالف بوده. می گویید نه؟ این بیت سعدی را ببینید:

«چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند / شیر خدا و رستم دستانت آرزوست؟»

تاریخ پر از زیر آبزنی‌های سیاسی است. داستان حسنک وزیر که در تاریخ بیهقی به زیبایی نوشته شده، نمونه‌ی زیر آبخوری است که چنان زیر آبش را زدند که به دار آویخته شد. حسین‌بن منصور حلاج نیز نمونه‌ی دیگری است که علمای روزگارش از جمله شیخ جنید بغدادی زیر آبش را زدند و گفتند ادعای خدایی کرده در حالی که حلاج بیچاره در هیچ یک از آثارش هرگز نگفته «اناالحق». بروید دیوانش را بخوانید. همه چیز دارد غیر از اناالحق. جناب جعفر برمکی که وزیر هارون الرشید بود و داستان عشق او به «عباسه» معروف است، زیر آب بدی خورد و جسدش را با دو قیراط قیر سوزاندند. امیر کبیر را هم که می‌شناسید و سریالش را بارها دیده‌اید از بس تکرار شده. زیر آب این جناب را طوری زدند که با پای خودش به گرمابه رفت و رگ‌هایش را زد. جای دور چرا برویم؟ در همین حریم سلطان خودمان، خرم سلطان چنان زیر آب ابراهیم پاشای وزیر را زد که سلطان که او را برادر خودش می‌نامید، خفه‌اش کرد. در قلمفرسایی بعدی وارد زیر آب زنی در اداره‌جات، خانواده‌ها، مطبوعات، عرصه‌های هنری و ادبی و علمی می‌شوم «تا یار که را خواهد و میلش به که افتد.»

ادامه دارد

(آسانی) عبور بر صراط را جستجو نمودم، پس آن را در صدقه یافتم ●امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

تزرج و زیباترین آبشار جنوب



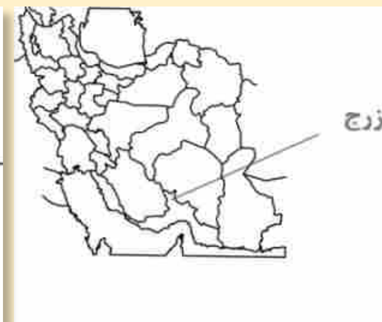


تزرج یکی از روستاهای زیبای شهرستان حاجی آباد است که در جنوب غربی و ۲۵ کیلومتری شهرستان حاجی آباد هرمزگان واقع شده است. از عواملی که این روستای زیبا را از روستاهای دیگر متمایز می کند آسیابهای آبی آن است. این روستا به دلیل قدمت و نوع آسیابهای خود شهرت یافته است. چشمه های زیبا نیز یکی دیگر از زیبایی های این روستا است. روستای تزرج با باغات مرکبات و نخلستان، هوای مساعد در ایام عید و فصلهای پاییز و زمستان، شرایط مناسبی را برای بازدید گردشگران فراهم می آورد. این روستا از شمال به کوه شاهینی، از شمال شرقی به کوه کم کالان، از جنوب و جنوب شرقی به کوه گروگاهی و از شرق به تپه کمزکری محدود می شود.

روستای تزرج با ارتفاع ۸۷۰ متر از سطح دریا، اقلیمی گرم و خشک دارد. آب و هوای آن در فصل زمستان معتدل و در فصل تابستان گرم و خشک است. سابقه و قدمت روستای تزرج به دوره قاجاریه می رسد.

آثار به جا مانده برج و چند آسیاب قدیمی از قدمت روستای تزرج حکایت دارند.

مردم روستای تزرج به زبان فارسی با گویش مینابی سخن می گویند، مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند.





الگوی معیشت و سکونت

براساس نتایج سرشماری سال ۱۳۷۵، روستای تزرج در حدود ۳۹۷ نفر جمعیت داشته که در سال ۱۳۸۵، به ۳۲۰ نفر کاهش یافته است.

اقتصاد روستای تزرج بر پایه فعالیتهای زراعی، باغداری و دامداری استوار شده است. گروهی از مردم نیز در امور خدماتی و تولید صنایع دستی اشتغال دارند. مهمترین محصولات زراعی روستا شامل گندم، جو، کنجد، ذرت، پنبه و انواع سبزیجات است. پرتقال، نارنگی، لیموشیرین، لیموترش، بکرایی، گریپ فروت و خرما از محصولات باغی روستای تزرج است. دامداری نیز با تولید انواع محصولات دامی مانند گوشت و فرآورده های لبنی رونق دارد.

روستای تزرج در دشت استقرار یافته و بافت عمومی و ساختار کالبدی آن از اقلیم و طبیعت حاشیه شمالی خلیج‌فارس تأثیر گرفته است.

در ساخت بیشتر خانه‌ها از مصالح بومی خشت، گل، برگ و تنه درخت نخل استفاده شده است. برخی

تنگ تامرادی با طبیعت بکر و وحشی

گزارش و عکس: محمّد احمدوند




محل ریزش آبشار درون غار

ایران ما سرزمین چهار فصل است. هر گوشه از این سرزمین پر از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی و گردشگری است و در هر جا از این سرزمین مهر و عشق، هر کس می تواند چیزی پیدا کند که با سلیقه و علاقه او هماهنگ باشد. بعضی نقاط معروف تر هستند و بعضی مناطق برای عموم ناشناخته هستند. یکی از جاهای دیدنی ایران که حداقل باید یک بار دید استان کهگیلویه و بویراحمد است، سرزمین سردار شجاع ایرانی **آریوبرزن**، و سرزمین اعجابهای طبیعی. این استان که به نوعی رابط استانهای اصفهان، بوشهر، خوزستان، و فارس است طبیعتی فوق العاده زیبا دارد. اگر از سمت سمیرم وارد این استان شوید بلافاصله بعد از ورود به استان، سرسبزی مناطق کوهستانی و دره‌های زیبا شما را مسحور خواهد کرد. خیلی‌ها آبشار معروف «سی سخت» با آب بسیار سرد آن را که گاهی سوژه رکوردشکنی‌ها می شود می‌شناسند امّا کمتر کسی است که به دیدن از «**تنگ تامرادی**» فکر کند، منطقه‌ای بکر و وحشی با یک غار- آبشار دیدنی که آدم را به یاد فیلمهای کاوشگرانه یا پناهگاههای دزدان دریایی می اندازد. این تنگه در ۵۰ کیلومتری شهر یاسوج قرار دارد. حدود ۱۰ کیلومتر انتهایی این مسیر با چشم اندازی از دره‌های عمیق و کوههای پر درخت است. این مسیر ۱۰ کیلومتری آسفالت شده امّا شیب بسیار تند آن و پیچهای بسیار خطرناکش شاید تنها مانعی باشد که بازدیدکننده

از خانه‌های روستا به شیوه بسیار کهن محلی به شکل کپر ساخته شده‌اند. کپر، نوعی خانه روستایی است که عمدتاً از نی، شاخه‌های بلند و برگهای درختان نخل ساخته می‌شود. مردم روستای تزرج در اعیاد ملی و مذهبی به جشن و سرور و در ایام محرم و وفات و شهادت ائمه به سوگواری می‌پردازند. نی نوازی، کردی خوانی و بهره گیری از موسیقی بندری در مراسم مختلف، جلوه‌هایی از موسیقی محلی مردم این روستا است.

سوغاتی‌های روستای تزرج شامل انواع مرکبات مرغوب، خرما و محصولات صنایع دستی مانند حصیر، سبد و وسایل تزیینی ساخته شده از صدفهای دریایی است.

استفاده از پوشاک بندری در میان مردم روستای تزرج رواج دارد. زنان از چادر، روبنده، پیراهن، مینا و دیگر پوشش‌های زنانه و مردان نیز عموماً، از دستار و دِشداشه‌های بندری استفاده می کنند.

از غذاهای محلی مردم روستای تزرج می توان به انواع حلواها، قلیه ماهی، مهیاوه، کباب بندری، سوپ و ترشیجات تند اشاره کرد.

آسیابهای آبی

آسیابهای آبی حاجی آباد نیز به صورت غیر فعال و متروکه در تعدادی از آبادیها به چشم می‌خورند. به دلیل آبهای زیر زمینی وروزمینی فراوان در حاجی آباد، آسیابهای آبی در گذشته مورد استفاده مردم بوده‌اند. آسیابهای تزرج، آسیابهای فارغان، آسیاب برغنی، آسیاب سه چشم و آسیاب سعادت آباد از آسیابهای آبی حاجی آباد هستند.

مناطق دیدنی دیگر

یکی دیگر از آثار تاریخی روستای تزرج، برجی قدیمی به ارتفاع ۹ متر است که از مصالح خشت و گل ساخته شده است.

همچنین روستای تزرج با چشم‌انداز رنگارنگ باغات مرکبات و نخلستان، هوای بسیار لطیف و مساعد در ایام عید و فصول پاییز و زمستان، شرایط مناسبی را برای بازدید گردشگران فراهم می‌آورد .

دهنه بخوان، روستای خوشنا آباد، چشمه سبزپوشان، رودخانه حاجی آباد، سدهای فرغوئیه و حاجی آباد، و کوه روچون از دیگر مناطق گردشگری و طبیعت گردی شهرستان حاجی آباد است.

آبشار تزرج

آبشار تزرج که از ارتفاعات پیرامون روستا سرازیر می‌شود یکی از زیباترین آبشارهای مناطق جنوبی ایران محسوب می‌شود که جذابیت خاصی به این روستای گرم جنوبی بخشیده است. این آبشار در یک کیلومتری شمال غرب روستا واقع شده و اطراف آن از نخل و گیاهان طبیعی پوشیده شده است. شما عزیزان میتوانید با وسیله نقلیه خود به راحتی تا کنار این آبشار بروید و از این منظره زیبا لذت ببرید و ساعات خوشی را سپری کنید. جاده زیبایی از میان نخلهای بلند به آبشار می‌رسد. آبی که قرار است نخلستان زیر دست را مشروب کند از ارتفاع پنجاه متری به میان نخلستان سرازیر می‌شود و صحنه جالب و بدیعی خلق می کند. این جاذبه گردشگری در فاصله ۱۶۰ کیلومتری بندرعباس قرار دارد.

دسترسی به روستا

در ۲۵ کیلومتری جنوب حاجی آباد به سمت بندرعباس، جاده‌ای فرعی جدا می‌شود که پس از طی مسافت حدود ۱۰ کیلومتر در جوار رودخانه حاجی آباد و ادامه مسیر از دو راهی تزرج به سمت راست به مسافت یازده کیلومتر به روستای تزرج خواهد رسید. این مسیر با گذر از روستای معدنوییه به محلی زیبا با نخلستانهایی انبوه و مردمانی خونگرم و اقامتگاهی وسیع منتهی می‌شود که در جوار آبشاری زیبا و خروشان قرار دارد. پلکانی سبز شما را به بالای آبشار هدایت می کند و نخلستانهایی را می‌بینید که تا دور دستها در حال تسبیه خدایند. در کوهپایه‌ها درختان صدر، کنار و انجیر به همراه گیاهان سرسبز، مناظری بکر و تماشایی ایجاد کرده اند. ■

زیادی به این تنگه نمی آید. اگر اتومبیلتان را از نظر فنی چک نکرده‌اید و یا ترمز اتومبیلتان خیلی خوب نیست این تنگه را به شما پیشنهاد نمی کنیم. شاید این منطقه بهترین جا برای کوهنوردی باشد.

بعد از مسیر پر شیب ۱۰ کیلومتری به پایین دره می‌رسید که دو آبشار نزدیک به هم دارد. گردشگری استان تا حدودی امکانات اتراق را در این محل فراهم آورده است. آبشار زیبای تنگه در درون غاری جریان دارد که از همه جای آن آب بر روی شما چکه می کند. قرار گرفتن درون غار و در آب پایین آبشار و محصور شدن در میان خزه‌ها لـذّت فراوانی دارد. اگر دوست داشته باشید می‌توانید از پله‌های تعبیه شده در دامنه کوه مجاور بالا بروید و سرچشمه را هم ببینید. در محلهای مخصوص می‌توانید اتراق کرده و در کنار منظره آبشار و صدای آب بساط کبابتان را راه بیندازید. اگر عاشق ماجراجویی و دلهره هستید این تنگه همانجایی است که باید بروید! ■

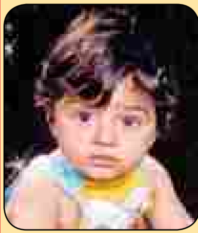

مجسمه آریوبرزن در ورودی شهر یاسوج


شیب بسیار تند مسیر و پیچهای خطرناک

شکوفه‌های زندگی



ملینا سادات خاقانی

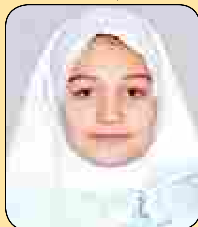

آراس پورزند


امیرارسلان خیرخواهان

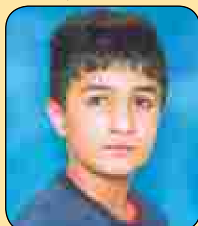

پارمیس جمشیدی راد


آرشام سعیدپناه

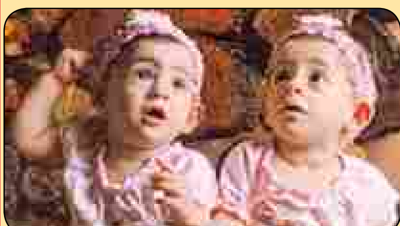

محمدپارسا قره‌خان


ملیکا مقدم


مبینا مقدم


علیرضا لطف‌الله‌زاده


ستایش امینی


الین و ژاسمین علیخانی


حسام مهدیلو


عرفان مهدیلو

دروغ آیین اربابان و برد گان... و حقیقت، خدای انسان‌های آزاد است

●ماکسیم گورکی



غریبه‌ای که زندگی‌ام را تغییر داد

ترجمه: مریم نیک‌پور

در این شماره دو ماجرای واقعی می‌خوانید که هر دو در مجله‌ی «ریدرز دایجست» چاپ شده. ماجرای اول مربوط به یک راننده‌ی تاکسی است که دیدار تصادفی او با مسافری غریبه سرنوشت و زندگی پسرش را تغییر داد. راوی این ماجرا می‌خواهد بگوید گاه حوادثی کوچک علت حوادثی بزرگ می‌شوند.

۲۸ سال و سه ماه و ۱۲ روز راننده‌ی تاکسی نیویورک بودم. اگر از من بپرسید صبحانه چه خورده‌ام؟ شاید یادم نیاید اما حافظه‌ام برای مسافرانم خیلی خوب است. من همه‌ی آن روزها را به یاد دارم... یک صبح آفتابی دوشنبه در بهار ۱۹۶۶ بود. در خیابان «یورک» دنبال مسافر پرسه می‌زدم. روبه‌روی بیمارستان «نیویورک» پشت چراغ قرمز بودم. مرد خوش تیپ و شیکی دیدم که از پله‌های بیمارستان پایین می‌دوید و مرا صدا می‌زد. چراغ سبز شد. راننده‌ی پشتی، بوق زد. صدای سوت پلیس را هم شنیدم ولی نمی‌خواستم آن مسافر را از دست بدهم. در حرکت کردن سستی کردم تا سرانجام مسافر به تاکسی من رسید و بالا پرید و گفت: «فرودگاه لاگاردیا لطفاً... و متشکرم که منتظرم موندین». با خودم گفتم چه شروع خوبی برای صبح روز دوشنبه. اگر کمی خوش‌شانسی بیاورم، مسافر پشت مسافر می‌زنم.

مثل همیشه درباره‌ی مسافرم کنجکاوی کردم: آیا این مسافر خوش صحبت است؟ نکند مثل جسد مومیایی تا مقصد بنشیند و هیچ نگوید؟ شاید هم فقط روزنامه بخواند. باید صبر کنم ببینم چه پیش می‌آید. صبر کردم و خودش سر حرف را با یک سؤال تکراری باز کرد: «چرا راننده‌ی تاکسی شدی؟» یک جواب متداول دادم: «شغل خوبیه. هیجان داره. گاهی هم آدمای جالبی می‌بینم. البته اگه شغلی پیدا کنم که هفته‌ای صد دلار بیشتر گیرم بیاد، حتماً این شغل رو ول می‌کنم.» جوابی که مسافرم داد، مجذوب کننده بود: «اما من اگه درآمدم هفته‌ای صد تا هم کم بشه، شغلم رو عوض نمی‌کنم.» پرسیدم: «مگه شغل‌تون چیه؟» گفت: «من در بخش عصب شناسی بیمارستان نیویورک کار می‌کنم.»

من همیشه درباره‌ی مردم کنجکاو بودم و می‌خواستم آمارشان را بگیرم. معمولاً هم از کسانی مثل وکلا، لوله‌کش‌ها، حسابدارها و... راهنمایی‌های خوبی می‌گرفتم. آن روز با خودم فکر کردم شاید این مسافر به خاطر صبح آفتابی زیبایی که داشتیم، جوگیر شده و حس می‌کند شغلش آن‌قدر خوب است که درآمدش مهم نیست. خب این به من ربط ندارد ولی انگار او در بیمارستان نیویورک از کله گنده‌هایش بود! پس شاید روزی به درد بخورد.

فاصله‌ی زیادی تا فرودگاه نداشتیم بنابراین حرف‌هایم را میان‌بُر کردم تا شاید بتوانم از او هم کمکی بگیرم: «من یه پسر پونزده ساله دارم. پسر خوبیه. تو مدرسه ازش راضی هستن. من و مادرش دوست داریم امسال تابستون بفرستیمش اردو ولی خودش می‌خواد یه جا کار کنه. البته خودشم می‌دونه که یه پسر پونزده ساله نمی‌تونه استخدام شه و مزد بگیره.» از طرف مسافرم هیچ واکنشی ندیدم. کمی مکث کردم. و ادامه دادم:

«براتون امکانش هست یه شغل تابستونی بهش بدین؟ اگه مزد هم نداشته باشه، مهم نیست.»

باز هم جوابی نداد. احساس حماقت می‌کردم

عکس اندوهباری که هرگز انداخته نشد!

در ماجرای واقعی دوم، راوی آن روزنامه‌نگاری است که پس از پانزده سال از رازی حرف می‌زند تا به ما بگوید چرا منحصر به فردترین عکس عمرش را نینداخت و آن فرصت طلایی را از دست داد، ضمن این که به خود می‌بالد که توانست آن عکس را نیندازد. راوی این ماجرا، «جیمز الکساندر تام» است که پس از پانزده سال برای عکسی که نینداخت، جایزه‌ی بهترین عکس را برد.

اوایل بهار پانزده سال پیش بود. آفتاب پریده رنگ بود و سرشاخه‌ها داشتند جوانه می‌زدند. آن روز من گزارشگری جوان بودم که برای یکی از نشریات حوادث کار می‌کردم و برای گرفتن گزارشی از سوژه‌ای می‌رفتم که دوستش نداشتم: مردی که راننده‌ی وانت‌بار بود، هنگام ورود به خانه‌اش به طور تصادفی نوه‌اش را زیر گرفته بود.

ماشینم را کنار خودروهای پلیس و ماشین‌های خبرنگاران پارک کردم و پیاده شدم. هوا هنوز سرد بود ولی بوی بهار می‌داد. بوی خاک شخم خورده و نمناک می‌آمد. پیرمردی کوتاه و خپل دیدم که لباس کار تنش بود و کنار وانتش ایستاده بود. موهایش سفیدِ سفید بود. دوربین‌ها او را نشانه گرفته بودند و صدای کلیک کلیک دوربین‌ها مدام شنیده می‌شد. گزارشگرها میکروفن‌ها را به دهان او چسبانده بودند. پیرمرد گیج و سردرگم به نظر می‌رسید ولی سعی می‌کرد به سؤال‌های بی‌شمار آنها پاسخ بدهد اما فقط لب‌هایش حرکت می‌کرد و پلکش می‌پرید و به لکنت افتاده بود. کمی بعد گزارشگرها رهایش کردند و دنبال پلیس‌ها وارد خانه‌ی سفید و کوچکی شدند. هنوز می‌توانم آن پیرمرد را مجسم کنم که با حالتی گیج به نقطه‌ای خیره شده بود که نوه‌اش را زیر گرفته بود. کنار خانه یک باغچه بود که آن را بیل زده بودند. من از او چیزی نپرسیدم. انگار داشت برای خودش حرف می‌زد. شاید هم داشت برای خدا توضیح می‌داد: «من فقط داشتم دنده عقب می‌رفتم. تند هم نمی‌روندم. می‌خواستم خاک‌ها رو تو باغچه خالی کنم. من اصلاً نمی‌دونستم نوه‌ی عزیزم کنار باغچه بازی می‌کنه...» از باغچه مُشتی خاک برداشت و آن را پرت کرد. یک مشت دیگر و مشت بعدی... او را با خودش و خدایش تنها گذاشتم و مثل یک گزارشگر خوب وارد خانه‌ی سفید شدم تا بتوانم چند عکس حرفه‌ای و خوب بگیرم. چنین سوژه‌هایی به‌ندرت گیر یک گزارشگر می‌آید. اگر آنجا چند عکس خوب و احساسی می‌گرفتم، می‌توانستم مطمئن باشم در آینده‌ی شغلی من اثر خوبی خواهد داشت. اول باید سراغ خانواده‌ی کودک می‌رفتم. می‌خواستم یکی از عکس‌های او را به من بدهند.

عکس را تحویل گرفتم. سه در چهار و آتلیه‌ای بود. چه چهره‌ی معصومی داشت! آن را در جیبم گذاشتم و به طرف آشپزخانه رفتم. به من گفته بودند جسد بچه را آنجا گذاشته‌اند. و توضیح داده بودند آشپزخانه

که بحث را تا آنجا کشانده بودم. ترجیح دادم ساکت شوم. وقتی که وارد ترمینال فرودگاه شدیم، به حرف آمد: «خب... دانشجوهای پزشکی تابستونا میان بیمارستان و کارهای تحقیقی می کنن. شاید پسرت بتونه تو کارای آرشیوشون کمک شون کنه... البته اول باید کارنامه شو برام بفرستین.» بعد جیبش را دنبال کارتش گشت. پیدا نکرد و پرسید: «یه تیکه کاغذ دارین؟» تکه‌ای از پاکت غذایم پاره کردم و به او دادم. شتابان چیزهایی روی کاغذ نوشت و آن را به من داد و رفت... این آخرین بار بود که آن مرد را دیدم.

شامگاه آن روز با خانواده‌ام دور میز شام نشسته بودیم. کاغذ را از جیبم بیرون آوردم و با افتخار گفتم: «رابی! پسرم! این می‌تونه یه شغل تابستونی خوب واسه تو باشه.» رابی (رابرت) کاغذ را از من گرفت و آن را بلند خواند: «فرد پلام، بیمارستان نیویورک» همسرم پرسید: «طرف دکتره؟» دخترم گفت: «سر کاریه؟» پسرم گفت: «نکنه یارو شوخیش گرفته بوده؟» من کمی غرغر کردم که از صبح تا شب به فکر شماها هستم و می‌خواهم خوشبخت‌تر و موفق‌تر شوید و حالا که موقعیت خوبی پیدا شده، آن را جدی نمی‌گیرید... این حرف‌ها روی آنها اثری نداشت. زبان بازی کردم که تو پسر بااستعدادی هستی و اگر تابستان را به این بیمارستان بروی، کلی چیز یاد می‌گیری... باز هم رام نشد. داد و بیداد و تهدید کردم که اگر پیشنهادم را قبول نکنی، پول توجیبی‌ات را قطع می‌کنم. «رابی» با دلخوری نگاهم کرد و گفت: «باشه! فردا کارنامه‌مو می‌برم بهش میدم.»

خانواده‌ام تا چند روز این موضوع را سوژه کردند و رابی را آقای دکتر صدا می‌زدند و انواع شوخی‌های دیگر ولی کم کم همه چیز از یادشان رفت.



دو هفته بعد وقتی که از سر کار به خانه برگشتم، پسرم به استقبالم آمد و پاکتی نشانم داد. رویش نقش برجسته‌ی بیمارستان نیویورک... حک شده بود. در سربرگ نوشته شده بود: دکتر فرد پلام، متخصص عصب‌شناسی بیمارستان نیویورک. او از رابی دعوت کرده بود برای مصاحبه به منشی دفترش مراجعه کند.

رابی رفت و آن کار تابستانی دانش‌آموزی را گرفت. قرار شد دو هفته آزمایشی کار کند. دکتر پلام از کار رابی راضی بود و پس از دو هفته، به او پیشنهاد کرد برای بقیه‌ی تابستان در بیمارستان کار کند و هفته‌ای چهل دلار هم بگیرد. رابی روپوش سفید آزمایشگاه می‌پوشید و وقتی که دنبال دکتر پلام و دانشجوهای پزشکی حرکت می‌کرد و کارهای کوچکی انجام می‌داد، خودش را آدم مهمی می‌دانست.

تابستان سال بعد رابی دوباره در بیمارستان کار کرد. این بار وظایف بیشتری به او دادند. فارغ‌التحصیلی رابی از دبیرستان نزدیک بود. دکتر پلام برای او تأییدیه‌ها و توصیه‌نامه‌هایی نوشت و سرانجام رابی در دانشگاه «براون» پذیرفته شد.

او برای سومین بار هم در بیمارستان کار کرد. در این مدت به پزشکی علاقه‌مند شده بود و در حالی که دوران کالجش به پایان می‌رسید، به دانشکده‌ی پزشکی درخواست پذیرش داد. بار دیگر دکتر پلام برای رابی توصیه‌نامه‌هایی نوشت و توانایی و شخصیت او را تأیید کرد. رابی وارد دانشکده‌ی پزشکی نیویورک شد و مدرکش را گرفت آنگاه دوره‌ی چهار ساله رزیدنتی را در رشته‌ی زایمان سپری کرد و سرانجام «دکتر رابرت اِسترن»، پسر یک راننده‌ی تاکسی، سررزیدنت بیماری‌های زنان و زایمان مرکز پزشکی وابسته به «کلیسای پرزبیتاریان کلمبیا» شد. حالا پدر رابی ۹۲ ساله است و هنوز در بروکلین زندگی می‌کند. رابی یا بهتر است بگوییم «دکتر رابرت استرن» و «دکتر پلام» هر سال کریسمس برای هم کارت تبریک می‌فرستادند. دکتر پلام در سال ۲۰۱۰ فوت کرد. دکتر رابرت دو فرزند دارد. پسرش متخصص قلب است و دخترش وکیل دادگستری. او معتقد است اگر پدرش آن روز مسافری به نام دکتر پلام را سوار نمی‌کرد، امروز به چنین مقصدی نمی‌رسید. شاید بعضی‌ها اسم این ماجرا را سرنوشت بگذارند. من هم فکر می‌کنم همین طور است اما این داستان واقعی می‌تواند به شما نشان بدهد که فرصت‌های بزرگ و دور از دسترس می‌توانند از ماجراهای اتفاقی و معمولی به نتیجه برسند. حتی اتفاقی معمولی‌تر از آنچه که برای یک راننده‌ی تاکسی می‌افتد.

شلوغ است زیرا همه‌ی اعضای خانواده‌ی کودکِ مقتول و خبرنگارها و پلیس‌ها آنجا هستند. دوربینم را آماده کردم. وارد آشپزخانه شدم. اولین صحنه‌ای که دیدم، این بود: جسد کودک را روی میز گذاشته بودند. از لای پرده‌ی چین‌داری که روی پنجره بود، پرتوی از آفتاب روی جسد تابیده بود. مقداری غبار که در هوا بود، در آن تکه آفتاب، دیده می‌شد و از جسد تا بالای پنجره رفته بود. مثل صحنه‌هایی بود که در فیلم‌ها نشان می‌دهند تا به فضا حالتی معنوی بدهند. کنار میز یک صندلی بود. پدربزرگ رویش نشسته بود. نیمرخش را در ویزور دوربین می‌دیدم. ناباورانه به جسد نوه‌اش که در ملافه‌ی سفید قنداق شده بود، نگاه می‌کرد. ساعت دیواری هم در کادر دوربینم بود. همه ساکت شده بودند. ساعت تیک تاک می‌کرد. عکسی که می‌خواستم بگیرم، طوری بود که با عقربه‌های ساعت دیواریِ قدیمی می‌توانستم تیک تاکش را به بیننده القا کنم. خواستم شاتر را بزنم. دیدم پدربزرگی که ناخواسته قاتل نوه‌اش شده بود، آهسته به جلو خم شد. دست‌هایش را دور صورت کوچک بچه حلقه کرد. مثل دو پرانتز! بعد صورت بچه

را گرفت و به کفن فشار داد و در همان حالت بی‌حرکت ماند. من نور و فاصله و همه چیز را تنظیم کرده بودم. حتی دوربین را روی «موتوردرایو» گذاشته بودم تا با فشار دادن شاتر، در یک لحظه چند عکس بگیرم و بعد آ یکی را انتخاب کنم. تمام جزئیات صحنه کامل و گویا بود. پدربزرگ در لباس کار ساده، موهای سفیدش زیر نور آفتاب کم‌رنگ که پر از ذرات غبار



بود، صورت کودک که از ملافه بیرون بود. بدنش که در ملافه‌ی سفید پیچیده شده بود، حرکات ذرات غبار در نور آفتاب که از پایین، به بالا می‌رفتند، ساعت قدیمی روی دیوار، سه پایه و دیگ آهنی سیاهی که کنار دیوار بود، سایه روشن اتاق و سادگی تزئیناتش، افرادی که در آن اتاق ازدحام کرده بودند و طوری قرار گرفته بودند که در آن لحظه مانع دوربین من نبودند و فضا را پر ابهام کرده بودند، همراه با تعجب و افسوسی که در نگاه و حالت صورت و بدن‌شان بود، که نشان می‌داد اتفاق ناگواری افتاده است. پدر و مادر کودک در «بَک گراند» صحنه، با حالتی هیجانی و پراسترس، یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. نیمرخ مادر کودک به طرف دوربین بود. یک قطره اشک درشت از چشمش راه افتاد.

انگار مغزم نمی‌توانست به انگشتم فرمان بدهد که «شاتر» را کلیک کند اما به خوبی آگاه بودم که اگر آن عکس را بگیرم، نه تنها ارزش داستان سرای بالایی خواهد داشت، می‌توانستم آن را در کارنامه‌ی حرفه‌ای خودم ثبت کنم و خیلی زود سری بین

بقیه در صفحه ۲۵

برازندگان دستی و دامنی برای کاشتن دارند. تا کدام فرزندی برداشت کند؟
● حکیم اردیوزگ

رازسربه مهر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

از دوران کودکی همیشه از خود می‌پرسیدم: چرا هربار که در خانه اسم «ننه معصومه» می‌آید، مادرم دور از چشم پدر اشک می‌ریزد؟ یعنی امکان داشت زنی مثل مادرم که آن تعداد خدمتکار زیر دستش بود، به خاطر اخراج یک خدمتکار معمولی اشک بریزد؟ چیزی نزدیک به بیست سال این سوال در ذهنم بود و هر بار که از مادر پرسیدم فقط گفت: «هیچی نگو که دلم خونه...» و حالا پس از این همه سال، در حالی که مادر نفسهای آخر را می‌کشید، بعد از اینکه با خواهر و برادر کوچکترم خداحافظی کرد، نوبت من رسید و مادر مرا به اتاقش صدا کرد تا در تنهایی حرف بزنیم. داخل اتاق که شدم نفس مادر به شماره افتاده بود و قبل از اینکه من حرفی بزنم دستم را گرفت و گفت: «فراز جان یادته همیشه در مورد «ننه معصومه» از من می‌پرسیدی؟ یادته همیشه می‌گفتی چرا به خاطرش گریه می‌کنم؟ الان هم که دارم میرم اون دنیا، تنها نگرانیم «ننه معصومه» است...

مادر اینها را گفت و تکه کاغذی که آدرس ننه معصومه بود را به دستم داد و گفت:

ـ می‌خوام بهم قول بدی که بری پیداش کنی و برای من ازش حلالیت بطلبی و بعد... بعد هم مواظبش باشی... یعنی هر نیازی داره برطرف کنی...، بهم قول میدی پسرم؟

دست مادر را بوسیدم و به سختی بغضم را پس زدم و گفتم:

ـ آره مادر... بهت قول میدم... اما نمی‌خوای بهم بگی جریان تو و ننه معصومه چی بود؟

مادر نفس عمیقی کشید و مثل همه کسانی که قبل از مرگ حالشان خوب می‌شود، لبخندی زد و گفت: خود معصومه برات تعریف می‌کنه...، بهش بگو مادرم گفت که همه چیز رو برات تعریف کنه...، بهش بگو؛ نشان به آن نشان که فقط اون می‌دونست انگشتر الماس را کی دزدیده...، آن وقت «ننه معصومه» همه چیز رو برات میگه... پسرم مراقب خواهر و برادرت باش و سعی کن پدرت را هم اذیت نکنی و...

واین آخرین جمله‌ای بود که از زبان مادر شنیدم و... بعد رفت پیش خدا...

***

چاره‌ای نبود غیر از اینکه بعد از مراسم ختم و هفت مادر به سراغ آخرین وصیتش بروم...

«ننه معصومه» جزو اولین خدمتکارانی بود که من در منزلمان دیده بودم. آنطور که بعدها مادرم گفت، من حتی قبل از اینکه کلمه «بابا و مامان» را به زبان بیاورم زبانم با گفتن «ننه معصومه» به حرف زدن باز شد. در حقیقت لقب «ننه معصومه» را من برایش گذاشته بودم، چرا که سنش آنقدر زیاد نبود که بشود او را «ننه» صدا کرد. آن روزها «ننه معصومه» و شوهر و تنها فرزندشان «گلناز» در خانه ما کار و همان جا زندگی می‌کردند؛ در آن خانه بزرگ و پر اتاق که به سبک قدیم، برای خدمتکاران اتاق‌های جداگانه‌ای وجود داشت، این خانواده ۳ نفره آنقدر عزت داشتند که پدرم به جای یک اتاق، سه اتاق تودرتو، گوشه حیاط در اختیارشان گذاشته بود و حسابی به آنها می‌رسید. یک حوض قشنگ و آبی رنگ هم وسط حیاط وجود داشت که معمولاً من و گلناز همان جا بازی می‌کردیم. آن روزها خواهرم خیلی کوچک و برادرم که اصلاً به دنیا نیامده بود و تنها همبازی من دختر «ننه معصومه» بود که یک سال کوچکتر از من بود و همبازی خوبی برایم محسوب می‌شد؛ همانطور که ننه معصومه و شوهرش «آقا حیدر» برایم دوست داشتنی بودند و...، تا اینکه یک روز هر سه بار و بندیلشان را بستند و از منزلمان رفتند؛ به جرم دزدی! از همان روز بود که هر وقت اسم «ننه معصومه» در خانه ما شنیده می‌شد، اشک به چشمان مادرم می‌نشست و... و حالا، پس از حدود بیست سال که من جوان ۲۷ ساله‌ای شده بودم، با ماموریتی که مادرم در آخرین وصیتش به زبان آورده بود، باید می‌رفتم تا از راز آن اشکها سر دربیاورم...

***

برخلاف تصورم که انتظار داشتم خانواده «ننه معصومه» را در یک «بیغوله» یا یک خانه کلنگی و یا در یک اتاق پیدا کنم، آنها را در محله‌ای در مرکز شهر و در خانه‌ای مناسب پیدا کردم. علت تعجبم این بود که می‌دانستم «آقا حیدر» شوهر ننه معصومه حدود ۱۵ سال قبل فوت کرده بود و چون شغل آن خدابیامرز آزاد بود، حتی حقوق بازنشستگی هم برای زن و تنها فرزندش نگذاشته بود.

ساعت ۱۱ صبح بود که زنگ خانه پلاک ۴۷ را زدم. به جای آیفون، صدایی از داخل حیاط به گوشم رسید: «دارم میام» هنوز صدای «ننه معصومه» بعد از آن همه سال در گوشم بود که بتوانم تشخیص بدهم اوست که «دارد می‌آید»! وقتی در را باز کرد و او را ـ که حالا پنجاه و هفت سالش بود ـ دیدم، با اینکه موهایش سفید و صورتش پر از چروک بود، اما به راحتی شناختمش و بی‌اختیار اشک به چشمانم نشست تا او با نگرانی بپرسد: «چی شده پسر جان؟ حالت خوبه...؟ مشکلی برات پیش آمده؟»

ـ منم «ننه معصومه»... فراز، پسر آقای «فارسی»... پریسا خانم؟

ننه معصومه ثانیه‌ای خیره‌ام شد و یکدفعه بغضش شکست «خدای من تو چقدر بزرگ شدی مادر؟» و بعد مرا مثل مادری که سالها فرزندش را ندیده باشد، بوئید و نوازشم کرد و دستم را گرفت و به داخل برد مثل همان روزها بساط سماور و قوری‌اش برقرار بود، با همان استکان‌های کمرباریک ولب طلا، ابتدا از خودش و وضع زندگیشان پرسیدم که گفت: «خدا همیشه آدمهایی را وسیله می‌کنه تا مشکلات بنده‌هاش رو حل کنه...، مثلاً صاحب این خانه یک طبقه، آقایی است به نام «حسن آقا» که همان بیست سال قبل که ما از خونه تون آمدیم بیرون... وقتی قصه در به دری ما را شنید، دلش سوخت و گفت «تا موقعی که آقا حیدر یک کار پیدا کنه و بتونه اجاره جایی رو پرداخت کنه، اینجا ساکن باشید» دست برقضا شوهرم یک هفته بعد شغل خوبی پیدا کرد و تصمیم گرفتیم یک اتاق اجاره کنیم و از اینجا بریم، اما حسن آقا نگذاشت و گفت: «از روزی که شما وارد زندگیم و این خانه شدید، روزی من زیاد

و گره مشکلاتم باز شده... اجاره همان یک اتاق را به من بدهید و اینجا بمانید» باور کردنی نبود، اما انگار هنوز تو این روزگار آدمهای خوب پیدا میشن... چرا که حسن آقا بیست ساله که با همان اجاره ـ که الان پول یکشب مسافرخانه هست ـ به ما اجازه داده اینجا بمونیم... روزگارمون با کم و زیاد می گذشت، تا موقعی که آقا حیدر فوت کرد... شوهرم آدم زحمتکشی بود، اما چون استخدام نبود، بعد از مرگش حقوق بازنشستگی نداشت، اما گلی به جمال صاحبکارش که بعد از مرگ شوهرم به سراغمان آمد و گفت «آقاحیدر خیلی به گردن من حق داره و واسه همین میخوام سنوات حقوقش رو به شما بدم...» با همان پول که کم هم نبود، من و دخترم یکسال و نیم زندگیمون رو گذراندیم، بعدش هم همان صاحبکار شوهرم، یک آشنا پیدا کرد و یک دستگاه بافندگی را به صورت اقساط به ما فروخت، و خودش هم لباسهای بافتنی را که من می بافتم می خرید و اینطوری زندگیمان گذشت، تا حدود پنج سال قبل که دخترم دانشجوی زبان انگلیسی شد و با یک دارالترجمه قرارداد بست و خدا و شکر درآمدش آنقدر هست که زندگی ما بگذره... تنها غصه ام اینه که گلناز، با اینکه دهها خواستگار داره، فقط برای اینکه من دچار مشکل نشم ازدواج نمیکنه و ضمن درس خواندن ـ الان داره فوق لیسانس می گیره ـ کار هم می کنه... تنها غصه من همینه...

ننه معصومه حرفهایش را قطع کرد تا یک چایی برایم بریزد که من سوالم را مطرح کردم، پیرزن ابتدا منکر همه چیز شد، اما موقعی که من نشانه انگشتر الماس را به نقل از مادر مرحومم به زبان آوردم، آهی از ته سینه کشید و راز بیست ساله را به زبان آورد:

ـ راستشو بخوای فراز جان... هیچ کس توی خانواده شما خبر نداشت که من سنگ صبور رازهای مگوی مادرت هستم... مادر خدابیامرزت حرفهایی رو که به هیچکس نزده بود به من می گفت؛ از جمله بزرگترین راز زندگیش رو؛ مادرت قبل از اینکه زن بابات بشه، به مدت دو هفته عقد کرده یک مرد دیگه بود، مردی به نام «جمال» که خانواده مادرت رو خام کرده و او را عقد کرده بود، اما هنوز روز عروسیشون نرسیده بود که مادرت فهمید اون جمال نامرد هم معتاده و هم قبلاً زن گرفته... پدربزرگ مادری ات قصد داشت جمال رو تحویل پلیس بده... اما مادربزرگت مانع شده و گفته بود: «چرا می خواهید آبروی دخترتون رو ببرید... الان غیر از خودمان کسی خبر نداره که این دختر عقد کرده... خدا رو شکر اتفاقی هم که بینشون نیفتاده... پس بهتره جمال را بترسونید و طلاق پریسا رو ازش بگیرید!»

بقیه اعضای خانواده هم این نظر رو پسندیدن و همین اتفاق افتاد؛ جمال را ترساندند و او هم که معتاد بود و از یک روز بازداشت شدن هم می ترسید... رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد... یک سال بعد هم پدرت که همان موقع هم وضع مالی خوبی داشت به خواستگاری مادرت آمد و با هم ازدواج کردند... به نظر همه چیز خوب داشت پیش می رفت که یک مرتبه ـ بعد از حدود هشت سال ـ سر و کله جمال بی غیرت پیدا شد... اما این دفعه واقعاً ته خط بود... خودش می دانست تا چند وقت دیگه مردنیه و برای همین می خواست برای زن و پنج تا بچه اش پولی بگذاره که بعد از مرگش دربه در نشن! لابد بقیه شو می تونی بفهمی چی شد؟ درسته... جمال رسماً به مادرت گفت «یا به من پول بده... یا همه چیز رو به شوهرت می گم» اما کدام پول؟ مادرت پولی نداشت که به اون باج بده... به دست و پاش افتاد، التماس کرد و... اما جمال هیچی حالیش نبود و آخرین بار دو روز به مادرت فرصت داد و قسم خورد که اگر آن مقدار پول زیاد رو نگیره، همه چیز و به پدرت میگه... اینجا بود که یک دفعه مادرت یاد انگشتر الماس افتاد که پدرت چند وقت قبل خریده بود و می گفت خیلی گرونه... مادرت که زندگیش رو در یک قدمی نابودی می دید... حتی به این فکر نکرد که بعداً چی به پدرت بگه؟ انگشتر را برداشت و داد به جمال و او هم رفت و خدا خواست که چند هفته بعد هم مرد؛ که اگر نمی مرد لابد هر چند وقت یک بار برای باج گرفتن می آمد و... اما درست چند روز بعد از مرگ اون خدانیامرز! پدرت متوجه گم شدن انگشتر شد... گفتم که مادرت چاه را نکنده، منار را دزدیده بود! چرا که پدرت انگشتر را جایی گذاشته بود که نبودنش یعنی دزدیده شدنش! سوال پدرت هم این بود که؛ «این چه دزدی بود که یک راست رفته سر جاسازی من و همان انگشتر گرانقیمت را برداشته؟» یک طوری هم حرف می زد که معلوم بود به مادرت شک کرده و همه چیز در حال نابودی بود که من دلم را زدم به دریا... یعنی برای حفظ آبروی مادرت، گفتم انگشتر را من دزدیدم و چون نمی دانستم قیمتش چنده... آن را به یک دلال فروختم که آدرسش را هم بلد نیستم!»

پدرت وقتی این حرف را شنید، بر خلاف انتظار ما که فکر می کردیم شکایت می کند و میندازدم زندان... هیچی نگفت و فقط دستور داد من و شوهر و دخترم همان روز از خونه تون بریم... که رفتیم و رفتیم... تا امروز که اینجا نشستم و دارم راز مگوی پریسا خانم را برای پسرش میگم...»

حرفهای ننه معصومه که تمام شد، احساس کردم همه چیز در خواب رخ داده... یا مثلاً یک فیلم دیده ام... اما نه... آنچه می شنیدم حقیقت بود... بخشی از تاریخ زندگی خانوادگی من بود!

آن روز، دو، سه ساعت کنار «ننه معصومه» نشستم و درد دل کردیم و موقع رفتن بود که «گلناز» از در وارد شد؛ دختری که من همان لحظه قلبم به خاطرش تکان خورد... نه به خاطر زیبایی اش، که فقط به خاطر خاطرات دور و دیری که از او داشتم؛ گلناز انگار فقط بزرگ شده بود، چرا که با دیدن من همان شیطنت های قدیمی را آغاز کرد، همان شوخی های دوران کودکی و همان خنده ها و... تداعی خاطرات گذشته مرا بیش از پیش به او دلبسته کرد... احساس می کردم قلب گلناز نیز همان طپش را دارد! نمی دانم؟ شاید به خاطر فداکاری «ننه معصومه» بود که حس می کردم عاشق دخترش شده ام؟ شاید هم به این خاطر دلبسته اش شدم که آنطور مردانه پای مادرش ایستاده بود! هر چه بود، وقتی از خانه شان خارج شدم یقین داشتم این بازی تازه شروع شده! احساس اشتباهی هم نبود، چرا که فردا عصر همان ساعتی که گلناز از سر کار آمد، زنگ خانه شان را زدم و در چشمان او نیز اشتیاق را دیدم. چند روز گذشت و من و گلناز روز به روز بیشتر به هم عادت می کردیم که ننه معصومه زنگ خطر را در گوشم به صدا در آورد: «فراز جان یادت نره که اگر پدرت بفهمه حتی با ما در ارتباط هستی، از خانه بیرونت می کنه... چه برسه به اینکه خبردار بشه پسرش عاشق دختر ننه معصومه شده... پس کاری نکن که پشیمان بشی!

حق با ننه معصومه بود... پدرم ـ با آن سابقه ای که از خدمتکار قدیمی خانه اش داشت ـ اگر می فهمید من عاشق دخترش شده ام، به راحتی مرا از ارث محروم می کرد...!

چند هفته ای به این وضع گذشت تا آن شب که من و پدر در اتاق تنها بودیم. خواهر و برادرم بعد از خوردن شام به اتاقشان رفته و خوابیده بودند، بعد از مرگ مادر، زندگیمان پر از غم شده بود! من هم طبق معمول گزارشهای شرکت را که به پدر ارائه کردم بلند شدم تا بروم و بخوابم، اما همین که «شب بخیر» را گفتم پدر گفت: «دختر خوشگلیه» یک لحظه نفسم بند آمد... «یعنی پدر می داند؟» و با خود فکر کردم بداند هم، نمی داند کیست! دنبال پاسخی گشتم که ادامه داد

ـ فکر کنم چهره اش به پدرش رفته و قد و هیکلش به مادرش... درست میگم؟ آقا حیدر خدابیامرز هم چشماش سبز بود!

خون در رگهایم یخ زد! حتی نتوانستم سرم را بلند کنم و فقط زمزمه کردم: «شما خبر دارید...؟»

پدر با متانت خندید و جواب داد: «من خیلی چیزها رو می دونم پسر... مثلاً می دونم که اون انگشتر الماس رو «ننه معصومه» ندزدیده بود... خیلی چیزهای دیگه رو هم می دونم... اما تو خیلی چیزها رو نمی دونی... مادر خدابیامرزت هم نمی دانست... حتی ننه معصومه هم خبر نداره که... مثلاً خبر نداره که اون خونه ای که بیست ساله داخلش نشستند... مال منه و نه حسن آقای صاحبخانه... یا مثلاً ننه معصومه خبر نداره کسی که باعث شد آقا حیدر خدابیامرز ـ شوهر مرحومش ـ بره سر یک شغل کارگری، اما حقوق مهندسی بگیره، من بودم...! یا مثلاً آن پولی که بابت حق سنوات حیدر آقا بهش دادن... واقعاً فکر می کنی صاحبکارش داد؟ نه فراز جان... آن پول را من دادم... همانطور که دستگاه بافندگی را هم من به ننه معصومه دادم و کارش را هم من براش جور کردم [پدر کمی نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:] چرا اینطوری نگاه می کنی پدر؟ باورت نمی شه؟ بهت که گفتم تو خیلی چیزها رو نمی دونی... اما من همه چیز رو می دونم... همه چیز رو!

تاکید محکم پدر روی واژه «همه چیز» انگار اصرارش بود تا من هم سوالی را که دوست دارد بپرسم: «وقتی میگین همه چیز پدر... یعنی ماجرای «آقاجمال» را هم می دونی؟

بقیه در صفحه ۲۵

یک اراده خم نشونده، بر همه چیز، حتی بر زمان قالب می آید

● شاتو بریان

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خدا عظیم نیست!!!!!



خدا عظیم نیست او عظمت است ؛ خدا مهربان نیست او مهربانی است ؛ خدا عاشق نیست او عشق است ؛ و این عظمت ومهربانی توسط ما فرصت حضور می‌یابد ؛ وقتی دست ناتوانی را می گیریم ؛ یا با عشقی خالصانه به حرفهای انسانی تنها و درمانده گوش می‌سپاریم ؛ یا گره از کار کسی می گشائیم ؛ جهان در انتظار تبلور ماست ؛ کار خدا خلق انسان بود ورسالت انسان تجلی خداوند بر روی زمین ؛ انسان نردبانی است که خداوند توسط آن از فراز آسمانها بر زمین گام می‌نهد و ما عظیم‌تر از آنیم که می‌پنداریم.

خداوند اگر کسی را دوست داشته باشد ؛ خواسته‌هایش را بموقع اجابت میکند

حکمت خدا

سوره‌ی بقره آیه ۲۱۶: چه بسا چیزی را برای خودتان بد بدانید در حالی که آن چیز برای شما خوب است و چه بسا چیزی را دوست داشته باشید ولی برایتان بد است.

مولانا در بخشی از اشعار خود ماجرایی را بیان کرده: روزی عاقلی در بیابان فردی را می‌بیند که زیر درختی خوابیده و دهانش باز است. ناگهان ماری وارد دهان او می‌شود. فرد عاقل آن شخص را بیدار می کند و به او دستور می‌دهد که از سیب‌های زیر درخت هر آنچه می‌تواند بخورد و مدام او را می‌دواند. آن شخص هم آن قدر سیب می‌خورد که تا دهانش سیب می‌شود. و مدام به فرد عاقل می گفت: این چه کاری است که تو با من می کنی؟ با کافر هم این کار را نمی کنند. مگر من با تو چه کرده‌ام که سزاوار چنین عذابی هستم؟! خدا نکند کسی تو را ببیند و دچار تو شود...

تا اینکه هر چه خورده بود را بالا آورد و همچنین ماری نیز بیرون آمد. وقتی آن شخص مار را دید تعجب کرد. از حرفهایی که زده بود شرمسار شد و از فرد عاقل بسیار تشکر و عذر خواهی کرد. سپس از آن مرد پرسید: خب چرا از اول نگفتی تا از تو گله و شکایت نکنم؟ فرد عاقل پاسخ داد: اگر از ابتدا می‌فهمیدی که ماری وارد بدنت شده است از ترس و ناامیدی می‌مردی و دیگر توان سیب خوردن و دویدن را نداشتی. مرد خجالت زده شد و فهمید که فرد عاقل جز خیر و خوبی او را نمی‌خواسته.

حال ما انسان‌ها چون حکمت خدا را در بسیاری امور نمی‌دانیم، مدام گله و شکایت می کنیم و احساس نارضایتی داریم در حالی که چون برخی از حکمت‌های خدا از محدوده‌ی عقل ما خارج است از خدا فرار می کنیم درحالی که اگر می‌دانستیم خدا چقدر ما را دوست دارد و خوبی ما را می‌خواهد، هیچ گاه دچار تردید و یأس نمی‌شدیم.

اوج نیاز



برایت خواهم گفت، چگونه می‌توان تو را دید و عاشق نشد؟ مگر عشق مفهومی جز عشق به حقیقت کل دارد؟

عشق به تو به زلالی اشک عارفان در دل شب و به روانی آب در جویبار هستی عشق است.

من تو را دوست دارم، آنچنان که تو مرا دوست داری.

ای زیبا،ای نمای کامل عشق در خلق مخلوقات، مرا دریاب که در اوج تنهایی، تو، زیبای مهربانم را می‌جویم.

تو عاشقی، و عشق را دوست داری. تو، تنها تو می‌توانی بدانی که عشق به مخلوق یعنی چه، تنها تو می‌دانی برای عشقبازی انسان را خلق نمودی، تا عاشقش باشی و عاشقت باشند، تا متحمل زحماتی شوند، سختی بکشند، تا تو را ببینند.

ای دنیای خلوت و تنهایی من، مرا دریاب. این بی‌باور لحظه‌های شیرین وصال را در اوج تنهایی دریاب.

من برایت خواهم گفت چه اندازه دوستت دارم، من برایت خواهم نگاشت دوست داشتن تنها مخصوص توست، من برایت فریاد خواهم زد عشق تنها در صورتی مفهوم دارد که عشق به تو باشد.

ای زیبای من،ای نازنین قشنگ، تنها تو برایم بمان که داشتن تو داشتن همه چیز است. و جدایی از تو شبهای پر اندوه و هجر رابه یاد می آورد.

مرا دریاب و لحظه‌ای به حال خود رها مکن.

خودخواه نباشید!



اسب و الاغی با هم سفر می کردند.الاغ به اسب گفت: اگر دلت می‌خواهد من زنده بمانم، کمی از بار من را بردار. اما اسب به او اعتنایی نکرد. الاغ که نمی‌توانست سنگینی آن همه بار را تحمل کند، به زمین افتاد و جان داد. آن گاه صاحب اسب تمام بارها، به اضافه پوست الاغ را پشت اسب گذاشت. اسب همچنان که زیر بار کمر خم کرده بود، ناله می کرد و با خود می گفت: افسوس! چه حماقتی کردم.من حاضر نشدم اندکی از بار الاغ را به دوش بکشم. حالا نه تنها مجبورم تمام باری را که بر دوش او بود، بلکه حتی پوست او را هم به دوش بکشم.

افسانه لیلی و مجنون از منظری دیگر

افسانه‌ات شدم که بمانم به روزگار
هیهات کنار تو مجنون نشسته بود.

ولیلی از قبیله عامریان بود در کنار کوه نجد، قیس دیوانه وار به عشق او، کوه را طواف می کرد! مجنون خطابش کردند.

این دو در راه مکتبخانه، باهم آشنا شدند. هنوز کسی بلوغ لیلی را ندیده بود. اول عشق شان پنهان بود سپس برملا شد وهمه عالم فهمیدند.

پدر لیلی مردی مشهور و ثروتمند بود، دختر خود را به آس و پاسی چون مجنون نمی‌داد.

پدر مجنون به خواستگاری رفت جوابش کردند.

نوفل نامی را هم فرستادند بازهم سودی نداشت. لیلی را برخلاف میلش به ابن سلام مردی متمول از قبیله بنی اسد دادند. همان شب اول زندگی، لیلی سیلی بر صورت او نواخت...!

خبر ازدواج لیلی را به مجنون دادند وحالش گرفته شد.

ومجنون پیام داد:

ای که از کوچه معشوقه ما می گذری
بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

ابن سلام پس از مدتی بیمار شد و از دنیا رفت. لیلی به سوگ او نشسته بود. مجنون خود را به او رساند، شاید برای ابراز همدردی باشد.

نباید فکر کرد لیلی سم در غذای همسرش ریخته باشد، اگر چنین بود داستانها می‌نوشتند وشایعاتی می‌ساختند و چهل کلاغش می کردند.

دیری نگذشت نفت چراغ لیلی هم تمام شد و قبر او را از مجنون پنهان کردند!

اما مجنون گفت: آنقدر خاکها را بو می کنم تا به بوی تن لیلی برسم...

عباس عابد ساوجی

ترازو

امیر پرندک

غفلت و بی‌توجهی مسئولان سلماس

اجرای منطقه ویژه اقتصادی سلماس به عنوان تنها منطقه اقتصادی آذربایجان غربی از مصوبات دور اول سفر هیأت دولت نهم به استان با سابقه ۲۱ ساله است که تا کنون روی کاغذ جاخوش کرده است و با توجه به شرایط فعلی پیش بینی می‌شود امسال هم وارد فاز اجرایی نشود.

به گزارش خبرنگار مهر، منطقه ویژه اقتصادی سلماس به عنوان اصلی‌ترین مطالبه مردم این شهرستان حتی منطقه به واسطه قرار گرفتن در مسیر ارتباط زمینی، ریلی و هوایی دارای ویژگی‌های منحصر به فردی است که با راه اندازی و شروع به کار آن تحولات اقتصادی بزرگی در منطقه روی خواهد داد اما این تحولات در گیر غفلت و بی‌توجهی مسئولان، دو دهه است که کلید نمی‌خورد .

کاهش منابع آبی در خراسان شمالی

در پی افزایش برداشت از منابع ذخیره شده سدها در خراسان شمالی، رعایت نکردن الگوی کشت مناسب، کاهش شدید بارندگی و کاهش رواناب‌ها؛ ذخایر سدهای این استان به‌شدت کاهش یافته است.

هم اکنون در خراسان شمالی سدهای شیرین دره، شیروان، اسفراین، چری، شورک و گلول در دست بهره برداری‌اند و علاوه بر این ساخت چهار سد جدید وارد مرحله اجرایی شده و پنج سد دیگر نیز در دست مطالعه است.

شش سد ساخته شده در استان خراسان شمالی توان تنظیم حدود ۱۰ درصد آبهای سطحی استان را دارند و این در حالی است که میانگین بارش سالانه برف و باران در خراسان شمالی ۲۹۴ میلیمتر است.

با وجود این که شش سد در خراسان شمالی احداث شده و ساخت چندین سد دیگر نیز در دست اقدام است اما افزایش برداشت از منابع ذخیره شده سدها در این استان، ورعایت نکردن الگوی کشت مناسب، کاهش شدید بارندگی و کاهش رواناب‌ها سبب شده‌اند ذخایر سدهای خراسان شمالی روز به روز کاهش یابند.

احمد استیلایی

کفش تبریز رو به فراموشی

برند کفش تبریز که زمانی شهرت جهانی داشت و به دیگر کشورهای دنیا صادر می‌شد حالا دیگر دچار رکود شده و کفش‌های ترکیه‌ای و چینی اکثر بازارهای منطقه را در بر گرفته است. دیگر نام چندانی از این برند جهانی نمانده و حتی این کفش در بازارهای داخل کشور نیز غریبه شده است.

علیرغم مرغوبیت و شهرت جهانی صنعت چرم و کفش تبریز، این صنعت بنا به دلایلی از جمله نبود حمایت از سوی مسئولین ذیربط و تخصیص نیافتن تسهیلات و امکانات مورد نیاز بار کود تولید و در نتیجه بی‌رغبتی صنعتگران و تعطیلی واحدهای تولیدی کفش مواجه شده است.

کمبود مواد اولیه و مشکلات گمرکی برای ورود این مواد به کشور، نبود تنوع در تولیدات داخلی، بالارفتن قیمت چرم، وارد نشدن جوانان و تحصیل کرده‌ها به امر تولید و توجه نکردن به مشکلات بیمه کارگران از بزرگترین مشکلات این عرصه است.

یک تبریزی

آبادان غرق محرومیت

آبادان هنوزاز داشتن ابتدایی‌ترین امکانات مثل فاضلاب و گاز شهری محروم است.این شهر که زمانی لقب عروس خلیج فارس را یدک می کشید این روزها با معضلات بسیار جدی در حوزه شهری خود مواجه است. مردم این شهر از نداشتن این امکانات به شدت



نگران هستند. آبادان زمانی ازوجود امکانات بی‌نظیر بهره مند بود و یک شهر پیشرفته و بی‌نظیر به حساب می‌آمد متاسفانه اکنون حتی از داشتن فاضلاب ساده در رنج است. در حال حاضر مشکل خروج فاضلاب برای اغلب مردم این شهر به موضوعی لاینحل تبدیل شده است.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

فقر پنهان در میان جنگل سبز

در فاصله ۹۰ کیلومتری شهرستان نوشهر و در دورترین امتداد جاده کوهستانی بخش کجور روستایی قرار دارد که آرام و بی‌صدا در اعماق طبیعت بکر و جنگلی البرز مرکزی ایران فرو رفته است و ساکنانش از ابتدایی‌ترین امکانات زندگی محرومند و شب را با فانوس چراغ و لمپا به صبح می‌رسانند .

روستای کهنه ده بالغ بر ۵۰ خانوار دارد و به گفته ساکنین بومی‌اش تنها هفت سالی است که با ابزارهای اولیه بیل و کلنگ و با دستان زن و مرد کهنه دهی جاده کوچکی احداث شده است تا بتواند ارزاق اولیه به این روستا رسانده شود، فقری که در میان برگ‌های سبز جنگل «بهاربن» و دامنه «لزرک» پنهان مانده است.آب و هوای این روستا در تابستان بصورت خنک و معتدل است و در پاییز با آغاز آبان ماه اولین برف زمستانی بر شانه‌های کهنه ده می‌نشیند و در دی ماه برف تا ارتفاع بیش از یک متر نیز می‌رسد و روستاییان بناچار با چهارپایان برای دسترسی به اولین مکان ماشین رو بمدت ۶ ماه از سال رفت و آمد می کنند.

مجید قضایی

ترافیک و عرضه سی‌دی

حضور سی دی فروشان دوره گرد در چهارراه جهان کودک و بزرگراه شهید حقانی، از شرق به غرب بر ترافیک این منطقه افزوده و موجب نارضایتی مردم شده است. ضرورت دارد برای رفع مشکلات ترافیکی و جمع آوری فروشندگان دوره گرد چاره‌ای اساسی اندیشیده شود.

فاطمه فرخی پور ــ تهران

بیکاری و فرار سرمایه از خوزستان

مهندس کرانی رئیس انجمن صنفی سازندگان نفت، گاز و پتروشیمی خوزستان می گوید: با یک بازدید ساده از شهرک‌های صنعتی معلوم می‌شود واحدها نیمه تعطیلند و با سی، چهل درصد ظرفیت خود کار می کنند. وی می گوید: نوسانات ارزی، سوء مدیریت و سپردن سفارشات به خارج از استان خوزستان علیرغم توافق‌ها و تعهدهای مدیران نفتی باعث این ماجراست. وی اضافه می کند: مالیات بر ارزش افزوده هم به صنایع ضربه مهلک دیگری زده است. او از صاحبان صنایع خواست کار ساخت و ساز خود را به خارج از استان نسپارند.

وی اظهار امیدواری کرد: صنایع با اقدامات درست مانع از بیکاری و فرار سرمایه شوند.

حیدری ــ اهواز

محوطه باستانی رامهرمز را مراقبت نمی‌شود

محوطه باستانی رامهرمز به واسطه احداث کانال آب‌رسانی سد زیره زرد و رامهرمز و همچنین فعالیت‌های مداوم حفاران غیرمجاز به شدت تخریب شده است. این در حالی است که عدم توجه به محوطه‌های تاریخی رامهرمز به دلیل نبود کاوش‌های باستان‌شناسی و بررسی و شناسایی‌های مداوم، ساخت کانال آب‌رسانی سد زیره زرد و رامهرمز از یک سو و هجوم غارت گران اموال تاریخی و حفاران غیرمجاز از سوی دیگر باعث شده این تهدیدها در اغلب مواقع به غارت و تخریب تبدیل شود.

مسئولان میراث فرهنگی در صورتی که بیش از این نسبت به حفاظت از این محوطه باستانی کوتاهی کنند. چیزی نخواهد گذشت که روی آن ساخت و ساز نیز صورت خواهد گرفت.

رامهرمز ــ محمدعلی یوسفی

فقط مرد عاقل، ثروتمند واقعی است •مثل اسپانیایی

مترجم: مریم نیک پور

وقتی پزشک‌ها هم اشتباه می‌کنند

به نسخه‌های قدیمی اعتماد نکنید!

برخی از رهنمودهای آنها ممکن است دیگر منسوخ شده باشند و حتی سلامتی شما را به خطر بیندازند یا دوره‌ی درمان را بیهوده طولانی کنند. حالا ما برای شما آن دسته از توصیه‌های پزشکی را آورده‌ایم که توصیه‌های قدیمی را رد می‌کنند و شما با خیال راحت می‌توانید همه را نادیده بگیرید. دیگر لازم نیست به خاطر نسخه‌های غلط پزشکان قدیم خود را از خوردن خوراکی‌های خوشمزه‌ای مثل تخم مرغ و آجیل محروم کنیم!

پزشکان به درمان دردهای ما کمک می‌کنند و مسئول سالم ماندن ما هستند. اما آنها هم انسانند و فراموش نکنیم که انسان جایزالخطاست. پزشک شما امکان ندارد به تمام کشفیات جدید و اطلاعاتِ به‌دست آمده از تحقیقات تازه دسترسی داشته باشد زیرا حتی اگر بخواهد، این کار تا حدودی غیرممکن است. درنتیجه برخی از توصیه‌های پزشکان از دور خارج می‌شوند و مثل سابق کاربرد نخواهند داشت اما چون همه‌ی پزشکان از تحقیقات جدید باخبر نمی‌شوند، ممکن است نسخه‌هایشان گاه به شما آسیب برساند. مثلاً بیشتر پزشکان برای عفونت‌ها آنتی‌بیوتیک (چرک خشک کن) تجویز می‌کنند اما تحقیقات جدید نشان می‌دهند که برای درمان تمامی عفونت‌ها به تجویز آنتی‌بیوتیک نیازی نیست. ما (تیم پزشکی و سلامت ریدرز دایجست) نتایج تحقیقات جدید را با دقت جست‌وجو کردیم و درباره آخرین دستاوردهای تغذیه، خواب، تناسب اندام و... با متخصصان مشورت کردیم. این گزارش را بخوانید تا بدانید کدام توصیه‌ی پزشکی را که سال‌هاست ملکه ذهن شما شده، باید دور بریزید و مهم‌تر از آن، کدام دستور جدید را که پشتوانه محکم علمی هم دارد، جایگزین آن کنید:

نسخه‌ی قدیمی: بعد از غذا خوردن فوراً دندان‌های خود را مسواک کنید.

بسیاری از دندانپزشک‌ها به بیماران خود توصیه می‌کنند که بعد از غذا خوردن هرچه زودتر دندان‌های خود را مسواک کنند تا جرم‌های لابه‌لای حفره‌های دندان را بسابند و بشویند و از بین ببرند. از هر ۱۰ نفر، ۹ نفر می‌گویند مسواک زدن بعد از غذا واجب است.

نسخه‌ی جدید: بعد از غذا خوردن دهان خود را با آب بشویید اما ۳۰ دقیقه صبر کنید سپس مسواک بزنید. مسواک زدن بعد از غذا ممکن است به دندان آسیب بزند زیرا اسید غذاها و نوشیدنی‌ها هنوز در دهان هستند و مسواک زدنی که بلافاصله پس از خوردن باشد، آن اسید را به دندان‌ها می‌مالد و می‌تواند مینای دندان را فرسوده کند و موجب ساییدگی عاج زیرین دندان شود.

نسخه‌ی قدیمی: اگر خلط شما سبز رنگ است، عفونت باکتریایی دارید و باید آنتی بیوتیک مصرف کنید.

بسیاری از پزشکان هنوز بر این عقیده‌اند زیرا این موضوع از نظر زیست‌شناسان قابل قبول است بنابراین پزشکان نیز معتقدند اگر موادی که از بینی تخلیه می‌شوند، سبز یا زرد باشند، وجود باکتری حتمی است و چرک تولید می‌کند بنابراین باید آنتی‌بیوتیک تجویز شود اما یافته‌های جدید نشان می‌دهد که این نسخه‌ی قدیمی چندان هم صحیح نیست.

نسخه‌ی جدید: به پزشک خود اصرار نکنید برای شما آنتی‌بیوتیک تجویز کند. خلط رنگی پیامد طبیعی پُروسه درمان است. برای مبارزه با عفونت، گلبول‌های سفید خون آنزیم‌هایی آزاد می‌کنند تا مهاجمان را از بین ببرند. برخی از این آنزیم‌ها آهن دارند و رنگش نسبتاً سبز است. خلط تیره خودبه‌خود نشان دهنده عفونت باکتریایی نیست. احتمالاً شما با ویروسی در کشمکش هستید که راه خودش را می‌رود. پس چرا پزشک همچنان نسخه قدیمی را تجویز می‌کند؟ پاسخ بسیار ساده است: برخی از آنها می‌گویند آنتی‌بیوتیک تجویز می‌کنند چون بیمار از آنها این طور می‌خواهد. اما مصرف بیش از حد آنتی‌بیوتیک مضرات فراوانی دارد. یکی از آنها این است که در بدن مقاومت دارویی ایجاد می‌کند. اگر پزشک برای شما آنتی‌بیوتیک تجویز کرد، نخست از نیاز ضروری‌تان به مصرف آن مطمئن شوید بعد مصرف کنید. خلط‌های رنگی، بقایای جنگی است که بین گلبول‌های سفید و ویروس‌ها روی داده و آن خلط، بقایای کُشته‌ها و موادی است که در جنگ به کار رفته.



نسخه‌ی قدیمی: کمتر تخم‌مرغ بخورید تا از قلبتان محافظت کنید.

تا دهه‌ی ۱۹۷۰، متخصصان قلب به مردم هشدار می‌دادند که زرده تخم‌مرغ کلسترول بالایی دارد و می‌تواند سرخرگ‌ها را مسدود کند و موجب بیماری‌های قلبی شود. در تحقیقی که تابستان گذشته انجام شد و در مجله Atherosclerosis (تصلب شرایین) انتشار یافت، گفته شد که ضرر و زیان زرده تخم‌مرغ به قلب تقریباً با زیانی که سیگار به آن می‌رساند، یکسان است. سیگاری‌ها روزی چند سیگار می‌کشند؟ ۱۰ یا ۲۰ نخ یا شاید بیشتر. یعنی اگر یک سیگاری روزی ده نخ سیگار بکشد، ضرری که به قلبش می‌زند، برابر است با روزی ده تا تخم‌مرغ!

نسخه‌ی جدید: تحقیقی که اخیراً در «مجله‌ی کلینیک تحقیقات پزشکی آمریکا» منتشر شده، مصرف تخم مرغ در افراد سالم، مشکلی ایجاد نمی‌کند. تحقیق دیگر هم نشان داده که حتی افراد مبتلا به بیماری‌های قلبی عروقی هم می‌توانند هر روز بی‌هیچ دغدغه‌ای یک تخم مرغ میل کنند زیرا کلسترولی که در تخم مرغ و میگو هست، تأثیر بسیار کمی بر بالا رفتن کلسترول خون دارد. «دکتر جرج کاتز»، متخصص قلب و عروق و محقق تغذیه، می‌گوید: «بیشترین افزایش در سطح کلسترول بر عهده‌ی گروهی از مواد غذایی است که چربی‌های اشباع شده و اسیدهای چرب ترانس ایجاد می‌کنند. وقتی این نوع چربی‌ها به کبد تحمیل می‌شوند، کبد آنها را به فرم «کلسترول بد» در می‌آورد که برای قلب و عروق زیانبارند.»

«انجمن قلب آمریکا»، میزان مجاز استفاده از کلسترول را در افراد سالم حدود ۳۰۰ میلی‌گرم در روز و در افراد مبتلا به بیماری‌های قلب و عروق، ۲۰۰ میلی‌گرم در روز می‌داند. خوب است بدانید که هر تخم مرغ به‌طور متوسط ۱۶۰ میلی‌گرم کلسترول دارد بنابراین مصرف روزانه‌ی یک دانه تخم‌مرغ برای هیچ کس مشکلی ایجاد نمی‌کند، به شرطی که با مواد غذایی پرچرب خورده نشود.

تخم‌مرغ مواد مغذی بسیار ارزشمندی دارد: «کولین»، «اودئین» و «آنتی‌اکسیدان‌ها» که همگی برای بهبود عملکرد مغز و دیگر ارگان‌ها مفیدند. برخی از پزشکان جدید معتقدند خاصیت تخم‌مرغ آن‌قدر زیاد است که به ضررش می‌چربد و حتی اگر کودکی به دلیل خوردن تخم‌مرغ به عوارض پوستی دچار شود، به جای قطع کردن تخم‌مرغ روزانه، خوب است برای پوستش فکری کنید.

نسخه‌ی قدیمی: اگر دیورتیکول (آماس و اگراهه) دارید، آجیل و دانه غلات نخورید.

دهه‌ها پزشکان تصور می‌کردند افرادی که دیورتیکول (یک اختلال گوارشی که به صورت کیسه‌هایی کوچک در آستر روده بزرگ بروز می‌کند) دارند باید از مصرف مواد غذایی کوچک و سفت خودداری کنند زیرا این مواد غذایی می‌توانند در این کیسه‌ها جاگیر شوند و موجب علائمی چون درد و خونریزی شوند.

نسخه‌ی جدید: از این مواد غذایی (آجیل) بخورید اما افراط نکنید. بر اساس تحقیقی که روی ۵۰ هزار نفر انجام شد، غذاهایی که پیش از این مصرفشان منع شده بود، هیچ ربطی به بیماری آنها ندارد و بیمارانی که از «دیورتیکول» رنج می‌بردند، می‌توانستند با خیال راحت از این مواد مغذی استفاده کنند. حتی برعکس، مصرف آجیل یا ذرت خطر افزایش اختلال را پایین می‌آورد. این مواد غذایی فیبر بالایی دارند و فیبر به تعادل ما کمک می‌کند. یک تئوری دیگر این است که یبوست با گذشت زمان موجب عملکرد ضعیف روده‌ی بزرگ می‌شود، مثل اتفاقی که برای شیلنگ باغبانی می‌افتد. با خوردن غذاهایی که فیبر بالایی دارند، از بروز این مشکل (یبوست) پیشگیری خواهیم کرد و می‌دانید که بسیاری از افراد از ۶۰ سالگی به بعد به یبوست دچار می‌شوند.

نسخه‌ی قدیمی: برای پاکسازی و ضدعفونی کردن زخم یا محل بریدگی از الکل یا آب اکسیژنه استفاده کنید!



تحقیقات قدیمی تر معتقد ند این مواد، باکتری‌های عامل عفونت را از بین می‌برند بنابراین برخی از مراکز پزشکی و بسیاری از پزشکان توصیه می‌کنند همیشه یک شیشه از این مواد ضدعفونی کننده را در جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ی خود داشته باشید.

نسخه‌ی جدید: به جای این کار، زخم خود را با آب و صابون بشویید. آب اکسیژنه و الکل دوره‌ی درمان را طولانی می‌کنند همچنین سلول‌های حیاتی بازسازی نسوج را از بین می‌برند بنابراین ابتدا زخم خود را ۳ تا ۵ دقیقه با آب و صابون ملایم شست‌وشو دهید سپس یک لایه‌ی نازک پماد آنتی‌بیوتیک روی آن بمالید تا جلو عفونت را بگیرد. در آخر زخم را باند پیچی کنید تا ناحیه‌ی مورد نظر تمیز بماند و نهایتاً اِسکار (جای زخم) روی پوست باقی نماند.

نسخه‌ی قدیمی: اگر تب دارید، فوراً دارو مصرف کنید!

دمای بالا موجب لرز و ناراحتی می‌شود همچنین تبی که درمان نشود، ممکن است به بیماری‌های خطرناکی منجر شود، بخصوص در کودکان. برای همین، درمان تب اهمیت زیادی دارد و باید آن را فوراً پایین آورد.

نسخه‌ی جدید: استفاده از دارو فقط وقتی مجاز است که تب بالا باشد. البته تب‌های درجه پایین هم بی‌خطر نیستند اما به بدن کمک می‌کنند با عفونت مبارزه کند و هرچه زودتر سلامتی اش را باز یابد. دمای بالاتر بدن، سیستم ایمنی را تحریک می‌کند. همچنین میکروب‌های مهاجم را تضعیف می‌کند بنابراین مبارزه با آنها آسان‌تر خواهد شد.



به‌طور کلی تا وقتی که دمای بدن به بالای ۳۸/۳ درجه سانتی‌گراد نرسید (در کودکان بالای سه ماه به ۳۸/۸ درجه)، آن را درمان نکنید. اما اگر احساس ناراحتی می‌کنید، هرچه سریع‌تر به پزشک مراجعه کنید. یادتان باشد که تب واکنش طبیعی بدن است در برابر بیماری که در تب‌های پایین به بهبود بیماری کمک می‌کند..

نسخه‌ی قدیمی: اگر می‌خواهید لاغر شوید، روزی ۵ تا ۶ وعده غذایی کوچک میل کنید!

وعده‌های غذایی کوچک و پی‌درپی قند خون و میزان کلسترول بدن را بهتر تنظیم می‌کنند. برخی از متخصصان می‌گویند این روش، موجب افزایش متابولیسم بدن می‌شود در نتیجه به کاهش وزن کمک می‌کند.

نسخه‌ی جدید: این گونه غذا خوردن موجب پرخوری می‌شود. دانشمندان دانشگاه «پردو» یک گروه آقا را در رژیم غذایی پروتیین بالا و کم کالری قرار دادند و به این نتیجه دست یافتند که آنهایی که ۶ وعده غذایی کوچک‌تر دریافت کرده بودند، بیشتر از افرادی که ۳ وعده غذایی بزرگ‌تر خورده بودند، احساس گرسنگی می‌کردند و البته هیچ وزنی هم از دست نداده بودند. پُرس‌های غذایی کوچک به فرد احساس سیری واقعی نمی‌دهد. میل شدید به وعده کوچک بعدی موجب می‌شود شیرینی عصر گاهی وسوسه‌انگیزتر شود. پس بهتر است به جای این کار، سه وعده غذایی کامل و یک عصرانه حاوی میوه و ماست و مغز دانه‌های خشک مصرف کنید تا زودتر لاغر شوید!

نسخه‌ی قدیمی: صاف بنشینید!

نگه داشتن ستون فقرات به صورت کاملاً صاف هنگام نشستن مانع ایجاد درد در کمر و پشت می‌شود و جلو مشکلات احتمالی آینده را می‌گیرد.

نسخه‌ی جدید: با تحقیقی که دانشمندان کانادایی انجام دادند و با بررسی نتایج MRI متوجه شدند که تکیه دادن در زاویه‌ی ۱۳۵ درجه نسبت به وقتی که در زاویه‌ی ۹۰ درجه می‌نشینیم، فشار کمتری را به دیسک‌های ستون فقرات وارد می‌کند. با گذشت زمان اضافه فشار موجب برآمدگی دیسک‌ها می‌شود و آسیب‌هایی به وجود می‌آورد. وقتی پشت میز نشسته‌اید، سر، شانه و باسن خود را در یک راستا نگه دارید. اجازه دهید پشت‌تان کمی منحنی باشد و آرام تکیه دهید. صندلی خود را جوری تنظیم کنید که سنگینی پشت شما رویش بیفتد. در این روش به ستون فقرات شما فشاری وارد نمی‌شود.

نسخه‌ی قدیمی: کمبود خواب خود را آخر هفته جبران کنید!

کمبود مدام خواب موجب بیماری‌ها و مشکلات زیادی مثل چاقی، دیابت و بیماری‌های قلبی می‌شود. خواب برای سلامت بدن بسیار ضروری است برای همین پزشکان و متخصصان توصیه می‌کنند که کمبود خواب خود را جبران کنید.

نسخه‌ی جدید: اگر شب قبل برای مثال چهار ساعت کم خوابیده‌اید، شب بعد تا چهار شب، روزی یک ساعت اضافی بخوابید. خواب کوتاه نیمروز یا همان چرت عصر گاهی، کمبود خواب شبانه‌ی طول هفته را جبران نخواهد کرد! دانشمندان تحقیقی انجام دادند که در آن فرد باید ۱۰ ساعت می‌خوابید. او را وادار داشتند بین ۵ تا ۶ ساعت بخوابد. روز هم هنگام بعدازظهر، گذاشتند بخوابد.

این آزمایش چند روز تکرار شد. دانشمندان دریافتند که میزان توجه افراد و زمان واکنش آنها پس از کم خوابی شبانه، رفته‌رفته بدتر می‌شود. بعد از سه هفته، زمان پاسخ مغز به آزمایش و عملکرد حرکتی آنها ۱۰ مرتبه آهسته‌تر از زمانی شد که آزمایش را تازه آغاز کرده بودند.



دلیلش این بود که یک شب استراحت کافی نمی‌تواند کمبود خواب مزمن را جبران کند. خوابیدن خارج از ریتم شبانه‌روزی موجب می‌شود فردا شب برای خوابیدن دشواری بیشتری داشته باشید. همان‌طور که خواب، خواب می‌آورد، بیداری نیز موجب اختلال خوابیدن بعدی می‌شود. ■

هر آن می‌تواند آغازی دوباره در زندگی ما باشد، پس هیچگاه پایانی پیش روی ما نیست ● حکیم ادوزگ

هر کس بتواند فرزندش را خوب تربیت کند، می‌تواند مملکتی را اداره کند

تجربه نشان داده است که اثر تربیت در دوران خردسالی کودک، بر شخصیت او در تمام دوران زندگی سایه می‌افکند. والدین علاوه بر تعلیم و تربیت اخلاقی کودک، در تعلیم و تربیت معنوی او نیز باید اهتمام ورزند، زیرا «اخلاقیات بدون خدا مثل درخت کم ریشه است» که با اولین وزش باد بر زمین می‌افتد.

در تربیت اخلاقی کودک، دادن شخصیت و عزت نفس به او مهم‌ترین چیز است و دیگر اینکه به او وظیفه شناسی، احترام به حقوق دیگران، وفای به عهد، راستگویی، احساس مسئولیت و...بیاموزیم.

در تربیت معنوی کودک، باید او را به تدریج با برخی اصول درباره خالق، عالم بعد، خویشتن خویش و معنای واقعی زندگی آشنا کرد.همچنین کودک باید دریابد که هیچ چیز بی‌دلیل نیست و هر چیز، حسابی دارد. آگاهی به این اصول الهی، عزت نفس کودک را تقویت می کند و به او در برابر ناملایمات زندگی ثبات می‌بخشد و در سنین نوجوانی و جوانی او را از ارتکاب خطاهای جبران ناپذیر بر حذر می‌دارد. برای اینکه کودک بتواند اصول اخلاقی و الهی را در خود جذب کند و با رسیدن به سن رشد و بلوغ از آن‌ها گریزان نباشد، باید این اصول را به نحو خوشایند و دلنشین و به صورت داستان‌های زنده و نزدیک به واقعیت، مناسب با سن‌اش به او آموخت. مهم‌تر آنکه از تحمیل مناسک شاق و تعلیم اصول به صورت جزمی به او جداً خودداری شود.

به طور کلی نکاتی که باید در تربیت کودک مراعات شود را می‌توان به صورت زیر طبقه بندی کرد:

- **آموزش و تشویق او به راستگویی**
- **مستقل بار آوردن کودک از همان خردسالی و ایجاد حس مسئولیت در او، بدون اینکه به او فشار خارج از طاقت بیاورند**
- **یاد دادن ارزش واقعی چیزها: کودک باید قدر چیزهایی را که دارد بداند و سعی کند تا استحقاق آنچه را که طالب آن است به دست آورد.**
- **پرورش عقل معاش در کودک، از موارد با ارزش تربیتی است، یاد بگیرد که چطور خرج کند، از قرض کردن خودداری کند و...**
- **آموزش نظم و ترتیب**
- **آموزش احترام به دیگران و رعایت ادب و اجتماعی بودن**
- **زیاده از حد لوس و وابسته بار نیاید. همچنین به تجمل و راحت طلبی عادت نکند، زیرا دل زده می‌شود و در بزرگی دیگر هیچ چیز او را راضی نمی کند. البته تفریط هم اشتباه است زیرا دچار عقده می‌شود.**
- **تشویق به مطالعه، هدایت صحیح کنجکاوی فطری او و جلب توجهش به جاذبه‌های دانش، بسیار مفید است. البته باید مراقب بود این کار خارج از توانش نباشد و ذهن او خسته نشود.**
- **تشویق در رعایت بهداشت و سلامت بدن، به خصوص ترغیب او به ورزش**
- **پرورش شجاعت و پشتکار در او**
- **آموزش فضایل اخلاقی دیگر از قبیل بردباری، توجه به دیگران و...**

از عوامل مهم توفیق در تربیت کودکان، توجه والدین به رفتار خودشان است. روش درست این است که والدین با استفاده از روش‌های روانشناسی، کودک را به پذیرفتن حرف خود راضی کنند، نه اینکه با فشار و خشونت و ترس وادار به کاری شود. والدین با قرار دادن خود در سطح کودک می‌توانند مسائل را راحت‌تر به او توضیح دهند و کمکش کنند تا بتواند شخصاً خود را اصلاح کند. توبیخ شدید یا تنبیه بدنی، شخصیت کودک را خرد می کند. به جای تحقیر، به خصوص در مقابل دیگران،بهتر است والدین کوشش کنند تا شخصیت و عزت نفس کودک را تقویت کنند تا خود او به این نتیجه برسد که بعضی رفتارها در شأن او نیست.

معمولا وقتی بچه‌ها متوجه کار خلاف خود می‌شوند، احساس شرمندگی می کنند. در چنین وضعی بچه دوست ندارد کسی متوجه‌اش شود و سعی دارد که خود را پنهان کند. باید احساس شرم او را محترم شمرد و طوری رفتار کرد که گویی چیزی ندیده‌ایم.

در صورت تکرار خطا باید او را سرزنش کرد تا متوجه اشتباهش بشود. در مقابل، هر بار که کودک کار خوبی انجام می‌دهد باید آن را ارج نهاد و تشویق کرد.

نکته‌ی آخر اینکه برای خانواده، هیچ چیز مخرب‌تر از تبعیض قائل شدن بین فرزندان نیست. والدینی که بین فرزندان خود تبعیض قائل می‌شوند نه تنها دچار مشکلات خانوادگی می‌شوند، بلکه باید از لحاظ معنوی نیز پاسخگوی خطای خود باشند

علی سعیدی

■

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

هفت ممنوع تست زنی

تلاش و تکاپو برای کنکور در اکثر داوطلبان کوشا از تابستان آغاز شده و در این مسیر تا به امروز کنکوری‌های ۹۳ مباحث متعددی را مطالعه کرده‌اند که کم کم نیاز به یادآوری و دوره پیدا خواهند کرد. از طرفی نیاز به حل پرسش‌های ۴ گزینه‌ای برای تسلط به داده‌ها نیز کم کم پررنگ تر جلوه می کند.

تست زدن ابزار مناسبی برای دوره، سنجش و تسلط محسوب می‌شود که متاسفانه در این زمینه معمولاً داوطلبان توجه درخوری را اعمال نمی کنند. همه ما اتومبیل را می‌شناسیم و چهار چرخ ما را به یاد رانندگی با اتومبیل می‌اندازد اما آیا واقعاً همه ما راننده‌های خوبی هستیم؟! پرسشی با چهار گزینه را نیز همه به نام تست می‌شناسیم اما آیا قوانین تست‌زنی در تست زدن به اندازه قوانین رانندگی در راندن برای ما روشن است؟!

در آزمون‌های آزمایشی و تست زنی در متون موارد زیر معمولاً آسیب رسان‌ترین عادات را تولید می‌کنند.

۱) چکنویس ممنوع! در آزمونها از برگه اضافی برای چکنویس به هیچ وجه استفاده نکنید. در جلسه کنکور تنها به اندازه فضای خالی بین سوالات امکان مانور محاسباتی خواهید داشت.

۲) خودکار ممنوع! از همین حالا عادت کنید از خودکار و مدادنوکی به هیچ وجه استفاده نکنید و تنها ابزار دست شما مداد خواهد بود

۳) دوباره‌نویسی ممنوع! استخراج داده‌ها و خواسته‌ها از صورت سوال و مکتوب کردن آن در فضایی دیگر به دلیل کمبود فضا و زمان باید تبدیل به عادات معقولتری شود. پیشنهاد می کنم برای مشخص کردن داده‌ها زیر آنها خط بکشید و برای تشخیص خواسته‌ها و علامت گذاری افعال دور آنها دایره بکشید.

۴) محاسبات اضافی ممنوع! وسواس در محاسبات و نوشتن تمام جزئیات و عددگذاری‌های بی‌مورد صرفاً باعث عدم تمرکز شما می‌شود. (بر خلاف تصور عموم)

۵) بی‌نظمی محاسباتی ممنوع! گاه راه حل ها بسیار زمانگیر است یا حتی به نتیجه‌ای نمی‌رسد اما ما بعد از حل بخشی از سوال می‌فهمیم! سعی کنید ابتدا و انتهای راه‌حل منظم و منسجم باشد و قابل تشخیص که در زمان دوره پایانی نیاز به حل مجدد نباشد.

۶) مطالعه روزنامه‌وار ممنوع!

صورت سوالات و گزینه‌ها را دقیق مطالعه کنید.

۷) بی‌توجهی به گزینه‌ها ممنوع! در بسیاری از تستها گزینه‌ها راهنمای مفید و ارزشمندی محسوب می‌شوند. توجه به جزئیات گزینه‌ها، علائم آنها و شباهتهایشان می تواند راه‌گشا باشد.

در ضمن لازم به ذکر است خط کشیدن دور پاسخ نهایی، ورود در دفترچه سوال و سپس نسبت در پاسخ برگ باید به ترتیب صورت گیرد در غیر این صورت احتمال خطا بالا می‌رود. قواعد تست‌زنی را در مطالب بعد خواهید خواند. عدم پیگیری ممنوع!

■

۸ علت عجیب افسردگی!

افسردگی می‌تواند از جمله عوارض جانبی بسیاری از داروها باشد. افسردگی محرک‌های معروف زیادی دارد: ضربه روحی، مشکلات مالی، سوگ از دست دادن عزیزان و بیماری، نمونه‌هایی از این عوامل هستند. اما اگر افسرده هستید و هیچکدام از اینها در مورد شما صدق نمی‌کند، تعیین یک دلیل خاص برای افسردگیتان کمی دشوار است. در واقع، ممکن است افسردگی شما یک دلیل خاص و مشخص نداشته باشد.

در زیر به برخی از علت‌های تعجب‌آور افسردگی اشاره می‌کنیم.

۱. هوای تابستان: اختلال عاطفی فصلی بیشتر با افسردگی زمستانی شناخته شده است که افراد زیادی را تحت تاثیر قرار می‌دهد. اما برای تعدادی از این افراد، این نوع افسردگی در تابستان اتفاق می‌افتد. افسردگی هوای گرم زمانی اتفاق می‌افتد که بدن یک تاخیر برای وفق یافتن با فصل جدید را تجربه می‌کند. این می‌تواند به خاطر عدم توازن در شیمی مغز و هورمون ملاتونین باشد.



۲. مصرف دخانیات: خیلی وقت است که کشیدن سیگار و سایر دخانیات یکی از عوامل افسردگی معرفی شده است اما داستان این هم مثل داستان اول مرغ بوده یا تخم مرغ است: افرادی که در معرض افسردگی قرار دارند بیشتر به کشیدن سیگار روی می‌آورند. اما گفته می‌شود که نیکوتین بر فعالیت انتقال‌دهنده‌های عصبی در مغز اثر می‌گذارد و موجب بالا بردن سطح دوپامین و سروتونین (که مکانیزم عمل داروهای ضدافسردگی نیز هست) می‌شود. این می‌تواند ذات اعتیادآور دارو و تغییرات خلق و خو که با آن همراه است و همچنین اینکه چرا افسردگی با ترک سیگار همراه است را توضیح دهد. خودداری از کشیدن سیگار و ترک آن می‌تواند به متوازن کردن مواد شیمیایی مغز شما کمک کند.

۳. عادات بد خواب: جای تعجب نیست که کمبود خواب می‌تواند منجر به آسیب‌پذیری شود اما می‌تواند احتمال بروز افسردگی را نیز افزایش دهد. در یک تحقیق که در سال ۲۰۰۷ انجام گرفت مشخص شد که وقتی به شرکت‌کننده‌های سالم کمبود خواب اعمال شد، بعد از مشاهده تصاویر ناراحت‌کننده، فعالیت مغزی بیشتری داشتند تا آن دسته از شرکت‌کنندگان که خواب کافی داشتند. و این درست شبیه به واکنشی است که افراد افسرده دارند. اگر به اندازه کافی نخوابید، وقت کافی برای شارژ کردن دوباره سلول‌های مغزی نداشته و مغز خوب کار نخواهد کرد و یکی از عوامل مختلفی که می‌تواند موجب افسردگی شود همین است.

۴. محل زندگی: بحث بر سر اینکه زندگی شهری بهتر است یا روستایی بحثی بی‌پایان است اما تحقیقات نشان می‌دهد که افرادی که در شهر زندگی می‌کنند تا ۳۹٪ بیشتر در معرض اختلالات روحی هستند تا آنها که در نواحی روستایی زندگی می‌کنند. تحقیقی که در سال ۲۰۱۱ انجام گرفت، برای این مسئله توضیح ارائه می‌دهد: شهرنشینان در بخشی از مغز که استرس را تنظیم و تعدیل می‌کند فعالیت بیشتری دارند. و مقدار بیشتر استرس می‌تواند موجب اختلالات روانی شود. میزان افسردگی در کشورها و شهرهای مختلف نیز متفاوت است. افسردگی در برخی کشورها شایع‌تر می‌باشد.

۵. داشتن گزینه‌های انتخابی زیاد: داشتن گزینه‌های زیاد برای انتخاب کار را سخت می‌کند. البته این برای آن دسته از افراد که در خرید معمولاً اولین چیزی که نظرشان را جلب می‌کند می‌خرند مشکل به شمار نمی‌رود. اما افرادی هستند که در صورت زیاد بودن گزینه‌های انتخاب، وقت بسیار زیادی را صرف بررسی چندباره هر گزینه می‌کنند تا بهترین را انتخاب کرده باشند. تحقیقات نشان می‌دهد که این سبک برخورد موجب ایده‌آل‌گرایی و افسردگی می‌شود.

۶. روابط خواهر برادری ضعیف: با اینکه داشتن رابطه بد با هر کسی می‌تواند موجب افسردگی شود اما در یک تحقیق آمریکایی که در سال ۲۰۰۷ انجام شد، مشخص گردید که مردهایی که قبل از سن ۲۰ سالگی با خواهر برادرهای خود کنار نمی‌آمدند، در سالهای بعد و بزرگسالی بیشتر در معرض ابتلا به افسردگی قرار داشته‌اند. با اینکه مشخص نیست چه چیزی در رابطه خواهر برادری اینقدر مهم است، اما محققان حدس می‌زنند که این روابط می‌تواند با توانایی برقراری ارتباط افراد با هم‌سالان خود مرتبط باشد. صرف‌نظر از دلیل آن اما کشمکش زیاد بین خواهر و برادرها می‌تواند فرد را تا قبل از سن ۵۰ سالگی در معرض ابتلا به افسردگی قرار دهد.

۷. قرص‌های ضدبارداری: این مورد هم مانند هر داروی دیگری عوارض جانبی دارد. روش‌های جلوگیری خوراکی حاوی نوع سنتزی از پروژسترون هستند که تحقیقات مشخص کرده است می‌تواند موجب افسردگی در خانم‌ها شود. دلیل آن هنوز مشخص نیست و این مشکل برای همه اتفاق نمی‌افتد اما اگر خانم‌ها سابقه افسردگی دارند یا در معرض ابتلا به آن قرار دارند، با استفاده از این دارو احتمال بیشتری برای افسرده شدن آنها وجود دارد. بعضی از خانم‌ها قادر به استفاده از این داروها نیستند و پزشکان تلاش می‌کنند یک روش جلوگیری دیگر برای آنها پیدا کنند.

۸. داروها: افسردگی می‌تواند از جمله عوارض جانبی بسیاری از داروها باشد. به عنوان مثال، آکوتان (ایزوترتینیون) برای از بین بردن جوش‌های پوستی تجویز می‌شود اما افسردگی و فکر خودکشی از جمله خطراتی است که افراد را با مصرف این دارو تهدید می‌کند. افسردگی ممکن است عارضه جانبی داروهای اضطراب و خواب‌آور مثل **والیوم و زاناکس**، **لوپرسور**، که برای درمان فشار خون بالا تجویز می‌شود نیز باشد؛ داروهای پایین‌آورنده کلسترول مثل **لیپیتور و پریمارین** برای سندرم‌های پیش از یائسگی نیز از این جمله هستند. هر زمان که داروی جدیدی برایتان تجویز می‌شود حتماً قسمت عوارض جانبی آن را مطالعه کنید و حتماً از پزشکتان سوال کنید که در خطر ابتلا به آن قرار نداشته باشید.

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

ویرانه کاخ‌های بزرگ از زندگان هم، هزاران گهواره امید بر بستر خویش دارد •حکیم ارد بزرگ

این هفته: ندامتگاه رجایی‌شهر (کرج)

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

قسمت دوم و آخر

جنایت خانوادگی

آنچه گذشت:

در قسمت قبل خواندید پسر جوان بیست و شش ساله‌ای برایمان گفت که در خانواده‌ای پرجمعیت اما آشفته و متشنج به دنیا آمده. آنچه او را بیش از همه در این خانواده آزار می‌داد، دعواها و جنجال‌های دائمی بین اعضای خانواده بود. این دعواهای دائمی باعث شده بود تا حرمت و احترامی برای افراد خانواده باقی نماند.

مددجوی جوان مادر این میان تلاش داشت والدینش را ترغیب کند که به یک مشاور مراجعه کنند، اما آنها امتناع می کردند. ماجرای مرگ یکی از بستگان ورد و بدل شدن بعضی حرفها آتش دعوا و تشنج خانواده را تیزتر کرد. با بالا گرفتن درگیری‌ها، از آنجا که حرف از جانب خانواده پدری گفته شده بود، گستاخی‌ها و هتک حرمتها نسبت به پدر بیشتر شد. مددجوی ما با خواهر کوچکتر خود درگیر می‌شود. این درگیری باعث می‌شود خواهر کوچکتر گستاخانه به برادر خود نیز توهین کرده و تهمت تعرض به او بزند.

مددجوی جوان ما که تحمل شنیدن این حرف را نداشت به شدت آزرده خاطر شده و تصمیم می گیرد از خواهر کوچکتر خود شکایت کند. بعد از طرح شکایت دادگاه برای اثبات ادعایش از او شاهد می‌خواهد. شاهدان این ماجرا پدر و مادر او بودند که هیچ کدام حاضر نمی‌شوند در دادگاه شهادت دهند. مددجوی جوان که نمی‌خواست به این راحتی از شکایت خود صرفنظر کند، شب قبل از تشکیل آخرین دادگاه از پدرش می‌خواهد تا برای شهادت به دادگاه بیاید. پدر قبول نمی‌کند. پسر که متوجه می‌شود پدرش هرگز در دادگاه علیه خواهرش شهادت نخواهد داد به او می‌گوید اگر نیایی کاری را انجام می‌دهم که همان ابتدا باید انجام می‌دادم. پدر متعجب می‌پرسد چه کار و پسر می‌گوید بنشین و تماشا کن.

و اینک ادامه ماجرا:

احساس می کردم پدرم در حال گفتن جملاتی برای آرام کردن من است، اما من دیگر هیچ چیز نمی‌شنیدم. تصمیم خودم را گرفته بودم و هیچ چیز مانع انجام ندادنش نمی‌شد. دیوانه‌وار به سمت در خانه رفتم و آن را قفل کردم و کلید را هم از روی در برداشتم. بعد به سمت صندوقچه وسایلم رفتم. چاقویی را از داخل آن برداشتم و به سمت اعضای خانواده‌ام رفتم.

خون جلوی چشمهایم را گرفته بود. دیگر نه چیزی می‌دیدم، نه چیزی می‌شنیدم. خشم درونم زبانه می کشید. حرف زشت خواهرم مدام در گوشم تکرار می‌شد. احساس می کردم برای دفاع از حیثیت خودم و ادب کردن او چاره‌ای جز این کار ندارم.

خون درون رگهایم می‌جوشید. تصور می کردم فقط با کشتن اوست که به آرامش می‌رسم. تا آن لحظه هنوز نتوانسته بودم به خودم بقبولانم که یک دختر ۲۱ ساله می‌تواند چنین حرف رکیکی به برادر بزرگتر از خودش بزند. اولین کسی که جلو دوید تا مانع از جنایت من شود، برادر بزرگترم بود. آن موقع او ۳۰ سال داشت و از نظر جثه و قدرت بدنی از من قوی‌تر بود. او تلاش کرد تا چاقو را از من بگیرد و مانع آلوده شدن دستهایم به خون کسی شود. اما خشم و نفرت، قدرت مرا به مراتب بیشتر کرده بود. نمی‌دانم او چه کرد، یا چه می‌خواست انجام دهد اما این دستهای من بود که بالا می‌رفت و پایین می آمد. من قصد زدن او را نداشتم. اما وقتی او خواست مانع کار من شود، چاره‌ای نداشتم تا این مانع را از سر راهم بردارم. او را زدم. می گویند ۹ ضربه به او زده بودم. خودم اصلاً به یاد ندارم. آن لحظه زدن ضربات چاقو برای من مثل هل دادن کسی به عقب بود! وقتی او از پا درآمد، به سمت خواهرم حمله کردم. در این بین کسان دیگری هم خواستند مانعم شوند. پدرم بعدها گفت که تلاش کرد تا چاقو را از من بگیرد، اما نزدیک بود او را هم بزنم. پدرم وقتی دید من در شرایط طبیعی نیستم از سر راهم کنار رفت. گویا مستاجرمان هم برای مداخله آمده بود، اما او هم وقتی احساس کرد که دخالتش ممکن است به قیمت جانش تمام شود، از سر راهم کنار رفت. او می گفت از چشم‌هایت آتش زبانه می کشید. تمام کاسه چشمت سرخ شده بود. مثل کاسه‌ای از خون. سفیدی پیدا نبود. نی نی چشمهایت در خون غوطه‌ور بود. مادرم می گوید او هم تلاش داشت تا مانع من شود اما من اصلاً نگاه نمی کردم چه کسی جلویم می آید، فقط می خواستم زودتر آنچه را که در ذهنم داشتم انجام دهم. جلو رفتم، خواهر کوچکم را فقط از روی لباسی که به تن داشت تشخیص دادم. صورتش را نگاه نکردم فقط حواسم به لباسش بود. بارها آن لباس را بر تنش دیده بودم، او را زدم. ضربات چاقو یکی پس از دیگری فرود آمد و بعد هم به یکی دیگر از خواهرهایم حمله کردم و پنج ضربه هم به او زدم. وقتی احساس کردم که توانستم به آنچه در ذهن داشتم برسم، چاقو را روی زمین گذاشتم و گوشه‌ای نشستم. حمامی از خون به راه انداخته بودم. نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شد. احساس کردم سبک شدم. احساس کردم سنگینی حرف رکیکی که از خواهرم شنیدم از روی روح و روانم برداشته شد.

نمی‌دانم چه کسی زنگ زد پلیس آمد. نه قصد فرار داشتم و نه قصد انکار، چاقویم را به مأمور دادم و تسلیم قانون شدم.

بعد از دستگیری به کلانتری محل اعزام شدم. آنجا بود که فهمیدم برادر بزرگم فوت کرده، ضمن اینکه من خواهر دیگرم را با خواهر کوچکم اشتباه گرفتم. یعنی آن که من ابتدا به او حمله کردم، خواهر دیگرم بوده که آن شب از بد حادثه لباس خواهر کوچکم را پوشیده بود و من اصلاً به صورتش نگاه

نکردم و آن بیچاره را بی گناه و فقط از روی اشـتباه به قتل رساندم.

خواهر کوچکترم، فقط مجروح شـده بود. او همان کسی بود که به عنوان آخرین نفر مورد حمله من قرار گرفـت و پنج ضربه چاقو به او اصابت کرد به عبارت دیگر، کسـی که من به قصد کشـتن او بلند شدم زنده ماند و خواهر و برادر دیگرم بی گناه کشته شدند!

بعد از بازجویی اولیه، به اداره آگاهی فرستاده شدم. یک ماه تمام در اداره آگاهی تهران تحت بازپرسـی و اعتراف دادن بودم و بالاخره بعد از یک ماه، به زندان آمدم و الان دو ـ سه سالی هست در زندانم.

در این مدت هیچ کس نه از خانواده و نه از دوستانم، به ملاقاتم نیامد. به نوعی همه طردم کردند. هیچ کس حتـی با من حرف هم نزد. بعد از این همه مدت، هفته قبل برادر کوچکم به دیدنم آمد. خبرهای خوبی برایم نداشـت اول از همـه اینکه مادرم گفتـه تحت هیچ شرایطی رضایت نمی دهد.

پـدرم می گوید رضایت می دهـد، اما بعد از آنکه مـادرم رضایت داد! یعنـی اگر مادرم رضایت ندهد، پدرم هم رضایت نمی دهد!

از خواهـر و برادرهـای دیگرم هم گفـت. اینکه زندگی مثل قبل جریان دارد. همه سرشـان گرم کار خودشـان اسـت و تقریباً دارند فرامـوش می کنند برادری داشـتند که از سال ۸۰ درس و مدرسـه را کنار گذاشـت و تا سـال ۸۶ کار کرد و حقوقش را هر چه بود به مادرش داد تا چرخ خانه را بچرخاند. وگرنه پدرم با ماهی سـیصد هزار تومان حقوق کارگری چه کار می توانسـت انجام دهد؟ وقتی خدمت رفتم حتی هـزار تومان از خانواده پول نگرفتم، در حالی که وقتی بـرادر بزرگم ـ خدابیامرز ـ خدمت رفت من برایش پول توجیبی می گذاشتم. بعد از خدمت تصمیم گرفتم از خانواده جدا شـوم. گفتم ازدواج می کنم و مسـتقل می شوم. دختر همسایه مان را هم در نظر گرفته بودم، اما وقتی به خانواده ام گفتم مسـخره ام کردند و کاری کردند حتی رابطه همسایگی مان هم از بین رفت! این در حالی بود که بعد از خدمت مادرم از من خواست تا پول ناهار و شامی را که در خانه می خورم، بدهم. گاهی درد دلهایـم را به خواهر بزرگم می گفتم. او سـال ۷۸ ازدواج کرده بود و من گاهی به بهانه دیدن بچه اش به خانـه اش می رفتـم و از رفتارهای بد پدر و مادرم گله می کـردم، اما خواهرم نصیحتـم می کرد که دخالت نکنم. می گفت آنها زن و شوهرند و خودشان می دانند چه کنند.

البتـه تا وقتی پدربزرگـم ـ پدر مادرم ـ زنده بود، مـادرم رفتارهایـش بهتـر بود. پـدرش مرتب او را نصیحت می کرد و سـفارش می کرد تـا از رفتارهای زشـتش دسـت بردارد. اما خب بعد از اینکه او فوت کرد، مادرم دیگر به حرف هیچکس گوش نکرد. البته در این قضیه پدر و مادرم هر دو مقصر بودند. پدرم هم مقصر بود چون نتوانست زندگی اش را مدیریت کند او باید به عنوان ستون خانواده، قدرتمند عمل می کرد نه اینکه آنقدر خودش را بی دسـت و پا نشان دهد که همه از او سوءاسـتفاده کنند. شاید اگر او قدرتمندانه عمـل می کرد هیچ وقت خواهر و برادر کوچک من به خودشان اجازه نمی دادند هر جور دوست دارند رفتار کننـد. با این حال من نمی دانم خواهر و برادر کوچک من چطور می توانسـتند با پدرشان اینطور رفتار کنند! به هر حال احترام بزرگتر واجب اسـت. اما آنها دیگر احترامی نمی شناختند. رفتارهای آنها باعث شد تا من تبدیل به یک جنایتکار شـوم. جنایتکاری که فقط در همان لحظات اول پس از جنایتش احسـاس آرامش کرد و بعد از چند لحظه، عذاب وجدان و سـنگینی بار گناه ناگهان مثل بختک بر جانش افتاد.

شاید باور نکنید من در این دو ـ سه سال یک شب خواب راحت نداشـتم. هر بار چشـمهایم را می بندم کابوس می بینم. کابوس های وحشـتناک صحنه قتل مدام جلو چشـمانم هست. به طوری که اغلب شبها با لرزش و عرق سـرد از خواب بیدار می شـوم. همیشه می بینـم تعداد زیـادی حیوانات عجیـب و غریب، حیواناتی کـه اصلاً وجود خارجی ندارند، در حال تکه تکـه کردن بدن من هسـتند، اما من هیـچ دردی را احساس نمی کنم؟!

حتی یک شـب خواب اعدام خـودم را دیدم. که زیـر چوبه اعدام هم رفتـم، اما دقیقاً از زیر چوبه فرار کـردم! گاهـی به خـودم دلداری می دهم شـاید در آخرین لحظات خانـواده ام رضایت بدهند، اما گاهی فکر می کنم حتی اگر آنها رضایت بدهند و من از زندان آزاد شوم، آیا زندگی ام از نظر روحی ـ روانی به حالت عادی برمی گردد.

قبـل از ایـن ماجراها، من تصمیـم گرفتم ازدواج کنم و برای همیشه از تهران بروم این بار حتی تصمیم گرفتـم به خانـواده ام هم نگویم. دختـری را انتخاب کردم و مشـکلاتم را برایش گفتـم و او هم پذیرفت. حتی صیغه محرمیت هم خواندیم، اما وقتی این مشکل پیـش آمد، او هم صیغه را فسـخ کـرد و رفت دنبال زندگـی اش، به هر حال چه کسـی حاضر می شـود با یک قاتل، آن هم قاتلی که خواهر و برادرش را کشـته زندگی کند؟ لابد می گوید کسی که خواهر و برادرش را بکشد وای به حال بقیه!

یادم هسـت وقتی این مشکل پیش آمد دوستانم گفتند بی خیال شـوم و قید خانـواده ام را بزنم و بروم شهرستان و برای خودم زندگی کنم. اما من گفتم خب به خاطر یکی از خواهرهایم که نمی توانم بی خیال پدر و خواهر و برادرهای دیگرم بشوم. اما ای کاش این کار را کرده بودم. ای کاش به یک شهرسـتان دور دست می رفتم و تا مدتها آنجا زندگی می کردم تا تلخی حرفی که خواهرم زده بود از ذهنم می رفت. البته من می دانم فقـط او مقصـر این ماجرا نیسـت. مقصر اصلی پدر و مادرم هسـتند. آنها بودند که باعث این قتل ها شدند. اگـر آنها به همدیگر احترام می گذاشـتند، اگر مدام در حضور بچه هایشـان با هم دعوا نمی کردند، بچه ها هم به خودشان اجازه نمی دادند که به آنها بی احترامی کننـد. در واقع در این ماجرا هر دو آنها شـریک جرم مـن هسـتند. آنها بودند که حرمـت همدیگر را نگه نمی داشـتند و همین بی حرمتی های مدام باعث شد تا فرهنگ بی احترامی در خانواده ما حاکم شـود. بچه ها از آنهـا بی احترامی کردن را یاد گرفتند. فحش دادن و حتـی کتـک کاری را. دیگر نه مـادر به پدر احترام می گذاشت و نه پدر به مادر. بچه ها هم نه به همدیگر احترام می گذاشـتند و نه به پـدر و مادر، هر کس هر حرفی می خواسـت می زد، هر کاری دوسـت داشت انجام می داد.

شـاید همیـن کار من، همین که به خـودم اجازه دادم چاقو دسـت بگیرم و بـه جان اعضای خانواده ام بیفتـم هـم نتیجه تربیـت غلط آنها بـود. به هر حال بی احترامی های مکرر باعث می شـود تا یک جایی آن حریم اصلی شکسـته شود. خواهرم با گفتن آن حرف رکیک و بسیار زشت حریمی را شکست و من با چاقو در دسـت گرفتـن و قتل عام بـه راه انداختن... فرقی ندارد؛ حرمت شکسـتن، حرمت شکسـتن است چه کلامی چه عملی. این روزها، عذاب وجدان وحشتناکی را تحمل می کنم. سه سال است که یک ساعت خواب آرام و راحـت نـدارم. من می دانم کـه جنایتی را که مرتکب شده ام هیچ توجیهی ندارد. هیچکس نباید به خود اجازه جنایت بدهد. هیچکس... من هر روز دارم تقاص پس می دهم. ■

در پرانتز:

(شاید ماجرای این پسر جوان یکی از وحشتناک ترین سرگذشت هایی بود که تا آن روز شنیده بودم. واکاوی چنین جنایتی کاری است علمی و تخصصی که در حوزه مجال اندک این قسمت نمی گنجد، اما در یک نگاه گذرا می توان اشـاره داشت که اولین مساله ای که زمینه ساز بروز این فاجعه شـده، همان تربیت غلط است. والدینی که از دانش و علم کافی برخوردار نبوده و فقط فرزندان متعـدد به دنیا آورده اند، در واقع مسـببان اصلی چنین جنایتی هسـتند. حضور هفـت فرزند مجالی برای تربیت آنها باقی نگذاشـت. پدر در پی تامین هزینه های زندگی و مـادر در پی رتـق و فتق امور جاری خانـه، از مهمترین مسـاله یعنی تربیت فرزندان خود غافل شدند. ضمن آن کـه بیماری اعصاب مادر و کنترل نداشـتن او بر اعصاب و روان خود، پرخاشـگری های او و پدر خانواده و احتمالاً ملاحظات پدر به جهت مراعات بیماری همسر باعث شد تا نوعی اغتشـاش بر خانواده حاکم شود. ادب و نزاکت و احترام جای خود را به بی ادبی و بی حرمتی می دهد و طبیعتاً با گذشـت زمان نه تنها شرایط رو به بهبودی نمی رود بلکه فرزندان چـون منعی در برابر اعمال زشـت خود نمی بینند گسـتاخ تر شده و نهایتـاً کار بـه آنجامی انجامد که یکـی به خود اجازه می دهد وحشـتناک ترین تهمت را به برادر خود بگوید و دیگری هم در مقابل دسـت به چاقو برده و قتل عام به راه می اندازد.

غـذای خوب، لباس مناسب و سرپناه گرم و ایمن تنها بخشـی از نیازهای لازم کودکان است. مهمترین مساله تربیت درسـت و اصولی است که اگر از آن غافل شویم، نمی توان آینده خوبی برای کودک پیش بینی کرد.)

بزرگترین آثار هنری فقط به این خاطر بزرگ اند که دست یافتنی و قابل فهم هستند ● تولستوی

احساس دزدیده شده...

کیانا نصرت‌زاده

همه گفتند: فکرهایت را بکن... اگر پشیمان شوی، راه برگشت وجود ندارد... می‌دانستم که عزمم راسخ است. هم برای شبنم بهتر بود و هم برای بقیه خانواده... راه دوری نمی‌رفت... می‌دانستم عمو و زن‌عمویش او را مثل بچه خودشان عزیز می‌دارند...

برای همین با اطمینان بچه را دادم دستشان و خودم برگشتم شهرستان...

سه بچه دیگر هم داشتم... ارسلان، پسرم مشکل کند ذهنی داشت. مریم و مینا هم دوقلوهای پرسر و صدایی بودند که امانم را می‌بریدند... وقتی برای بار سوم باردار شدم، انگار دنیا روی سرم خراب شده بود... همان ماههای اول بارداری بود که مهتاب خانم بهم پیشنهاد داد این بچه را به او بدهم!! اولش شوکه شدم. مهتاب خانم خودش دو بچه داشت، بزرگشان کرده بود و آنها هم رفته بودند دنبال زندگی‌شان... حالا در دوران بازنشستگی و پیری و مریضی می‌خواست بچه مرا هم بزرگ کند. اول جدی نگرفتم. ولی وقتی آقا مرتضی، برادر شوهرم هم این موضوع را به شوهرم گفت، متوجه شدم، پیشنهاد جدی است و باید روی آن فکر کنم...

خیلی سخت بود ولی به هر طرفش که نگاه می‌کردم، می‌دیدم اتفاق خوبی است... من با داشتن یک بچه کندذهن و دو تا دوقلو که خانه را روی سرشان می‌گذاشتند، چطور می‌توانستم به این یکی بچه برسم؟!

از طرفی دیده بودم مهتاب خانم چقدر خوب بچه‌هایش را بزرگ کرده... هر دو تای آنها را برای ادامه تحصیل به خارج فرستاده بود و ما فقط خبر موفقیت آنها را می‌شنیدیم... شبنم دو ماهه بود که او را گذاشتم تهران خانه عمویش و خودم برگشتم شهرستان... زندگی آنقدر دور تند داشت که کمتر به شبنم فکر می‌کردم. می‌دانستم سرنوشت او بهتر از بقیه بچه‌ها خواهد بود...

سرم حسابی گرم این سه بچه بود و زمان مثل باد گذشت... سالی یکی دو بار شبنم را می‌دیدم. بزرگتر که شد به من گفت، زن عمو... دوازده، سیزده ساله که شد واقعیت را به او گفتند ولی او باز هم من و پدرش را، عمو و زن عمو صدا می‌زد... کارنامه‌هایش پر از نمره بیست بود. دوقلوهایم سعی می‌کردند کمتر از او نباشند برای همین سخت درس می‌خواندند. ارسلان هم در دنیای کوچک و کم‌مفهوم خودش سیر می‌کرد...

کم کم حس می‌کردم مهتاب خانم، با وجود پیری و ناتوانی چقدر مراقب شبنم است. حتی به این فکر افتادم که این زحمت را برای او کم کنم و شبنم را بیاورم پیش خودم. ولی قبول نکرد...

حالا آنها آنقدر به این دختر عادت کرده بودند که حتی طاقت یک روز دوری او را نداشتند. بچه‌های برادرشوهرم هرگز از خارج برنگشتند. همان‌جا ازدواج کردند و کار پیدا کردند و ماندگار شدند. مهتاب خانم همیشه می‌گفت: دیگر این اشتباه را نمی‌کنم و شبنم را برای ادامه تحصیل خارج نمی‌فرستم. می‌خواهم همین جا شوهرش بدهم و بچه‌هایش را ببینم...



شبنم هفده ساله بود که برادرشوهرم فوت کرد. این اتفاق ضربه بزرگی برای شبنم بود. احساس می‌کرد پدرش را از دست داده و ما سعی می‌کردیم جای خالی او را با پدر واقعی‌اش پر کنیم اما نمی‌شد... او به هیچ عنوان حاضر نبود ما را پدر و مادر واقعی‌اش بداند. این مسئله سال‌ها بود که داشت مرا عذاب می‌داد... نمی‌دانستم با این احساس دوگانه‌ام چطور برخورد کنم. از طرفی دلم برای شبنم می‌سوخت که کنار پیرزن و پیرمردی بیمار زندگی می‌کند و از طرف دیگر به خودم حق نمی‌دادم که او را از آن خانه بیرون بیاورم...

در این سالها وضع مالی شوهرم روز به روز بهتر شده بود. دوقلوها در رفاه کامل زندگی می‌کردند. یکی از آنها را شوهر دادم. دومی اهل درس و مشق بود. اما شبنم مجبور بود مدام فشار خون مهتاب خانم را بگیرد و نگران قند خون او باشد... دلم می‌خواست برایش ماشین بخرم یا حداقل یک کامپیوتر خوب... ولی نه مهتاب خانم و نه شبنم این اجازه را به من نمی‌دادند با گذشت زمان عملاً شبنم پرستار و همدم مهتاب خانم شده بود... به همه خواستگارهایش جواب رد می‌داد. می‌دانستم که نمی‌خواهد مهتاب خانم را تنها بگذارد.

هنوز دانشگاهش تمام نشده بود که سر کار رفت و همه سعی خودش را می‌کرد که از نظر مالی مستقل باشد. بیشتر درآمد مهتاب خانم خرج دوا و دکترش می‌شد. در حالی که بچه‌ها در خانه ما بسیار راحت زندگی می‌کردند و عملاً هیچ مسئولیتی نداشتند. این تفاوت زندگی، برایم دردآور شده بود.

شبنم ۲۷ ساله شده و هنوز ازدواج نکرده بود. هیچ علاقه‌ای به تفریح و سفر نداشت. از سر کار مستقیم برمی‌گشت خانه و به امورات مهتاب خانم می‌رسید... من سخت در عذاب بودم. احساس می‌کردم، کارم از اول درست نبود. نباید با سرنوشت این بچه بازی می‌کردم. خوب یا بد، باید کنار خواهر و برادرش بزرگ می‌شد. ولی حالا پرستار پیرزنی ۷۵ ساله شده بود! تا اینکه بالاخره مهتاب خانم هم عمرش به دنیا باقی نبود و در یک شب تابستانی از این دنیا رفت... دیگر یقین داشتم شبنم را برمی‌گردانم خانه خودم و نمی‌گذارم آب توی دلش تکان بخورد... بعد از تمام شدن مراسم، از او خواستم چمدانش را جمع کند و همراه من به خانه بیاید. اما قبول نکرد. گفت خانه او همان خانه قدیمی با حیاط کوچکش است و دلش نمی‌خواهد به هیچ قیمتی آن را از دست بدهد...

خیلی اصرار کردم. ولی بی‌فایده بود. آنجا بود که متوجه شدم من حتی در غیاب مهتاب خانم هم کسی جز زن عموی او نیستم... باور کردنی نبود. ولی او هرگز نتوانست باور کند من مادرش هستم. این اتفاق مرا حسابی به هم ریخت... انگار بعد از ۲۷ و ۲۸ سال تازه باور کردم شبنم بچه من نیست. خلق و خویش اصلاً شبیه ما نبود... تابستان‌ها می‌رفت خارج تا به قول خودش، خواهر و برادرش را ببیند... خانه‌اش پر بود از عکس‌های نوه‌های مهتاب خانم که حالا خواهرزاده و برادرزاده‌های شبنم بودند...

بالاخره در یکی از این سفرها تصمیم گرفت همانجا بماند و شوهر کند...

شش سال است که شبنم رفته... من هرگز نمی‌توانم باور کنم که دخترم برای همیشه مرا به چشم زن عمویش نگاه کند... منتظر روزی هستم که از در وارد شود و مرا در آغوش بگیرد و مادر صدایم بزند... احساسی که خودم آن را به سادگی بخشیدم و حتی به سختی هم نتوانستم پسش بگیرم... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

راز سر به مهر

چهـره پدر لحظه‌ای ـ فقـط لحظه‌ای ـ پر از تحقیر شـد، اما بلافاصلـه لبخند جاه‌طلبانـه‌اش را به چهره نشـاند و پاسخ داد: «آره پسرم... ماجرای جمال رو هم می‌دونم... شـاید باورت نشـه اگر بگم قضیه از دواج دو هفته‌ای مادرت رو... حتـی قبل از ازدواجمان هم می‌دانسـتم! اما مسـئله این بود که من عاشق مادرت بودم... خیلی بیشـتر از عشـقی که تو به گلناز داری... مـن به مادرت داشـتم... حاضر بـودم بمیرم و بهش برسـم... اما هیچ وقت بهش نگفتـم... نمی‌خواد بگی اشتباه کردم... می‌دونم که اشتباه کردم... اما این دیگه دست من نبود... این غرور لعنتی تمام وجود منو خورده بود... حتی عشـقم را هم پر کرده بود و هرگز نتونستم بـه مـادرت بگم چقدر اورادوسـت دارم... اما قضیه باجگیری جمال و دزدیده شدن انگشتر الماس و گردن گرفتن دزدی توسـط «ننه معصومه» را و... اینها رو به خاطر مادرت تحمل کردم...

احسـاس می‌کردم اگر بهش بگم می‌دونم یک بار قبـل از مـن عقد کـرده و بگم که می‌دانـم بهم دروغ گفته... مـادرت تحقیـر می‌شـه... مادرت دوسـت نداشـت من بدانم که او عقد کرده... و دوست نداشت بفهمم که تخلف کرده! منم به حرمت مادرت، بازی را که او شروع کرده بود ادامه دادم... حتی وقتی دیدم داره به ننه معصومه ظلم میشه، بدون اینکه به مادرت بگم... در همه این سالها آن مادر و دختر را ساپورت کردم، اما نگذاشتم مادرت بفهمه... که اگر می‌فهمید غرورش میشکسـت... و من آنقدر مادرت را دوست داشـتم که دلم نمی‌خواست تحقیرش کنم... اینها رو می‌فهمی پسر یا نمی‌فهمی؟

آمدم و کنار مبلی که پدر نشسته بود چند ک زدم و نشستم و به آرامی گفتم: «پدر تو چه عاشق مظلومی بودی... همه فکر می‌کردن یک ظالم واقعی هسـتی اما... اما تو با معرفت ترین عاشق دنیا بودی پدر!»

این را که گفتم، برای اولین بار اشـکهای پدرم را دیدم که چشـمانش خیس شد و بعد او را در آغوش گرفتم و به احترام عشق صادقانه‌اش گریستم...

***

تقریبـاً یک ماه دیگر سـالروز ازدواج من و گلناز اسـت. پدر خـودش گفت که پا جلو بگـذارم و قرار خواستگاری را بگذاریم، وقتی «ننه معصومه» آنچه را من از زبان پدرم شنیده بودم شنید، چند ساعت فقط اشک می‌ریخت و از خدا طلب عفو می‌کرد!

قشـنگترین قسمت پایانی این ماجرا آن است که نـه پدر و نه ننه معصومـه... تا امروز حرفی در مورد مادر و جمال و انگشتر الماس و... نزده‌اند... انگار هر دو با هم قرار گذاشـته‌اند که حتی حرمت روح مادر را نگه دارند!

■

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

غریبه‌ای که زندگی‌ام را تغییر داد

سـر هادر بیاورم. آن عکس می‌توانست نام مراسر زبان‌ها بیندازد. شـعور حرفـه‌ای من به من می‌گفت: «احساساتی نشو! شاتر را فشار بده!»

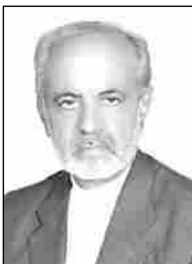
نه! نمی‌توانسـتم با فشـردن شاتر و درخشش نور فلش وارد جزیره‌ی درد و رنج آن پیر مرد شوم.

دوربیـن را پایین آوردم. صحنه خیلی زود عوض شـد. خبرنگارها تند تند مشغول گرفتن عکس شدند و کادر مـن دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. آهسـته از آشـپزخانه بیرون خزیدم. با خـودم گفتم: «آیا برای حرفه‌ی روزنامه‌نگاری مناسـب هستم یا نه.» آن روز و روزهای بعد، یعنی تا امروز که پانزده سـال گذشـته، درباره‌ی این که فرصت مناسـبی را از دسـت دادم و یـک تصویر خبری و هنری کامل را فدای احساسـاتم کـردم، با سـردبیرم و با همکارانم هیـچ حرفی نزدم. مـن هـر روز از تلویزیون یـا در روزنامه‌های حوادث تصاویری می‌بینم که رنج و درد انسـان‌هایی را نشـان می‌دهند که به مصیبتی دچار شده‌اند. چنین تصاویری برای مردم بسیار جذاب است و یکی از پر بیننده‌ترین برنامه‌هـای شـبکه‌های تلویزیونـی و مطبوعـات، همین صحنه‌هاسـت. گویی دیـدن صحنه‌های درد و رنج انسـان‌ها برای مردم چیزی تفریحی شـده. ما برگزار کنندگان مسابقات و نمایش‌های گلادیاتوری روم باسـتان را تقبیـح می‌کنیم و می‌گوییم انسـانی نیسـت ولی خودمان از تماشـای مسـابقات رزمی خصمانه لذت می‌بریم. از تماشـای تصاویر قاتلی که دارد چند بی‌دفاع را می‌کشد، لذت می‌بریم. از دیدن صحنه‌های جنگ و کشتارهای جمعی لذت می‌بریم. اگر بگویید لذت نمی‌بریم، می‌پرسـم پس چرا چنین تصاویری تا این حد بیننده دارد؟

من هر وقت چشـمم به چنیـن تصاویری بیفتد، یـاد آن روز می‌افتم و صحنـه‌ای را که فقط در ذهنم ثبت شد را مرور می‌کنم و با خودم می‌گویم: «نه! من اشـتباه نکردم. تردید ندارم که بهترین کار را کردم. درسـت اسـت که گرفتن آن عکس برای من خوب بود ولی آیا برای پیرمردی که هنوز نمی‌دانست چرا قاتل نوه‌ی عزیزش شـده اسـت هم خوب بود؟ من برای آن عکس هیچ پاداش و افتخاری کسب نکردم اما امروز برنده‌ی بهترین عکسـی شـده‌ام که هرگز گرفته نشـد. انگار روزگار سهم هر کس را سر وقتش خواهد پرداخت.

■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله

اشـجع الناس من غلب هواه

پیامبر عظیم‌القدر اسـلام فـرمودنـد: شجاع‌ترین مـردم آن کـس اسـت که بر خواسته‌های نابجای نفسش پیروز گردد.

در طول تاریخ بشـری بسیار بوده‌اند انسانهای دلیر و نستوهی که بر دشمنان قوی پنجه خود پیروز شـده و آنها را به خاک شکسـت کشانده‌اند ولی در کشتی با هوای نفس سرکش خود زمین خورده و به خاک ذلت نشسته‌اند.

ای شهان کشتیم ما خصم برون
ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن دین کار عقل و هوش نیست
شیر باطن سخره خرگوش نیست
سهل ران شیری که صفها بشکند
شیر آن باشد که خود را بشکند

پیامبـر گرامـی با یاران خـود از جنگ عظیمی پیروزمندانه بر می‌گشتند، خطاب به آنها فرمودند: از جنـگ کوچکی بر می‌گردیم و رو به سـوی جنگی عظیم داریم.

یاران آن حضرت وحشـت‌زده پرسـیدند: این جنگ با این همه بزرگی کوچک بود؟ یا رسـول الله جنگ بزرگ کدام است؟

فرمودند: جنگ با هوای نفس.

نفس دشمن خطرناکی است که به چهره دوست ظاهر شـده و از پشت خنجر می‌زند. دشمن غداری که باید از شر او به خدا پناه برد، همانگونه که یوسف علیه‌السلام گفت:

ان النفس الامارة بالسوء الا ما رحم ربّی

شاعر می‌گوید:

قفل زندان هوی بشکن و خود را برهان
کاین گرفتار به زندان هوس محکوم است

راه نجات از وسـاوس هـوای نفس ذکر خداوند تبارک و تعالی اسـت. ذکری که ریشـه آن در دل و شکوفه‌اش بر زبان و میوه‌های جان‌بخش و شیرینش بر اعضاء و جوارح باشد.

ذاکر واقعی به کسـی گفته می‌شـود که در ایراد هـر سـخن و انجام هـر کار و اتخاذ هـر موضعی به دقت اندیشـه کند. چنانچه رضایت حق را در انجام آن عمل مشـاهده نمود اقدام و در غیر این صورت از دسـت زدن به آن پرهیز نمایـد. ذکر، خط ریلی مطمئن است که لکوموتیو وجود آدمی را به بهشت و رضوان الهی می‌رساند.

■

برای آدم بهانه گیر همیشه بهانه وجود دارد
● ضرب المثل آلمانی

مزد صداقت و راستگویی همسرم را گرفتم

کورش کاشانی

بهرام آمد به خواستگاری‌ام... جواب بله دادم... قرار نامزدی و عقد و عروسی هم گذاشتند...
شب که از خانه‌مان رفتند. مادرم تا صبح بیدار ماند... به جهیزیه فکر کرد. به تعداد میهمان‌ها و اینکه چه روزی خوش‌یمن است و...
روز بعد بهرام آمد محل کارم و مرا به خانه رساند. اولین روز بعد از انگشتر دست کردنم بود... بین راه بهم گفت: می‌خواهم موضوع مهمی را بهت بگویم. نه مادر و پدرم از آن خبر دارند نه کس دیگری... ولی دانستنش برای تو الزامی است...
بعد با کمی مقدمه‌چینی بهم گفت پنج، شش سالی هست که زن بیوه‌ای را به عقد خودش در آورده و خرج زندگی او و بچه‌اش را می‌دهد...
انگار آب سردی روی من ریختند... گفت با آن زن صحبت کرده و دیگر هیچ رابطه‌ای با او ندارد ولی می‌خواهد از بچه‌اش حمایت مالی کند تا به دانشگاه برود...
ساکت ماندم... دهانم قفل شده بود. به خانه که رسیدم، مادر حال و روزم را دید و تعجب کرد. گفتم: تب دارم. حالم خوب نیست.
رفتم توی اتاقم و تا صبح بیرون نیامدم. عزمم را جزم کردم این انگشتر یک روزه را از دستم دربیاورم و موضوع را همین جا تمام کنم. اما گفتنش به مادرم کار خیلی سختی بود...
روز بعد به بهانه سرماخوردگی سر کار نرفتم. حدود ساعت یازده صبح بود که صدای بهرام را از پشت در اتاقم شنیدم. خودم را به خواب زدم. اما او آمد توی اتاق و صریح و واضح رفت سر اصل مطلب و گفت: می‌دونم به خاطر حرف‌های دیروز من حالت بد شده... اما مطمئن باش موضوع آنقدرها هم که تو تصور می‌کنی، سخت و حل‌نشدنی نیست ـ لباست را بپوش با هم برویم بیرون ـ از اتاقم رفت بیرون... صدای خوش و بش کردنش بیرون از اتاقم می‌آمد. داشت در مورد گل و گیاههای حیاطمان صحبت می‌کرد. لباسم را پوشیدم تا با او بیرون بروم و انگشتر را بهش پس بدهم...
صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم... مادرم متوجه شده بود حالم مثل روزهای قبل نیست. اما سکوت کرد و مثل همیشه با تدبیر و تحمل، گذاشت موضوع را خودم به او بگویم. توی ماشین که نشستم هر دوی ما ساکت بودیم. از کوچه پس کوچه‌ها رد شدیم.. اتوبان‌ها مارا بردند تا ته شهر... دم در یک خانه ایستاد و گفت: پیاده شو... رسیدیم...
گفتم: من پیاده نمی‌شوم...
از من خواهش کرد... و من مثل یک رباط بی‌اراده در را باز کردم و از ماشین بیرون آمدم... آنجا بود که متوجه شدم بهرام با کلام گرم و صادقش چقدر راحت می‌تواند مرا متقاعد کند طبق اراده او عمل کنم.
خانه محقری بود. زنی ساده با خوش‌رویی از ما استقبال کرد. حیرت می‌کردم که چرا در آن خانه محقر و با حضور زنی که همسر موقت شوهرم بوده احساس بد ندارم بهرام از زن خواست همه چیز را برای من تعریف کند. زن هم شروع به صحبت کرد: قرارمان از اول هم همین بود که اگر هر زمانی بهرام بخواهد ازدواج کند، ما ارتباطمان را قطع کنیم. در این سالها هم بیش از اینکه ما زن و شوهر باشیم او حامی ما بوده.. اگر کمک‌های او نبود، خدا

چاره‌ای جز جدایی نداشتم

راشین مختاری

به آقاجانم گفتم اگر طلاقم را نگیری، خودم را آتش می‌زنم... حرفم را جدی گرفت. بعد از یازده سال چیزی را در صورت من دیده بود که هرگز باور نداشت. قسم خوردم. به جان تنها دخترم قسمش دادم که کمکم کند، طلاقم را از حیدر بگیرم...
سرش را انداخت پایین و قبول کرد... برایش طلاق و جدایی مثل مرگ بود. همیشه افتخارش این بود که هفت دختر و سه پسرش را به سرانجام رسانده و در این وانفسا همه سر خانه و زندگی‌شان هستند و هیچ کدام مشکلی با همسرهایشان ندارند...
با چنان افتخاری در این مورد صحبت می‌کرد که همه اهل محل مشکلات خانوادگی‌شان را پیش او می‌آوردند. حاجی مهدوی شده بود میانجی‌گر و محرم راز همه اهل محل!! هر کس می‌خواست دختری شوهر بدهد یا پسری زن می‌خواست، از او راهنمایی می‌گرفتند. اما من دیگر نمی‌توانستم باور کنم به خاطر چنین اعتبار مردم‌پسندی بقیه عمرم را در عذاب باشم. از روز اول زندگی‌ام تلخ بود و پر دردسر... اوایل مادرشوهرم کامم را تلخ می‌کرد. به هر بهانه‌ای تحقیرم می‌کرد و چیزی نگذشت که مشکلات حیدر هزار برابر از مادرش بیشتر مرا عذاب می‌داد... اخلاق بدش.. بددهنی‌هایش، کتک‌کاری‌ها و چاقوکشی‌هایش و...
به معنای واقعی یک لات بی‌سر و پا بود. به هیچ صراطی مستقیم نبود. وقتی به خواستگاری‌ام آمد، گفت تعمیرگاه دارد و یک در اتاق بالای خانه پدرش ساخته و قرار است زندگی‌مان را از آنجا شروع کنیم.
پدرم گفت، پسر لوتی است. مرام دارد. از این بچه قرتی‌ها نیست. نان بازویش را می‌خورد... و آنقدر گفت و گفت که مرا در سن هفده سالگی به عقد او در آورد...
چهار خواهر کوچکترم، پشت سر من منتظر خانه بخت بودند...
می‌دانستم که نباید این دست و آن دست کنم و با هر خواستگاری که پدرم پسند کند از دواج کنم. از روز اول خیلی از حیدر خوشم نمی‌آمد. ولی مادر می‌گفت علاقه بعد از ازدواج به وجود می‌آید...
به عقدش در آمدم و چند ماه بعد مراسم عروسی ساده‌ای گرفتم و به خانه بخت رفتم. بدجنسی‌ها و غرغرهای مادرشوهرم از همان روز اول شروع شد. می‌گفتند همه مادرشوهرها اینطوری هستند برای همین من هم تحمل کردم...
یک بار قهر کردم و با چشم گریان به خانه پدرم آمدم... برای مادر سیر تا پیاز را تعریف کردم، آقاجانم که از سر کار آمد، کفشش را در نیاورد و مرا بر گرداند خانه. فهمیدم قرار نیست من طلاق بگیرم... باید صبوری کنم. مادرم گفت: فکر چهار خواهرم دم بختت باش. اگه تو طلاق بگیری آنها سیاه‌بخت می‌شوند!
این حرف را باور کردم و وقتی با روحیه واقعی حیدر آشنا شدم، دیگر حرفی از طلاق نزدم... روزی نبود که دعوا و مرافعه راه نمی‌انداخت. تازه فهمیده بودم همه محل او را بهتر از من می‌شناسند. کسی نبود که یک بار با حیدر دعوا نکرده باشد. هر روز او با چند نفر از دوستانش سر کوچه می‌ایستادند و سر و صدا راه می‌انداختند و از این رفتارها بدم می‌آمد. هر وقت هم اعتراض می‌کردم، عصبانی می‌شد و می‌گفت مرد واقعی حرف زور را تحمل نمی‌کند.
آنقدر آبروریزی راه انداخت که پدرش او را از خانه بیرون کرد و مجبور شدیم آپارتمان کوچکی اجاره کنیم. همان موقع من باردار شدم. می‌گفتند بچه که بیاید اخلاق او هم عوض می‌شود.
سه ماه از تولد بچه‌ام می‌گذشت که حیدر را به خاطر چاقوکشی گرفتند و او را بردند زندان. سه ماه



می‌دانست من و بچه‌ام چه سرنوشتی پیدا می‌کردیم. ما روزهای سختی را گذراندیم. نه سرپناه داشتیم و نه درآمدی...

زن زیبایی ساده‌ای داشت. به نظر می‌آمد چند سالی از بهرام بزرگتر است... بچه‌اش مدرسه بود. عکس او را نشانم داد... پسر بچه‌ای ۱۲ و ۱۳ ساله بود... گفت او فقط با همت بهرام تا حالا توانسته مدرسه برود...

داستان زندگی زن دلم را به درد آورد. وقتی سوار ماشین شدیم. بهرام گفت: واقعیت همینی بود که دیدی و شنیدی. نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر... حالا آن زن هیچ نسبت شرعی و قانونی با من ندارد و فقط ارتباط ما یک شماره حساب خواهد بود که می‌خواهم تو هم از آن باخبر باشی.

حرف‌هایش را باور کردم. با هم به رستوران رفتیم. جزئیات بیشتری از او پرسیدم. بهرام هیچ سوال مرا بی‌جواب نگذاشت. غروب که به خانه برگشتم حالم بهتر شده بود. پدر و مادرم سوال جوابم کردند. من هم واقعیت را به آنها مو به مو گفتم. مادرم گفت: انگشتر را در بیاور. می‌خواهم آن را پس بدهم. پدرم گفت: صبر کن... هنوز برای قضاوت زود است. بگذار من هم با بهرام صحبت کنم...

چند روزی فقط به گفتگو گذشت. پدر و مادرم به دیدن آن زن رفتند. دست آخر به هم گفتند: تصمیم با خودت هست. می‌توانی به بهرام اعتماد کنی. می‌توانی هم همین الان نامزدی را بهم بزنی...

نمی‌دانم چرا همان لحظه تصمیم خودم را آماده و حاضر داشتم و گفتم: نه... با او می‌مانم.

احساس می‌کردم، بهرام مهمترین و جدی‌ترین راز زندگی‌اش را چقدر صادقانه به من گفت. می‌توانست این موضوع را برای ابد مخفی کند و من هرگز باخبر نمی‌شدم...

مراسم عقد و عروسی برگزار شد و من به خانه بخت رفتم. مسئولیت کمک‌های مالی به آن زن و بچه‌اش به عهده من بود. ماهیانه مبلغی پول برایشان می‌فرستادم. سالی یکی دو بار هم به آنها سر می‌زدم. بهرام در زندگی مشترک ما نشان داد صادق‌ترین مرد زندگی است.

حالا هفده سال از زندگی ما می‌گذرد. حتی یک بار هم از او دروغ نشنیده‌ام و حتی اجازه نداده که من هم به خاطر کوچکترین یا بزرگترین مسئله‌اند کی دروغ بگویم... همین صداقت باعث شده دو بچه ما هم همین راه را پیشه کنند و راستگویی و درستی آنها در مدرسه و فامیل زبانزد همه است.

خوشحالم که نسبت به بهرام زود قضاوت نکردم و شانس خوشبختی خودم را در کنار او از دست ندادم... ■



زندان بود. رفتم به آقاجانم گفتم دلم نمی‌خواهد با یک مرد چاقوکش زندان رفته زندگی کنم. پدرم گفت: اگر تو زن واقعی باشی، او را عوض می‌کنی. زنها اگر بلد باشند شوهرهایشان را رام می‌کنند...

اما چطور و چگونه‌اش را هرگز نگفت چون نمی‌دانست!! دنیایی تیره و تلخ بود. حیدر از زندان که خارج شد، بدخلق‌تر هم شده بود جز پدرش هیچ کس به ملاقاتش نرفته بود و من هم بچه را بهانه کرده و حتی یکبار سراغش را نگرفته بودم.

وقتی عصبانی می‌شد چهار ستون تنم می‌لرزید. مدام فکر می‌کردم مرا می‌کشد...

سال پشت سال می‌آمد. خواهرهایکی یکی شوهر می‌کردند. دختر من بزرگ می‌شد و من امید داشتم بعد از شوهر کردن یکی یکی آنها، پدر دیگر بهانه‌ای ندارد و اجازه می‌دهد از دست این آدم خلاص شوم...

هیچکس دوست نداشت حیدر را در میهمانی‌های خانوادگی‌مان دعوت کند. تمام تنش خالکوبی بود، صورتش خط خطی و زنجیر طلای سنگینش از یقه‌اش بیرون می‌زد. عین آدم‌های لات توی فیلم‌های فارسی حرف می‌زد و هر وقت می‌خواست از خودش تعریف کند، فقط از دعواها و بگیر و به بندها می‌گفت. بچه‌های فامیل اسمش را گذاشته بودند حیدر خالی‌بند و من خدا می‌داند چه زجری می‌کشیدم.

برادر بزرگم تنها کسی بود که با طلاق من موافق بود. می‌گفت بچه‌ام در این محیط نمی‌تواند درست رشد کند. هر وقت هم گله و شکایتم را می‌بردم پیش پدر شوهر و مادرشوهرم آنها هم می‌گفتند: ما فکر می‌کردیم اگر زن بگیرد سر به راه می‌شود ولی انگار تو هم عرضه این کار را نداشتی... نمی‌دانستم چه بگویم. دست آخر همه کاسه و کوزه‌ها سر من می‌شکست. مادرم ما را جور دیگری بزرگ کرده بود و اصلاً نمی‌دانستم با رفتارهای او چه بکنم.

تا اینکه یک روز حیدر کتک خورده و خونی مالی به خانه آمد. بچه از دیدن او حسابی ترسید و جیغ زد. حیدر هم عصبانی شد و کمربندش را باز کرد و خواست بچه را به باد کتک بگیرد که من جلویش را گرفتم همه کتک‌ها را من خوردم... بچه حسابی ترسیده بود. بار اول که نبود... بارها و بارها این بلا را سر من و بچه آورده بود. دخترم از ترس شب‌ها کابوس می‌دید و به شب ادراری افتاده بود. دیگر طاقتم تمام شده بود... به پدرم گفتم یا من خودم را می‌کشم یا طلاقم را می‌گیرم.

پدرم صورت زخمی مرا می‌دید و دخترم که رنگ پریده و وحشت‌زده بود. بالاخره بعد از یازده سال خواست واقعیت را باور کند و تن به این جدایی داد.

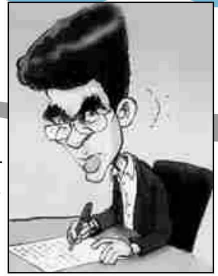
امروز همراه پدرم به دادگاه آمده‌ام تا از دست چنین مردی خلاص شوم... ■

تنها راه به وجود آوردن تغییرات مستمر در زندگی، داشتن یک هدف دراز مدت است

● آنتونی رابینز

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



انتقاد از انتقاد

این که آدم راه درست انتقاد کردن و میزان و مقدار منصفانه آن را بلد باشد؛ نه آن قدر خودش را به در بی‌انتقادی محض بزند و نه به قدری دائم‌الانتقاد باشد که شورش را در بیاورد؛ خودش یک اصل اساسی و اخلاقی بسیار مهم و کاربردی است که منجر به اثرگذاری ناقد و نقدش می‌شود. طرف بیش از حد انتقاد کند، کم کم اثر انتقاداتش از بین می‌رود و خلق‌الله، نقد کردن او را با «نق زدن» او هم معنا می‌پندارند و آن را به حساب اعتیاد وی به انتقاد می‌گذارند. آن هم انتقاد بدون پیشنهاد که خیلی کاری ندارد. کنار گود نشستن و گفتن که لنگش کن، از هر کسی بر می‌آید. حتی از ما!... این یک نکته.

و اما نکته دومی هم هست. هر کس در هر پست و مقامی که هست، باید چنان عالمانه و عاقلانه مدیریت کند و با برنامه پیش برود که کمتر جای انتقاد باقی بگذارد. این دولت و آن دولت هم ندارد. در کل تاریخ بشریت این مطلب صادق است. خوبی عرایض منطقی ما به همین فراشمول بودنش است. به یک زمان و مکان اختصاص ندارد. حتی ممکن است دامن دولت «کمبوجیه» را هم که با کمبود بودجه مواجه شد، بگیرد. این هم از این نکته! و اما غرض... (البته بدون مرض)!

در ارتباط با همین مقوله‌ای که عرض کردیم و حیف که مستمع آنلاین نداشت و گرنه جای تکبیر گفتن داشت یک اتفاقی در جلسه تودیع و معارفه رئیس قبلی و رئیس بعدی (یا بفرمایید فعلی) سازمان انرژی اتمی که جای حساسی هم هست افتاده است که تعریفش خالی از لطف نیست. آقای فریدون عباسی دوانی، رئیس سابق این سازمان در هنگام تحویل کلید آن به آقای علی اکبر صالحی، روی یک نکته حساسی انگشت گذاشته و گفته است: «حالا که انتخابات تمام شده و کابینه جدید شکل گرفته است؛ آقای روحانی به عنوان یک شیخ، مانع از انتقادات بیشتر به دولت دهم و احمدی نژاد شود و نکات مثبت دولت وی را نیز بگوید.» ـ به نقل از جراید اهل انتقاد

بسته پیشنهادی: چون جنس کار ما هم یک طوری است که خمیرمایه اصلی‌اش با انتقاد عجین و سرشته شده است؛ لهذا در راستای آنچه عرض کردیم و عرض کردند، نکاتی چند، محض محکم کاری بیشتر، عرض می‌کنیم:

۱ـ تابلو نوشته: در امور فرهنگی و اخلاقی، نگارنده خیلی بر روی نوشته‌های تابلو شده، تأکید و تکرار دارد. چرا که به رخ کشاندن نکات اخلاقی آموزنده فرهنگ خود ما از گذشته‌های بسیار دور و دیر است. مردم و مسئولان، این عبارت تابلو نوشته بر سر در جامعه را روزی چند بار، صبح و ظهر شب، تلقین و تکرار کنند که: «عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگوی». حالا یک کسی ممکن است بگوید از کدام هنرش بگوییم؟... خب این دیگر به هنر خود شما بستگی دارد.

۲ـ کمیته تحقیق و تفحص: دولت کلیدساز جناب روحانی، عجالتاً یک کمیته تحقیق و تفحص، تشکیل دهد تا بگردند نکات مثبت دولت قبلی را پیدا کنند. از قدیم فرمودند: «جوینده، عاقبت یابنده است». نفرمودند؟...

۳ـ کلاس فشرده: برای تمام اهل انتقاد، اعمّ از مردم و مسئولان و علی‌الخصوص اصحاب رسانه، یک دوره فشرده کلاس‌های «آشنایی با اصول و مبانی اولیه نقد و انتقاد» گذاشته شود. فقط مراقبت شود که مدرک جعلی‌اش مثل مدرک جعلی دیپلم که حول و حوش چهار میلیون تومان، خرید و فروش می‌شود؛ خرید و فروش نشود. شد، اول از خود این کلاس‌ها انتقاد کنیم!

۴ـ بستن راه انتقاد: راه نقد و انتقاد را نمی‌شود بست. کوچه انتقاد، بن بست نیست. منظور از بستن راه انتقاد این است که هر دولتی چنان از سر علم و عقل، رفتار نماید که خود به خود، راه بر هرگونه نقد و انتقادی بسته شود. این طوری دیگر لازم نیست که منت دیگران را بکشیم که لطفاً از ما انتقاد نکنید! خوب است این طور باشد که وقتی آدم، مثل حضرت حافظ، سر تا به پای طرف را انداز ـ برانداز می‌کند، ببیند که فقط دعا می‌تواند بکند؛ فلذا با افتخار بفرماید: «من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف / تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد».

بیمه نویسندگان و تأمین اشتباهی

این که یک خبرگزاری همیشه در صحنه، هرچه شماره‌اش را در لیست «مسدود شده‌ها»ی گوشی‌ات قرار می‌دهی و مسیر ارسال پیامکش را می‌بندی که خبرهایش را برایت به صورت پیامک نفرستد که باعث زحمتشان بشود، اما باز از سر مهر می‌فرستد؛ و شما در شگفت می‌مانی که چگونه؛ دو اثر منفی و مثبت دارد: یکی آن که شما خیلی بی‌ربط اعتمادت را به واژ کتومی هم از دست می‌دهی، و دیگر آن که به قدرت‌های مافوق تکنولوژی هم ایمان می‌آوری و بیشتر از جن می‌ترسی!

توضیح اخلاقی: سوء تفاهم نشود. آنچه گفته آمد، نه بدین خاطر است که خدای نکرده ما از آن خبرگزاری ارسال کننده پیامک خبری خوشمان نمی‌آید؛ خیر، حاشا و کلا، بلکه صرفاً بدین خاطر است که راستش اصلاً وقت و حوصله خواندنش را بر روی گوشی خصوصی‌مان که محل دریافت پیامک‌های دوستان و آشنایان و خانواده است، نداریم و اگر نیاز باشد، خودمان زحمت می‌کشیم و یک تک پاسری به سایت آن خبرگزاری محترم می‌زنیم و کسب خبر می‌کنیم. به خصوص ما اهل روزنامه و خبر که به اندازه کافی در محیط کاری‌مان با انواع خبر از سوی انواع خبرگزاری‌ها سر و کار داریم. چنان که از سر حرص و بی‌حوصلگی، خطاب به اتاق «گیر نده خبر» می‌گوییم: «گیر، نده خبر»!

درخواست مثال: لطفاً عرایض خود را با آوردن یک مثال ملموس، بیشتر توضیح دهید. شاید دو ریالی بعضی‌ها بهتر بیفتد.

شاهد مثال فوری: به عنوان مثال، در همین یکی دو روز اخیر، شما در منزل مشغول استراحت هستید که این پیامک‌های خبری با صدای دربنگ دربنگ گوشی، شما را متوجه خود می‌کند. خیال می‌کنید پیامک عمه تان است که در بیمارستان بستری است و منتظر خبر سلامتی‌اش هستید؛ اما اشتباه می‌کنید. پیامک‌هایی خبری از سوی همان خبرگزاری مورد اشاره است ـ که نخواستیم نام آن آشکارا فاش شود.

پیامک‌ها که از قضا به حوزه کاری شما نیز مرتبط می‌باشد، به ترتیب زمانی، عیناً نقل می‌شوند:

پیامک یک: تأمین اجتماعی، بیمه نویسندگان، هنرمندان و روزنامه نگاران را قطع کرد.

شما در جرگه این بیمه شده‌ها نیستید، اما چون بنی آدم اعضای یک پیکرند؛ به خاطر دوستان و همکاران صنفی تان ناراحت و دچار استرس می‌شوید که یعنی چی؟... به دیوار کوتاه این قشر می‌اندیشید.

پیامک دو: مدیر عامل سازمان تأمین اجتماعی اعلام کرد: بیمه نویسندگان و هنرمندان قطع نشده، بلکه به دلیل بدهی، از پذیرش افراد جدید برای بیمه شدن خودداری می‌شود.

کمی از اضطراب شغلی و صنفی شما کم می‌شود، اما به نویسندگان و هنرمندان جدیدی که می‌خواهند عضو صندوق شوند فکر می‌کنید، به طور قطع مجدداً دچار استرس می‌شوید. این حالت شما این حرف سعدی بیمه نشده را ثابت می‌کند که: «چو عضوی به درد آورد [یا: به در آورد!] روزگار / دگر عضوها را نماند قرار». دست خودتان نیست. دارید به دیوار کوتاه‌تر نویسندگان و هنرمندان جدید و جوان می‌اندیشید.

پیامک سه: وزیر ارشاد گفت: مشکل بیمه هنرمندان موقتاً حل شد.

موقتاً از حجم بالای استرس شما کاسته شده و به طور موقت خوشحال می‌شوید. چرا که به ضرس قاطع می‌دانید که تمام تلاش مسئولان و دلسوزان اهل ارشاد و تأمین اجتماعی، در جهت حل مشکلات شماست. اما باز با این فکر که چرا مسأله بیمه نویسندگان و هنرمندان و روزنامه نگارانی امثال ما، تا این حد باعث زحمت و دلمشغولی مسئولان شده، ناراحت شده و برای بار سوم و البته این بار از سر خجالت، دچار استرس می‌شوید. با خود فکر می‌کنید که نکند این بیمه نویسندگان و هنرمندان تأمین اجتماعی، از اول ماجرا یک تأمین اشتباهی بوده است؟ و گرنه چرا باید این قدر بدهی بالا بیاورد؟!... الآن بیچاره‌ها به شایعه گم شدن برخی پرونده‌ها و پول‌های زبان بسته در سازمان تأمین اجتماعی برسند، یا که به فکر بیمه کردن جماعت نویسنده و هنرمند باشند؟...

اقدام خودجوش: برای بار چندم، شماره خبرگزاری ارسال کننده پیامک‌های خبری را در لیست شماره‌های مسدود شده خود قرار می‌دهید و تا زمان رفتن به روزنامه محل کار خود و درگیر شدن با انواع خبر، به مغز خود و به روح و روان خود استراحت می‌دهید. گوشی را محض احتیاط، زیر بالش قرار می‌دهید که اگر باز مسدود شدن مسیر دریافت پیامک، افاقه نکرد و پیامکی آمد، از خواب غفلت نپرید. غفلت بدون استرس!

سهراب صفادار



جشن رنگارنگ؛ لیسبون-پرتغال: یکی از شرکت کنندگان در «جشن رنگها» صورت خود را با پودرهای رنگارنگ پوشانده است. زیبایی این جشن که در اصل از مراسم مربوط به بهار بوده و در برخی مناطق هند و نپال انجام می شود، طرفداران بسیاری در سراسر جهان پیدا کرده است و این جشن را در زمان های دیگر در کشورهای مختلف دنیا شاهد هستیم.



ماهی های افتتاحیه؛ تایپه-تایوان: دو ماهی بزرگ از گونه ای نادر از **ماهی طلایی** در طی کنفرانس بین المللی صنعت آکواریوم در تایپه به نمایش گذاشته شدند.



تیغ های آبی؛ شیمو-ژاپن: این غواص در حال نشان دادن نوعی گیاه خاردار دریایی است که در **سواحل شیمو** پیدا کرده است. مدتی است که تعداد این گیاه در سواحل ژاپن بسیار زیاد شده است که احتمالا به دلیل صید بی رویه ماهیگیران و کاهش ماهیانی است که از آن تغذیه می کنند. گزیدگی های سوزش آور آن باعث رنجش مردم و توریست هایی می شود که برای شنا و گردش به سواحل منطقه می آیند.



نسل جدید؛ یانگدو-چین: در یک بازدید رسانه‌ای بچه پانداهای تازه بدنیا آمده در مرکز تخصصی نگهداری از نسل پاندا در چین به عموم معرفی شدند. تولد ۱۳ بچه پاندا در این یک ماه در این مرکز یک رکورد در زمینه تلاش های انجام شده برای ازدیاد تعداد این گونه خرس نادر محسوب می شود. خوشبختانه همگی نوزادان سلامت بوده و رشد طبیعی دارند.



طوفان از همه طرف؛ آکاپالچو-مکزیک: جریان آب در این خیابان آب گرفته به حدی است که حتی با وجود طناب های امداد نیز مردم در عبور و مرور دچار مشکل می شوند. در فاصله ۲۴ ساعت دو طوفان **«مانوئل»** و **«اینگرید»** شهرهای مکزیک را فرا گرفتند و باعث سیل و خرابی هایی شدند که چهره شهر را برای همیشه عوض کرده است. هواشناسان وضعیت پیش آمده در مکزیک را کاملا غیر طبیعی اعلام کرده اند، وضعیتی که حداقل از ۶۰ سال قبل تا کنون سابقه نداشته است.



ربات ورزشکار؛ توکیو-ژاپن: در جدیدترین نمایشگاه ربات های هوشمند یک شرکت ژاپنی رباتی را ارائه کرد که علاوه بر راه رفتن و دویدن، قادر به شبیه سازی حرکت دوچرخه سواری نیز بوده و این کار را با نشاندن آن بر روی یک دوچرخه واقعی کوچک به همگان اثبات کردند. تکنولوژی ساخت ربات های هوشمند هر روزه به پیشرفت های جدیدی دست می یابد.

عبور...

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

شادی عنصری ـ تهران

***«عبور...» نوشته «شادی عنصری» حاصل تأملی ناگزیر بر شتاب عمر در رفتن و رفتن و رفتن‌هاست، و همچنین عبوری ذهنی بر یادها و یادبودهایی تکه‌تکه از گذشته‌های دور و نزدیک... شاید حس «نوستالوژی» نویسنده را برانگیخته است تا برای تسکین شورش خاموش درونی، به نوشتن این چند پاره برش از نوعی زندگی روستایی، بر سفید ماندن کاغذ غلبه کند.
از «شادی عنصری» نویسنده با استعداد تاکنون چند داستان در این صفحه خوانده‌ایم.***

«نارگل» چشم به جاده دوخته بود. می‌اندیشید: جاده پیر شده است. ردپای زمان را می‌توان بر آن دید. دشت‌ها خمیده‌تر شده‌اند. شبیه پیرزنانی که زایش زیاد بنیه‌شان را گرفته و کمرشان را خم کرده است. پیرهن‌های رنگارنگی که بر تن کرده‌اند در تلالو آفتاب می‌درخشد. بچه که بود هرگاه که به این دشتها خیره می‌شد خودش را تصور می‌کرد که بی‌خیال بر این پارچه چهل تکه بزرگ می‌دود و موهای خرمایی بلندش با سمفونی باد می‌رقصند. کمی که بزرگتر شد و تغییری غریب را درک کرد به نام بلوغ، خود را در لباس سپید عروسی می‌دید که بر دشت می‌خرامد. ناخودآگاه پایش روی ترمز رفت و ماشین کنار جاده متوقف شد. با خود فکر کرد که چرا تاکنون سعی نکرده این آرزو را محقق کند. سالهاست یادش رفته که چنین رویایی در سر داشته است. شاید حالا ممکن شود. به آرامی پیاده شد و در امتداد جاده شروع به حرکت کرد. چشمانش را بست و اجازه داد باد صورتش را نوازش کند. تپه‌ها وسیع‌تر از آن بودند که در کودکی فکر می‌کرد می‌تواند فتحشان کند. حالا این فتح غیرممکن به نظر می‌رسید. مدتی به تپه‌ها خیره شد. با خود فکر کرد بعضی از رویاها باید همیشه رویا باقی بمانند تا گاهی چیزی برای حسرت خوردن وجود داشته باشد. از توجیهی که برای خود یافته بود خنده‌اش گرفت. به نظر منطقی می‌رسید.

برگشت و سوار ماشین شد. باید زودتر می‌رسید. دیشب پس از حرف زدن با مادر دریافت که زمان زیادی باقی نمانده است. اولین بار بود که این جاده را تنها طی می‌کرد. از وقتی که پدربزرگ در بستر افتاده بود چند بار قصد کرد به دیدنش برود ولی هر بار بهانه‌ای پیدا شد و سفر را به تعویق انداخت. در کودکی بهانه‌ای وجود نداشت. تابستان‌هایش گره خورده بود با درخت «آزاد دار» کهنسال حیاط خانه پدربزرگ. آزاددار پدربزرگ آن قدر بزرگ بود که فکر می‌کرد ریشه‌هایش کل خانه را گرفته و هیچ کس نمی‌تواند آن را از جایش جدا کند. قایم باشک که بازی می‌کردند تنها جایی بود که دو نفر با هم می‌توانستند در پشت آن قایم شوند. احمد همیشه در آخرین لحظه خودش را به او می‌رساند و جوری وانمود می‌کرد که انگار فرصتی برای پیدا کردن جای مناسب ندارد و او هم بزرگوارانه پناهگاهش را با او تقسیم می‌کرد. یک بار احساس کرد که احمد چیزی را پشت سرش قایم کرده است. وقتی دستش را جلو آورد نارگل گل‌های بنفشه را در دستانش دید که به سمت او گرفته بود. درست یادش نیست. شاید آن روز دوازده سالش بود. نفهمید که این گل‌های بنفشه با همیشه فرق دارد. یک سال عید که به خانه پدربزرگ رفتند درخت نبود. حیاط لخت بدجوری توی ذوق می‌زد. از آن هیکل عظیم و دست‌هایی که بر کل خانه چتر شده بودند تنها انگشتان پایش مانده بود که به زمین چنگ زده بود و نمی‌خواست جدا شود. دلش بدجور تنگ شد. برای درخت و کودکی‌اش که همراه هم رفته بودند.

***

جاده امروز خلوت‌تر از همیشه بود. آن قدر خلوت که وانت پر از هندوانه ایستاده در کنار راه، بدجور جلب توجه می‌کرد. درست کنار سد بساطش را پهن کرده بود. آخرین بار که پدربزرگ را با خود به تهران آوردند هوس هندوانه کرده بود. او را بر صندلی عقب نشانده بودند. کلاه لبه‌دارش مثل همیشه بر سرش بود و پتویی به دورش پیچیده بودند. بی‌صدا به جاده زل زده بود. همه چیز انگار برایش تازگی داشت. مادر بغلش کرده بود و از هر شهری که رد می‌شدند نامش را برایش می‌گفت. می‌گفت بچه که بودند وقتی پدربزرگ آن‌ها را با خود به تهران می‌آورد نام هر شهری را که از آن می‌گذشتند برایشان می‌گفت و آن‌ها همین طور به جاده زل می‌زدند.

نارگل پیاده شد و از مرد



هندوانه فروش خواست که هندوانه شیرینی برایش انتخاب کند، شاید پدربزرگ دوباره هوس هندوانه کرده باشد. از دور فرفره‌های بزرگ نقره‌ای را می‌دید که دور تا دور سد صف بسته‌اند و پره‌هایشان می‌چرخد. آب سد حسابی بالا آمده بود و باد به شدت در تلاطم بود. درست مثل همیشه.

جاده کم کم سرسبزتر می‌شد. باران ریزریز شروع به باریدن کرد. زیر لب شروع به خواندن کرد: گیلان گیلان همیشه بهاره گیلان.... ذهنش به گذشته رفت: غلام می‌خواند و بچه‌ها دست می‌زدند. تابستان‌ها می‌آمد و آنجا کار می‌کرد. خیلی‌ها می‌آمدند. موقع دروی برنج همه جا شلوغ بود و همه مشغول کار بودند. بچه‌ها در بردن خوراکی‌های عصرانه برای کارگران کمک می‌کردند تا موقع برگشت پشمک‌های باقی‌مانده را بخورند. یک بار احمد دزدکی یکی از بسته‌های پشمک را برداشت و همه پشت خانه نشستند و مشغول خوردن شدند. همان موقع پدربزرگ سر رسید. بچه‌ها فرار کردند و نارگل جا ماند. از ترس زد زیر گریه. پدربزرگ هیچ نگفت. دستش را گرفت، او را به دکانش برد و یک بسته پشمک به دستش داد. نارگل سرش را پایین انداخته بود. نمی‌دانست از ترس بود یا خجالت. غلام آنجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. می‌دانست که مدت‌هاست که دیگر نمی‌آید. از همان وقت که بچه‌ها نمی‌رفتند. حتی تابستان هم درس بود و کار. کار بهانه‌ای بود برای بی‌حوصلگی. روستا برایشان کسالت‌آور شده بود.

جاده خاکی منتهی به خانه پدربزرگ که حالا گل‌آلود شده بود، هنوز همان قدر چاله داشت. وقتی باران تمام می‌شد و آفتاب سطح جاده را خشک می‌کرد این چاله‌ها برای بچه‌ها مثل برکه‌های پر آب بود که بر کف جاده باقی می‌ماند. با احتیاط از بین آنها رد می‌شدند و مواظب بودند به این برکه‌ها سقوط نکنند. چاله‌هایی که امروز برای رانندگی‌اش دردسرساز است، آن روزها برای سرگرم شدنش کافی بود... ماشین را مقابل دکان پدربزرگ نگه داشت و پیاده شد. به سکوی سنگی که پدربزرگ کنار رود و زیر سایه درخت‌ها برای خود ساخته بود سلام کرد. پدربزرگ تابستان‌ها همیشه روی این سکو می‌نشست و زمستان‌ها داخل دکان کنار بخاری هیزمی. دکان را بچه‌ها خیلی دوست داشتند. پر از هله‌هوله که قسمت آن‌ها اغلب یخمک‌هایی بود که پدربزرگ با چاقو نصف می‌کرد و به دست آنها می‌داد. آن را آن قدر می‌مکیدند که به قول خودشان خونش تمام می‌شد و فقط یخش باقی می‌ماند. کیف می‌کردند وقتی لب و زبانشان قرمز می‌شد. هر روز بعد از ظهر جلوی دکان جمع می‌شدند و پدربزرگ تنها با یخمک می‌توانست آن‌ها را دور کند. آن روزها فکر می‌کرد یخچال پدربزرگ خیلی بزرگ است که این همه یخمک درونش جا می‌شود.

***

از دیدن در بسته دکان که قفل آهنینش به او دهان‌کجی می‌کرد دلش گرفت. گوشه شیشه خاک گرفته را پاک و به داخل نگاه کرد. دهان یخچال باز بود و خالی. انگار در لحظه جان دادن، کسی نبود که دهانش را ببندد و پارچه سفید را بر صورتش بکشد.

همان‌طور که هندوانه را در دست داشت از مقابل شالیزاری رد شد که روزگاری باغ بود. درخت‌های انگور، انجیر، گردو و آلوچه با بوته‌های تمشک که گوله به گوله از گوشه و کنار می‌روییدند تمام وقتشان را پر می‌کرد. برای بچه‌ها باغ آن قدر بزرگ بود که فکر می‌کردند در آن گم می‌شوند. دخترها دامنشان را باز می‌کردند و پسرها از بالای درخت آلوچه‌ها را برایشان پرت می‌کردند. احمد همیشه هوایش را داشت و هر چه می‌چید با او تقسیم می‌کرد. حالا هیچ نشانی از آن درختان باقی نمانده بود. عمر این باغ حتی از عمر آزاددار وسط حیاط کوتاهتر بود. کمی به خود حق داد که اینجا دیگر برایش رنگ و بوی کودکی را ندارد. تمام یادگاری‌های کودکی‌اش محو شده بودند.

در آهنی که روزگاری از چوب بود باز بود. دو سال پیش جلوی همین در بود که خاله جلوی دایی را گرفت و متهمش کرد که زمین‌ها را تصاحب کرده است. دایی می‌گفت خط دارد ولی هیچ کس قبول نمی‌کرد. می‌گفتند خط جعلی است ولی دایی زیر بار نمی‌رفت. پدربزرگ به هیچ کس خط نمی‌داد. بحث بالا گرفت. دایی داس را برداشت. خاله جیغ می‌کشید. پدربزرگ فقط نگاه می‌کرد. نارگل یک لحظه اشک را در چشمان او دید.

***

نارگل از دیدن آن همه کفش جلوی ایوان تعجب کرد. هیچ وقت این همه کفش با هم اینجا نبود. حسی شوم به او می‌فهماند که تعداد زیاد کفش‌ها نشانه خوبی نیست. همه یک طرف اتاق نشسته بودند. شبیه عکس سیاه و سفیدی که نارگل لای آلبومشان در خانه پیدا کرده بود. درست بیست و چهار سال قبل. حالا همه رنگی شده‌اند. مادر آن روز باردار بود. پدربزرگ روی صندلی نشسته بود و پایش را روی پایش انداخته بود. همه جوان بودند و خندان. حالا صورت‌ها چروکیده شده و چهره‌ها درهم.

پدربزرگ بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود. احمد نارگل را که دید بلند شد که برود. زن دایی رو ترش کرد. خاله زیر لب نفرین می‌کرد و اشک می‌ریخت. هر لحظه صدایش بلندتر می‌شد. مادر سعی می‌کرد آرامش کند. زن دایی یک باره به حرف آمد. احمد برگشت. دایی بلند شد. چشم نارگل به لب‌های پدربزرگ بود که تکان می‌خورد. خاله همین‌طور نفرین می‌کرد. هندوانه هنوز در دست نارگل بود. صداها بالاتر رفت. نارگل چشمش به پدربزرگ بود. صدای شکستن چیزی آمد. احمد به طرف دایی دوید. نارگل هندوانه را پرت کرد و به سمت پدربزرگ رفت. پدربزرگ چشمش به تکه‌های هندوانه بود. شاید فکر می‌کرد که شبیه تکه‌های قلبش بود که کف اتاق پهن شده و لگد می‌خورد. نارگل دست او را در دستش گرفت و شروع به گریه کرد. پدربزرگ یک لحظه دستان نارگل را در دستش فشرد ولی نگاهش به تکه‌های هندوانه کف اتاق خیره شده بود و پلک نمی‌زد...

جای خالی جهان بانو

«حمیرا زکریا زاده» با نوشتن «جای خالی جهان بانو» توانمندی قریحه و روشنی راهگشای استعداد نیرومندش را در «داستان نویسی» حقیقی به اثبات رسانده است. این نویسنده به لطف قدرت مشاهده و درک عمق واقعیت‌ها و لایه زیرین اتفاق‌های به ظاهر ساده، می‌تواند در متن جستجوگری‌های هنرمندانه‌اش، صاحب هستی‌شناسی خاص خود و یک جهان داستانی گسترش یابنده و متعلق به شخص خود شود. از این داستان‌نویس جوان مجموعه داستان «قصه‌های شالی» منتشر شده است.

حمیرا زکریازاده ـ آستانه اشرفیه



ساعتی به غروب مانده بود که به خانه رسید. باران شب قبل جاده خاکی را پر از گل ولای کرده بود. دوچرخه‌اش را به درخت بید مجنون تکیه داد. نگاهی به حیاط انداخت. این روزها احساس ملال می‌کرد و زندگی برایش تکراری شده بود و خانه سوت و کور. به طرف چاه رفت. با طناب، سطل آب را از داخل چاه بالا کشید. مشتی از آن را به صورتش زد. احساس خنکی به او دست داد. تمام بدنش از عرق خیس شده بود. مسیر طولانی شهر تا روستا را رکاب زده بود و دیگر نفسی برای او باقی نمانده بود. لب چاه نشست. نگاهی به شالیزار انداخت. خوشه‌های برنج باردار بودند و امروز و فردا باید بارهایش را به زمین می‌گذاشت. نگاهش به اسب سفید کنار شالیزار افتاد.

ـ«نه دیگه وقتش رسیده، باید عقب پسرهای کل علی برم که به کمکم بیایند. دیگه از من گذشته.»

اسب نگاهی به او انداخت. زیر لبی گفت:

«چیه؟ فکر می‌کنی تو هم مثل من پیر شدی؟»

صدای گاو از طویله به گوشش رسید. یادش آمد که برای آن زبان بسته‌ها آب نبرده است. می‌خواست بلند شود که اردک‌ها و غازها از توی رودخانه خشکیده به طرف او آمدند. دلش گرفت. نگاهش به ایوان افتاد و از ورای غباری نازک دید که جهان بانو در ایوان خانه ایستاده است با پیراهنی که گل بوته‌های سرخ داشت و استکان چای در دستش بود...

ـ«اسماعیل موقعش رسیده، مگر نمی‌خوای بری از تو استخر گالی (۱) ببری و با خودت بیاری، نکند مثل چند سال پیش چکه‌های بارون توی اتاقم نم بزند»، «اساعیل» خوشه‌های برنج زرده زده، دست به کار شو، داس‌ها را ببر تیز کن». «اسماعیل اسب رو باید کم کم آماده بکنی و گرنه مارو جا می‌ذاره»... «اسماعیل!»

غمگنانه احساس کرد دلش برای چای خوشرنگ و استکان لب طلایی جهان بانو تنگ شده است. چهار سال چه قدر زود گذشت. اگر جهان بانو بود هیچ وقت صدای گاوها را نمی‌شنید و این همه برگ درخت تبریزی توی حیاط نریخته بود. باید بلند می‌شد. دیگر از خودش خسته شده بود. از این تنهایی، نگاهی دوباره به ایوان انداخت. دو تادر اصلی بسته بود و از جهان بانو هم خبری نبود. وسط حیاط اردک‌ها شادی می‌کردند و چند تایی دنبال مارمولکی سبز بودند. می‌خواست برگردد که دستش خورد به سطل آب و تمام شلوارش خیس شد. ضربه سنگینی به پشتش خورد و تعادلش را از دست داد. اگر دستهایش را به لبه چاه نمی‌گرفت، با سر داخل چاه می‌افتاد. کنترلش را به دست آورد و آرام آرام خودش را به طرف بالا کشید. دست راستش را جمع کرد و تمام قدرت خود را در دست چپش ریخت و به طور کامل از دهانه چاه بیرون آمد. اما دوباره کنترلش را از دست داد. سرش به لبه چاه خورد و با سر بر روی زمین افتاد. تمام صورتش خونی شد و درد زیادی را در مچ دست چپش احساس کرد. نگاهی به اسب کرد که با گوشهایش بازی می‌کرد. آهی کشید و گفت:

ـ«چرا می‌خواستی منو بندازی تو چاه! نکنه دوست داری من هم برم پیش جهان بانو؟!»

می‌خواست بلند شود و تمام عصبانیت خودش را روی سر اسب خالی کند که صدایی از جاده به گوشش رسید. هاجر خانم داشت از روی پل به طرف خانه‌اش می‌آمد. روسری سفیدی به سرش بسته بود. پیراهن کمر چین‌دار به تن داشت. با صورت خونی نمی‌دانست چه طور جلو او ظاهر شود و جواب هاجر خانم را بدهد. احساس کرد جهان بانو قدم برمی‌دارد و داس در دست وارد حیاط می‌شود.

ـ«چیزی نیست. فقط نزدیک بود با سر بیفتم داخل چاه.» هاجر خانم خم شد و روی زمین نشست. اسماعیل گویای حرفی نبود. دستی به صورت خونین خود کشید. قطرات خون از روی پیشانی‌اش سرازیر بود. نگاهش به روسری سفید هاجر خانم افتاد. بعد از درو کردن شالیزار باید دستی به سر و روی خانه بکشد. بام خانه را تعمیر بکند تا آن وقت عروس را به خانه بیاورد.

پی‌نویس:

(۱) گالی: ساقه‌ای است برای پوشش بام خانه‌های روستایی و برای بافتن حصیر در گیلان

در چشم باد، نغمه‌های دلاویز مادر در گوش کوه کبازیگوش شناور است

● حکیم اردبزرگ



۹۹

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

جادوگران قرن ما!

قسمت دوم

فرار از گاوصندوق بانک:

در شماره گذشته با بخشی از کارهای شگفت‌انگیز فردی به نام «هودینی» آشنا شدید و حالا قسمت دوم مطلب را می‌خوانید؛

یک نمونه دیگر از عملیات شگفت‌انگیز **«هودینی»** در انگلستان فرار او از درون یک گاوصندوق بزرگ بود. او این نمایش را فقط یک بار بر روی صحنه اجرا کرد.

«هودینی» ادعا کرد که می‌تواند خود را از داخل هر نوع گاوصندوقی در لندن آزاد کند. از قضا در همان زمان، یکی از مشهورترین شرکت‌های سازنده، گاوصندوق جدیدی تولید کرده بود که معتقد بود هیچ کس نمی‌تواند آن را بگشاید. این شرکت، «هودینی» را به مبارزه طلبید!

«هودینی» برای انجام نمایش، فقط یک شرط قایل شده بود و آن اینکه گاوصندوق باید بیست و چهار ساعت قبل از شروع برنامه به محل نمایش تحویل گردد. سازندگان گاوصندوق، این شرط را پذیرفتند و اعلام کردند که «هودینی» حتی می‌تواند یک هفته قبل از نمایش، گاوصندوق را در اختیار داشته باشد، زیرا آنچنان به پدیده جدید خود اطمینان داشتند که معتقد بودند هیچ کس نخواهد توانست به رمز قفل آن پی ببرد!

در شب مبارزه، استقبال جمعیت به اندازه‌ای بود که تعدادی از مردم، که موفق به تهیه بلیت نمایش نشده بودند پشت درهای بسته ماندند.

همین که پرده بالا رفت، تماشاگران، گاوصندوق غول‌آسایی را بر روی صحنه دیدند. این صندوق به اندازه‌ای بزرگ بود که یک انسان معمولی به راحتی در داخلش جا می‌گرفت! «هودینی» در حالی که فقط یک لباس آزاد و یک مایو به تن داشت بر روی صحنه ظاهر شد. او عمداً چنین لباسی به تن کرده بود تا تماشاگران ببینند که چیزی در داخل لباسش پنهان نکرده است. سپس به تماشاگران گفت که مبارزه خطرناکی را پذیرفته است، زیرا اگر نتواند به موقع خود را آزاد کند چه بسا به واسطه نبودن اکسیژن کافی، در داخل این گاوصندوق، زنده به گور شود!

آنگاه از میان جمعیت، دو نفر را برای نظارت، به روی صحنه دعوت کرد.

یکی از این دو نفر، یک پزشک خوشنام بود که قرار بود در آخرین لحظه از «هودینی» بازرسی بدنی به عمل آورد. دیگری نماینده شرکت سازنده گاوصندوق بود که کلید گاوصندوق را در اختیار داشت. این افراد، داخل و خارج گاوصندوق را به دقت بررسی کردند. هنگامی که نوبت به بازرسی بدنی رسید و قرار شد که معاینه و بازرسی بدنی در داخل گاوصندوق که درش نیمه باز بود انجام گیرد، «هودینی» پیشنهاد کرد که نفر سومی نیز به عنوان داور، از میان جمعیت انتخاب شود تا به نمایندگی از طرف تماشاگران، ناظر بر انجام بازرسی باشد. این پیشنهاد پذیرفته شد و سرانجام، مرد میانسالی که از میان جمعیت داوطلب شده بود به روی صحنه رفت تا در کار بازرسی بدنی نظارت نماید. پس از دقایقی، هر سه نفر از گاوصندوق خارج شدند و به جمعیت اطمینان دادند که «هودینی» چیزی درون بدنش پنهان نساخته و داخل گاوصندوق نیز به دقت بررسی شده است.

نمایش آغاز شد. «هودینی» پس از آنکه با هیئت ناظران دست داد به داخل گاوصندوق بزرگ رفت و نماینده شرکت، در گاوصندوق را به دقت از خارج قفل کرد. پرده بزرگی دور تا دور گاوصندوق کشیده شد. به طوری که اگر کسی به گاوصندوق نزدیک می‌شد جمعیت او را می‌دید.

پانزده دقیقه گذشت، اما خبری نشد. تماشاگران نفس را در سینه حبس کرده بودند. پس از گذشت نیم ساعت، کم کم طاقت خود را از دست دادند. برخی فریادزنان از متصدیان می‌خواستند که در صندوق را باز کنند، زیرا احتمال داشت مردی که داخل آن بود تلف شده باشد! اما هیچ کس اقدامی نکرد. زیرا «هودینی» به دستیارانش سفارش کرده بود تا زمانی که خود او از داخل، با زدن ضربه‌هایی به بدنه گاوصندوق درخواست کمک نکرده است از باز کردن آن خودداری کنند. دستیارانش نیز گوش به زنگ ایستاده بودند تا اگر صدایی آمد بشنوند، اما چهل دقیقه سپری شد و هیچ صدایی از داخل صندوق شنیده نشد.

مردم همچنان فریاد می‌کشیدند و چند تن از بانوان که اعصابشان تهییج شده بود وحشت‌زده از مدیر نمایش خواستند که ادامه نمایش را متوقف سازد. اما پس از سه ربع ساعت، ناگهان اتفاق عجیبی رخ داد: تماشاگران دیدند که پرده اطراف صندوق کنار رفت و «هودینی» صحیح و سالم از درون صندوق بیرون آمد! در حالی که لبخندی بر لب داشت در برابر جمعیت کرنش کرد!

صدای تشویق و هلهله مردم سالن را به لرزه درآورد. این فرار عجیب از داخل گاوصندوقی که درش از بیرون بسته شده و قفل آن توسط ناظران مورد آزمایش قرار گرفته بود بیشتر به یک معجزه می‌مانست! هیچ کس نتوانست به راز آن پی ببرد و بیش از همه، سازندگان گاوصندوق شگفت‌زده شده بودند!

رمز و راز کار چه بود؟

«جی. سی. کانل» معاون انجمن شعبده‌بازان آمریکا در کتاب «اسرار هودینی» نوشته است:

ـ«این تردست بزرگ قرن، برای انجام نمایش بالا به چند حیله متوسل شد که در آن زمان از چشم تماشاگران و حتی ناظران پنهان ماند:

اول آن که درخواست می‌کرد گاوصندوق را بیست و چهار ساعت قبل از شروع نمایش در اختیار بگیرد. در این مدت به کمک افراد متخصصی که در اختیار داشت با عوض کردن فنرهای نو در مکانیزم قفل گاوصندوق، تغییراتی می‌داد تا باز کردن آن با وسیله کلید مانندی که در اختیار داشت آسان شود. با این ترفند، دیگر این گاوصندوق، آن گاوصندوق محکم و مطمئنی نبود که کارخانه تولید کرده بود!

دوم آن که وسیله‌ای شبیه به یک شاه کلید در اختیار داشت که با آن، در گاوصندوق را از داخل باز می‌کرد. اما او این کلید را کجا مخفی ساخته بود که از

چشم پزشک خوشنام، نماینده شرکت و داور نمایش پنهان ماند؟

شاید عجیب به نظر برسد، اما شخصی که از میان جمعیت برای اجرای نقش داور نهایی، داوطلب شده بود در حقیقت کسی جز «**ویل گلدستون**» دوست صمیمی «هودینی» نبود. البته هیچ کس از این موضوع خبر نداشت. این شخص، کلید مورد نظر را که بیشتر به یک تیغه فولادین شباهت داشت از داخل، به حلقه انگشتر خود وصل کرده بود. «هودینی» در آخرین لحظه، هنگام دست دادن با او، این کلید را با مهارت از حلقه انگشترش بیرون کشید و در مشت خود پنهان ساخت! هیچکس، حتی نماینده شرکت سازنده گاوصندوق به این موضوع شک نکرد. البته همین کار نیز مستلزم مهارت و تردستی بود، زیرا اگر در بیرون کشیدن کلید از انگشتر موفق نمی‌شد و یا آن که این کلید در داخل گاوصندوق، از خود کارایی نشان نمی‌داد، شرایط دشوار و ناراحت کننده‌ای پیش می‌آمد! جالب آن که تماشاگران می‌پنداشتند که این شعبده‌باز بزرگ، مدت چهل و پنج دقیقه درون آن صندوق غول آسا با مرگ و زندگی دست به گریبان بوده است، اما واقعیت جز این بود. «هودینی» پس از چند دقیقه، موفق شد در گاوصندوق را گشوده از آن خارج شود. اما در پشت پرده به استراحت و وقت گذرانی پرداخت تا لحظه به لحظه بر هیجان تماشاگران افزوده شود. سپس در زمان مناسب از پشت پرده بیرون آمد!

اصل گاوصندوق، روز بعد برای صاحبانش پس فرستاده شد، اما قبلاً فنرهای اصلی قفل، مجدداً مانند اولش نصب شدند. و به این ترتیب، «هودینی» و دستیارانش هیچ ردپا یا نقطه ضعفی از خود باقی نگذاشتند!

انتقام خطرناک!

«**هودینی**» پس از چند ماه هنرنمایی در انگلستان، بار سفر بسته از آنجا رهسپار کشور آلمان شد. این سفر، شروع راهی بود که به شهرت عالمگیر او انجامید. شاهکارهای به یاد ماندنی‌اش، در حقیقت پس از این مرحله آغاز شد.

دقت و محکم کاری مأموران پلیس در «سرزمین قیصر» یعنی آلمان به سود «هودینی» تمام شد و بازارش را گرمتر کرد. در آنجا دست به ابتکار جالبی زد و اعلام کرد که حاضر است به دستهایش دستبند بزنند و سپس او را به داخل رودخانه و یا دریاچه‌ای بیندازند. او ادعا کرد که در زیر آب، دستبند را باز خواهد کرد و تا زمانی که قفل دستبند را نگشاید به روی آب نخواهد آمد!

این درخواست، مورد توجه شدید علاقه‌مندان قرار گرفت، ولی اشکال بزرگی وجود داشت و آن اینکه به موجب قانونی در آلمان، به آب انداختن اشخاص، خواه دست بسته یا دست نبسته ممنوع بود! با این حال، این ممنوعیت مانع از اجرای نمایش خارق‌العاده او نشد. با توافقی که به عمل آمد، در هر شهری که نمایش خود را برگزار می‌کرد مبلغ یک «مارک» به عنوان جریمه می‌پرداخت. این موضوع، بلافاصله در روزنامه‌های محلی منعکس می‌شد تا پلیس محل برایش مزاحمتی ایجاد نکند و مانع شیرین کاری‌هایش نشود. و این خودش برای برنامه «هودینی» بهترین تبلیغ بود! به این ترتیب، نمایش تماشایی این شعبده‌باز بزرگ، در یازده شهر آلمان برگزار شد. «هودینی» هر بار یک مارک به عنوان جریمه پرداخت می‌کرد، اما به کمک آگهی مجانی که در روزنامه‌ها چاپ می‌شد هزاران برابر آن مبلغ، پول به جیب می‌زد!

نمایش «هودینی» بیشتر از آن جهت با استقبال شدید مردم روبرو شد که آلمانی‌ها به کارآیی و استحکام وسایل و ابزارهای ساخت کشورشان اعتقاد کامل داشتند و از هیچ رو گمان نمی‌کردند که «هودینی» بتواند آنها را بگشاید! اما همین که



دیدند این دستبندهای فولادین و زنجیرهای آهنین، به سان گره ساده طنابی گشوده شدند سخت یکه خوردند و غرورشان جریحه‌دار شد. هر چند این عملیات را به چشم خود دیده بودند باز نمی‌توانستند آن را باور کنند! در یکی از شهرهای آلمان به نام «اسن» مهندسان شرکت «گروپ» یک دستبند جدید اختراع کرده بودند که دارای سه قفل بود. مخترعین این دستبند، شخصاً آن را دور مچ‌های دست «هودینی» بستند. آلمانی‌ها بر این باور بودند که هیچکس نمی‌تواند یک چنین دستبند محکمی را باز کند. اما از روی ساعت کرونومتر، فقط سه دقیقه و نیم طول کشید تا «هودینی» توانست قفل دستبند اختراعی جدید را بگشاید و با احترام تمام، دستبند باز شده را به مخترعین آلمانی تقدیم کند! این موضوع برای سازندگان آن دستبند، به ویژه پلیس آلمان گران آمد!

در شهر «کلن» یکی دیگر از شهرهای آلمان، برنامه نمایشی «هودینی» آن چنان مردم را به شگفتی واداشت که تقریباً همگی در برابر عملیات عجیب و خارق‌العاده او سر تسلیم فرود آوردند. و سرانجام، رییس پلیس آن شهر که «ورنر گراف» نام داشت، «هودینی» را به حقه‌بازی و کلاهبرداری متهم نمود. نیروهای پلیس آن شهر، علیه این شعبده‌باز آمریکایی بسیج شدند و «هودینی» را بازداشت کردند.

سرانجام، کار به محاکمه کشید و هنگامی که او را به جلسه دادگاه بردند در حضور قاضی و دیگر مقامات دادگاه گفت که حاضر است هر آنچه را که در پوستر تبلیغاتی برنامه‌های خود ادعا کرده است عملاً به دادگاه نشان دهد و از این راه، بی گناهی خود را به ثبوت برساند.

به این ترتیب، دقایقی بعد، سالن دادگاه به صحنه نمایش عملیات «هودینی» تبدیل شد! از یک سو، وکلای مدافع با شک و تردید و نگرانی منتظر انجام عملیات شدند و از سوی دیگر، رییس پلیس شهر، سرمست از حس انتقامجویی خود بی‌صبرانه دقیقه شماری می‌کرد تا «هودینی» را به جرم کلاهبرداری روانه زندان سازد.

سراسر بدن «هودینی» را از مچ دست و آرنج گرفته تا قوزک پا و حتی گردنش را با زنجیر بستند. دیگر هیچکس امیدوار نبود که او بتواند خود را از این بند سنگین آزاد سازد. همگی نفس‌ها را در سینه حبس کردند و به تماشای عملیات او نشستند.

«هودینی» با پیچ و تاب دادن به بدن خود و با حرکات فوق‌العاده سریع دست و پای خود ـ که از کودکی آموخته بود ـ کوشش سختی را آغاز کرد و لحظاتی بعد، صدای باز شدن قفل‌ها شنیده شد و زنجیرها، یکی پس از دیگری به کف سالن دادگاه افتاد. این شعبده‌باز اعجوبه، ظرف کمتر از چند دقیقه توانست خود را از بند آزاد کند. به آرامی از جا برخاست و در برابر هیئت منصفه ایستاد. زبان همه بسته شد و دادگاه، حکم برائت او را صادر کرد.

اما رییس پلیس انتقامجو حاضر نشد شکایت خود را پس بگیرد و آن را به دادگاهی بالاتر ارجاع نمود. معلوم نبود این بار چه آشی برایش پخته بودند؟ پیش از تشکیل دادگاه، قفل مخصوصی تهیه کرده بودند که وقتی بسته می‌شد حتی با کلید خودش هم باز نمی‌شد! «هودینی» از دادگاه تقاضا کرد به او اجازه دهند که به سلول زندان که در زیرزمین آن ساختمان قرار داشت برود و کار خود را در تنهایی انجام دهد.

دادگاه درخواست او را پذیرفت و دقایقی بعد، هودینی در حالی که قفل باز شده را نوک انگشتش گرفته بود و آن را تکان می‌داد از سلول زندان خارج شد. یک بار دیگر، رأی هیئت منصفه به سود این اعجوبه قرن بیستم صادر شد. تمامی حاضران، دهانشان از این همه مهارت و تردستی باز ماند! اما رییس پلیس کینه‌توز شهر «کلن» به این زودی‌ها حاضر نبود رضایت بدهد و همچنان بر این باور بود که این مرد نیرنگباز، از ساده‌دلی مردم سوءاستفاده کرده آنها را دست انداخته است. بنابراین، یک بار دیگر موضوع شکایت را به دادگاهی که «دادگاه عالی پروس» نامیده می‌شد احاله نمود. این بار «هودینی» مورد آزمایشی جدید قرار گرفت و به او تکلیف کردند همان گونه که در پوسترهای تبلیغاتی خود ادعا نموده است به باز کردن یک گاوصندوق مبادرت ورزد.

ادامه دارد

مهربانی، حکمت است و هیچکس نیست که در زندگانی بدان نیاز نداشته باشد و لذا باید آن را بیاموزد • بایلی

سپهر صفادار

عروس‌های مزاحم

هفته گذشته یکی از بزرگترین نیروگاه‌های هسته‌ای جهان از کار افتاد، اما دلیل چنین امری بسیار عجیب‌تر از آن بود که قابل قبول باشد. لوله‌های آبی که آب تازه لازم بـرای خنـک کردن راکتور را تامین می کردند توسـط هزاران عروس دریایی مسدود شده بودند. این امر بسیار خطرناک بوده و برای جلوگیری از افزایش دمای راکتور راهی جز خاموش کردن آن وجود ندارد تا زمانی که لوله‌ها را باز کنند.

این در حالی اسـت که محیط اطراف منطقه به نوعی اسـت که کاملا دلخواه این نوع آبزی بوده و جمعیت عروس‌های دریایی در آنجا در حال افزایش است. تا به حال تنها اتفاقاتی مانند سونامی یا نشت‌های غیر قابل مهار باعث چنین اتفاقی شده بودند اما اکنون باید به خطر دیگری هم توجه داشـته باشـند. اینطور که اعلام شده است با توجه به ظرفیت و نیز طول لوله‌های آب، مراحل پاکسـازی و راه اندازی مجدد این نیروگاه مدت زیادی به طول خواهد انجامید.

روز بدون دود



تصور کنید که همه خودروهای آلوده کننده هوا به یکباره کنار گذاشته شوند و جای آن را وسـایل حمل و نقل سـبز و پاک بگیرند. شاید زندگی بدون وسایل موتوری سوختی به نظر غیر ممکن بیاید، اما رویایی است که مردم شهر سووان در کره جنوبی برای یک ماه به آن رسیدند. در این منطقه پر جمعیت برای یک ماه عبور و مرور هر گونه وسـیله موتوری ممنوع بوده و مردم فقط از دوچرخه و یا وسـایل مشـابه برای رفت و آمد استفاده می کنند. همچنین تعدادی وسیله نقلیه عمومی الکتریکی در این ماه به سرویس ترافیک شهری سووان اضافه شده اسـت. هم اکنون سـاکنین این شـهر، زندگی بدون آلودگی و امن از تصادفات اتومبیل را تجربه می کند. تا کنون بیش از ۱۰ هزار نفر برای مشاهده و شرکت داشـتن در این طرح زیبا به این شـهر آمده‌اند و برنامه‌های اجرای این طرح در شهرهای بزرگ دیگر در کشورهای سراسر جهان از هم اکنون پایه ریزی شده است. بسیاری از شهرهای بزرگ قصد دارند از سال ۲۰۵۰ تمامی خودروهای دیزلی و بنزینی را کنار بگذارند.

گیاه دوگانه

یک متخصص گیاه‌شناسـی چند سـال اخیر را روی پرورش و تولید گونه‌ای گیاه جالب صرف کرده است که می‌تواند به‌طور یکجا گوجه فرنگی و سیب زمینی تولید کند! او که نام این گیاه را «تومتاتو» (ترکیبی از نام‌های انگلیسی گوجه فرنگی و سیب زمینی) گذاشـته، اعلام کرده اسـت که سیب زمینی‌های به‌دست آمده از ریشه این گیاه از سیب زمینی‌های معمولی خوشمزه‌تر هم هستند. همچنین یک گیاه بزرگ و بالغ از آن می‌تواند تا ۵۰۰ گوجه فرنگی را در هر بار تولید کند. تحقیقات و بررسی‌های مرکز کشاورزی و اداره سلامت نیز طبیعی و سالم بودن این محصولات را تایید کرده و گفته‌اند که هیچ گونه سـاختار مخرب یا ناسـالمی در این محصولات وجود نداشته و سرشار از مواد مغذی هستند.

این متخصص انگلیسی به‌طور خلاصه اظهار داشت که این کار را با ترکیب بذر گوجه فرنگی و کشت آن در ساقه بوته‌های سیب زمینی انجام داده است اما به نتیجه رسیدن آن اصلا آسان نبوده است.







جزیره جدید

زلزله مهیبی که مناطق جنوبی پاکستان را لرزاند و جان بیش از ۲۷۰ نفر را گرفت، علاوه بر فجایعی که ایجاد کرد آثار دیگری هم داشت. این زلزله ۷/۸ ریشتری که صخره‌های این منطقه را تحت فشار قرار داد، باعث بالا آمدن صخره‌های کف دریا و پیدایش جزیره‌ای کوچک در میان دریای عرب شد. عده‌ای از ساکنان ساحلی منطقه شاهد بالا آمده این صخره به ارتفاع حدود ۱۰ متر از سطح آب بودند. این جزیره کوچک حدود ۳۰ متر قطر داشته و در فاصله ۶۰۰ متری ساحل قرار دارد. در طی زمین لرزه‌های بسیار شدید بر اثر جابجا شدن صخره‌ها، گاه مجرای جدیدی برای حرکت مواد مذاب موجود در زیر پوسته زمین ایجاد می‌شود، این مواد پوسته سنگی بالای خود را به بالا رانده و موجب بر آمده شدن آن می‌شوند که اگر در میان دریا باشد می‌تواند منجر به بیرون زدن آن از سطح آب و ایجاد جزیره شود. آخرین باری که چنین حادثه‌ای رخ داد در سال ۱۹۶۸ بود که زلزله‌ای مهیب باعث ایجاد یک جزیره جدید در اقیانوس هند شد که بعد از مدت یک سال دوباره ناپدید شد.

ریش و سبیل نمایشی





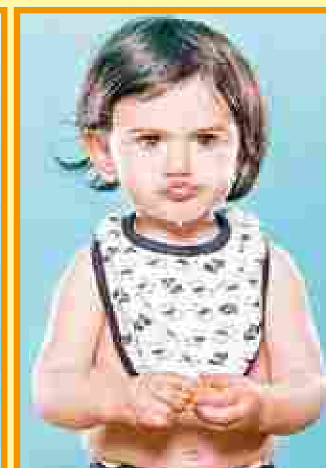
«گرگ اندرسون» که از سوژه‌های عجیب و غریب عکاسی می‌کند این بار از فرصت استفاده کرده و به محل برگزاری مسابقه بین المللی پیرایش سبیل و ریش که در نیواورلانز برگزار می‌شد رفت و از شرکت کنندگان این رقابت تصویرهای جالبی تهیه کرد که ذوق و حوصله بی‌نهایت آنها را در اصلاح صورت نشان می‌داد! برخی از این افراد ۵ یا ۶ سال از موهای صورت خود مراقبت کرده‌اند تا بتوانند آنها را به حدی بلند کنند که به اشکال مختلف دربیاورند. در ادامه تعدادی از برترین شرکت کنندگان این رقابت را می‌بینید. جالب این است که فردی که توانست عنوان نفر اول را به‌دست آورد مدل ریش ساده و معمولی داشت.

کوچکترین و بهترین

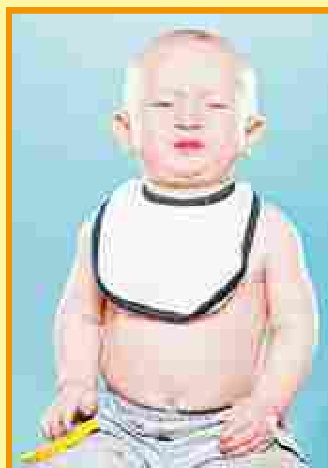
تیمی متشکل از دانشمندان فرانسوی و آلمانی موفق به ساخت بهینه‌ترین و در عین حال کوچکترین سلول خورشیدی جهان شدند. (با افزایش بازده ۴۵ درصدی نسبت به آخرین سلول‌های خورشیدی ساخته شده)، این محصول رکورد شکنی کرده‌است. این سلول که چهار سوزن اتصال دارد از همان مواد مشابه به سیلیکونی ساخته شده است و رمز موفقیت تنها در نحوه چینش مولکول‌ها و لایه‌های سیلیکون است. این تیم از کریستال‌های نارسانا برای اتصال بین مولکول‌ها استفاده کردند. این گام بلند توانسته است ما را به هدف رسیدن به بازده ۵۰ درصد تا سال ۲۰۱۵ بسیار نزدیک کند. چرا که نور خورشید همچنان برترین و سردمدار انرژی‌های پاک و سبز بوده و استفاده و تامین آن نیز بسیار راحت‌تر از انواع دیگر انرژی‌های پاک و تجدیدپذیر می‌باشد. یکی دیگر از ویژگی‌های موثر این ماده در این موفقیت، قابلیت جذب بیشتر آن است که می‌تواند طول موج‌های بیشتری را در نور خورشید جذب و به انرژی تبدیل کند.



چهره لیمویی







«دیوید وایل» برای سوژه جدیدترین گالری خود موضوع بسیار جذابی را انتخاب کرده است. او از عده‌ای داوطلب درخواست کرد تا از لحظه لیمو خوردن کودکشان عکسبرداری کنند. این کودکان خردسال هیچ کدام تابحال طعم لیمو را نچشیده بودند و این اولین بار بود مزه ترش آن را تجربه می‌کردند. برخی از کودکان با وجود طعم ترش لیمو پس از یک گاز، عاشق آن شده و همه را خوردند. در حالیکه بعضی دیگر به گریه افتادند. حاصل این کار تصاویر بسیار زیبا و جذابی بود که صورت‌های لیمویی این کودکان را نشان می‌دهد.

قشنگ‌ترین چیزهای دنیا نه قابل دیدن و نه حتی قابل لمس کردن هستند بلکه باید آنها را با قلب خود حس کنید ● هلن کلر

کریم ملکی



غرق شدن ۲۰۰ مهاجر

قایق مهاجران اریتره‌ای که به طور غیر قانونی روانه ایتالیا بودند در سواحل سیسیل ایتالیا بر اثر توفان شدید واژگون و غرق شد.

بر اساس این گزارش، مهاجرین وقتی در گیر توفان شدید شدند خود را به میان امواج خروشان دریا انداختند. چند نفری که به فن شنا آشنا بودند توانستند به سمت ساحل شنا کنند و خود را نجات دهند اما آنهایی که توان شنا کردن نداشتند همگی غرق شدند و اجساد برخی از آنها با امواج دریا به ساحل کشانده شد. پلیس سیسیل در این باره گفت؛ تاکنون جسد ۲۳ نفر از غرق شدگان به ساحل رسیده است و جست و جو برای یافتن بقیه غرق شدگان ادامه دارد. در پی این حادثه سرنشینان قایق‌های نجات و غواصان در حال امدادرسانی به حادثه دیدگان هستند. در میان اجساد از آب گرفته شده زن بارداری نیز مشاهده شده است. آخرین خبر اینکه از ۲۰۰ مسافر تاکنون ۷۰ نفر نجات یافته‌اند که اغلب آنها از شرق آفریقا می‌باشند. پلیس سیسیل در این باره گفت: تاکنون دو نفر از قاچاقچیان انسان در این ارتباط دستگیر شده‌اند. ۲۳ نفر از قربانیانی که اجسادشان پیدا شده ۱۷ تا ۲۷ سال سن داشته‌اند.

دزد شب‌رو را معرفی کنید

دزد خوش‌شانسی که عابربانک‌های رمزدار را به چنگ آورده بود شبانه حساب طعمه‌اش را خالی کرد.

چندی پیش مردی با مراجعه به کلانتری ۱۳۳ شهر زیبای تهران گفت: دزدان به خودرویش دستبرد زده‌اند. او در ادامه افزود؛ ساعت ۱۰ شب به اتفاق خانواده به پارک رفتیم و خودرویم را در پارکینگ گذاشتم، وقتی برگشتم متوجه شدم کیف دستی‌ام به سرقت رفته است. در کیفم یک لپ تاپ، دو دسته چک ۵۰ برگی متعلق به دو نفر از دوستانم به همراه چندین کارت عابربانک همراه با رمز و دیگر مدارک کارت خودرو، کارت سوخت و گواهی‌نامه و... وجود داشت که همگی آنها به سرقت رفت. کارآگاهان با توجه به سرقت عابربانک‌ها با این فرضیه که دزدان از رمزها به راحتی استفاده خواهند کرد به بررسی تراکنش مالی حساب‌های بانکی پرداخته و پی بردند که جوانی ۲۰ ساله از همان ساعت ابتدایی سرقت با مراجعه به دستگاه‌های خودپرداز شعبات مختلف بانکی اقدام به برداشت پول از حساب‌های عابربانک کرده است. کارآگاهان برای شناسایی دزد شب‌رو، با مراجعه به شعب مختلف بانکی به بررسی تصاویر دوربین‌های مداربسته پرداخته و دریافتند که همه برداشت‌ها از حساب‌های بانکی از سوی یک پسر جوان صورت گرفته است و این در حالی بود که چهره این دزد در آلبوم مجرمان سابقه‌دار نیست و این نشان می‌دهد وی به تازگی دزدی را آغاز کرده است. بدین ترتیب کارآگاهان با توجه به ضرورت شناسایی تصویر دزد جوان، بازپرس پرونده تقاضا کرد این عکس انتشار یابد و کسانی که او را می‌شناسند و می‌دانند مخفیگاهش کجاست با شماره تلفن ۵۱۰۵۵۵۲۰ مأموران اداره ۲۰ پلیس آگاهی تماس بگیرند.



کلاهبرداری در مسابقه رادیویی

برنده شدن در مسابقه رادیویی بهانه‌ای بود تا مرد جوان در دام کلاهبرداری تلفنی گرفتار شود.

چندی پیش مرد ۲۸ ساله‌ای به دادسرای یافت‌آباد تهران مراجعه کرد و گفت: کارگر هستم. روز گذشته زنگ تلفن همراهم به صدا درآمد، آن سوی خط مرد ناشناسی پس از احوالپرسی، خود را کارمند یکی از شبکه‌های رادیویی و صدا و سیما معرفی و ادعا کرد من در مسابقه رادیویی برنده جایزه دومیلیون تومانی شده‌ام و خواست برای بررسی حسابم به دستگاه خودپرداز مراجعه کنم. از آنجا که وضعیت مالی خوبی نداشتم با تماس این تلفن خیلی خوشحال شدم و با خودم گفتم خدا روزی مرا رسانده است. فوراً کارت عابربانک را برداشتم و به سرعت خودم را به دستگاه خودپرداز رساندم، غافل از اینکه در چه دامی افتاده‌ام. همین که به خودپرداز رسیدم با شماره مرد ناشناس تماس گرفتم و گزینه‌هایی را که او می‌گفت انجام دادم. سپس آن مرد شیاد به من گفت، گزینه تأیید را انتخاب کنم تا مشخص شود پول به حسابم واریز شده یا نه! من هم دستورات وی را انجام دادم وقتی حسابم را بررسی کردم ناگهان متوجه شدم ۹۰۰ هزار تومان از حسابم به حساب زنی در شعبه‌ای از بانک واریز شده است.

مرد نگونبخت تنها سرنخی که از مرد کلاهبردار دارد فقط یک شماره تماس است. با توجه به این شماره بازپرس دادگاه به پلیس دستور داد تا هر چه سریعتر این مرد تبهکار را به دام اندازند.

دیدار خواهر و برادر پس از ۴۳ سال



خواهر و برادری که حدود ۴۳ سال پیش از یکدیگر جدا شده بودند در یک دیدار تصادفی همدیگر را هنگام خدمت در نیروی دریایی آمریکا پیدا کردند.



بنا به این گزارش؛ چندی پیش در ارتش نیروی دریایی **آمریکا** خواهری به نام «**سیندی**» ۴۳ ساله زمانی که ۱۴ سال بیش نداشت از برادر ۶ ساله‌اش «**رابرت**» از هم جدا شده بودند و علت این جدایی طلاق پدر و مادرشان بود که هر یک از بچه‌ها با یکی از والدینشان همراه شدند و دیگر نتوانستند همدیگر را پیدا کنند. این دو بسیار خوشحالند که پس از گذشت ۴۳ سال توانسته‌اند یکدیگر را در نیروی دریایی به آغوش بگیرند. در حال حاضر «سیندی» خود افسر ارشد پرستاری در نیروی دریایی است و برادرش نیز هم در نیروی دریایی کالیفرنیا انجام وظیفه می‌کند این خواهر و برادر در یک مصاحبه کوتاه اظهار داشتند. طی ۴۳ سال زندگی هیچ گونه نشانی از یکدیگر نداشتیم تا اینکه بر حسب تصادف در یک مأموریت و معرفی خود نسبت به هم و چند سوال و جواب اداری موفق به پیدا کردن همدیگر شدیم.

حمیده اخوان

با این میوه صورتتان را لیزر کنید



تخمه آفتاب گردان به دلیل چربی بسیار بالایی که دارد صورت را شفاف و صاف می کند و حاوی ویتامین E بسیار بالایی است. تحقیقات به عمل آمده نشان می دهد که خوردن ۲۰ عدد تخمه آفتابگردان در روز می تواند چین و چروک های پوست را برطرف کند. گفتنی است، ماساژ پوست صورت با روغن هسته انگور و روغن آفتابگردان باعث می شود تا صورت مانند پس از عمل جراحی صاف و شفاف شود. پزشکان معتقدند اصلی ترین نیاز پوست ویتامین E است که تخمه آفتابگردان غنی از این ویتامین است و ویتامین های آن به راحتی جذب پوست می شود و افراد می توانند شادابی و طراوت پوست خود را با روغن ها و تخمه آفتابگردان تامین کنند.

۵ واقعیت که باعث کوتاهی عمر می شود

همه ما می خواهیم عمر طولانی تری داشته باشیم و تقریبا می دانیم از چه عواملی باید پرهیز کرد تا به سلامت ما آسیب وارد نشود. در این باره به چند نمونه از این موارد اشاره می کنیم.

۱- شوخ طبع نبودن: این گفته که «خندیدن بهترین دارو است»، واقعیت دارد. نتیجه بررسی ها روی ۵۴ هزار داوطلب که گروهی از محققان نروژی انجام داده اند نشان می دهد، افراد شوخ طبع نسبت به دیگران عمر طولانی تری دارند. اگر در زندگی شاد و شوخ طبع نباشید، از فواید آن مانند کاهش استرس، بهبود سیستم ایمنی و افزایش جریان خون که می تواند طول عمر را افزایش دهد، محروم می مانید.

۲- پرواز دائمی با هواپیما: محققان ثابت کرده اند که کارمندان صنعت پرواز نسبت به دیگران بیشتر در معرض خطر مرگ قرار دارند. آنان می گویند با رسیدن ارتفاع هواپیما به ۳۹ هزار فوت به دلیل تابش اشعه های کیهانی، افراد ۶۲ بار بیشتر در معرض اشعه قرار می گیرند. به مرور زمان این اشعه کیهانی می تواند به طور جدی روی سلامت تاثیر بگذارد.

۳- همکاران بداخلاق: نتایج بررسی ها نشان می دهد، همکاران می توانند تاثیر چشمگیری روی سلامت افراد بگذارند. همکاران حمایت کننده و صمیمی باعث کاهش میزان استرس، کلسترول و فشار خون می شوند. در حالی که عملکرد همکاران جنجالی و بدخلق، تاثیر عکس دارد. استرس ناشی از این امر احتمال خطر مرگ را افزایش می دهد. این تاثیر منفی در سنین ۳۸ تا ۴۳ سال آشکارتر است.

۴- بازنشستگی: به طور معمول زمان بازنشستگی زمان پایان استرس هاست اما متاسفانه این زمان استراحت می تواند باعث کوتاهی طول عمر فرد شود. نتایج بررسی گروهی از محققان آمریکایی نشان می دهد، افرادی که در ۵۵ سالگی بازنشسته می شوند نسبت به افرادی که در ۶۵ سالگی بازنشسته شده اند، طول عمر کوتاه تری دارند. در این دوران، بدن فعالیت روزانه کمتری دارد و به مرور زمان ناسالم تر می شود.

۵- خواب زیاد: ۸ ساعت خواب برای سلامت لازم است اما بیشتر از آن تاثیر منفی بر سلامت بدن دارد. نتایج بررسی ها نشان می دهد در افرادی که شبی بیش از ۹ ساعت می خوابند، احتمال افزایش بیماری قلبی و مرگ و میر وجود دارد. خواب زیاد علاوه بر ایجاد بیماری قلبی، چاقی مفرط، دیابت، سردرد و افسردگی را نیز به همراه دارد.

راهکارهای ساده برای سلامت شما

مصرف بعضی از گیاهان دارویی به رفع برخی مشکلات جسمی کمک می کند. در این مطلب، کارشناسان روش هایی را به شما پیشنهاد می کنند که عوارض کمتری دارد.

فعالیت هورمون ها را با مصرف چای نعناع متعادل کنید: برای خانم هایی که از عوارض مشکلات هورمونی از جمله آکنه رنج می برند، چای نعناع مفید است. این دمنوش، حاوی خاصیت ضد آندروژنی است. مصرف چای نعناع در روز، میزان تولید هورمون های مردانه را در بدن کاهش می دهد.

سردرد را با لیمو ترش آرام کنید: بوی لیمو برای رفع سردرد موثر است؛ حتی خنکی این میوه می تواند سردرد را تسکین دهد. کافی است یک عدد لیمو را نصف کنید و روی پیشانی یا قسمتی از سر که درد می کند، بمالید.

سیستم ایمنی را با خاک تقویت کنید: اغلب ما از ترس بیمار شدن، از باکتری و خاک فاصله می گیریم. اگر چه رعایت بهداشت لازم است اما کمی کثیفی می تواند برای بدن مفید باشد. نتایج بررسی ها نشان می دهد، قرار گرفتن در معرض باکتری موجود در خاک می تواند سیستم ایمنی بدن را بالا ببرد و افسردگی را برطرف کند. پس با باغبانی و پیاده روی در جنگل سلامت خود را تضمین کنید.

برای احساس سرحالی، چراغ خواب را خاموش کنید: اغلب ما گاهی دچار بدخلقی می شویم. بهترین راه حل برای مقابله با این حالت، خوابیدن در اتاق تاریک است. نتایج بررسی ها نشان می دهد، چراغ خواب مانع از تولید ملاتونین می شود. ملاتونین، هورمون تنظیم کننده خلق و خو است که فقط در تاریکی تولید می شود.

۱۰۰ بار در روز بخندید!



آیا می دانید لبخند زدن، خندیدن، شادی، شکرگزاری و تشکر کردن، نه تنها شما را شخص خوبی جلوه می دهد بلکه در سلامت شما نیز مؤثر است. بر اساس نتایج تحقیقاتی که در یک مجله بین المللی روان شناسی، منتشر شده، در هنگام بحث و عصبانیت، فشار خون بالا می رود و روح فرد آزرده می شود. جالب است بدانید این تاثیر به همین جا ختم نمی شود و هر بار که شخص، آن لحظه عصبانیت را به یاد آورد، همان تأثیرات بروز می کند. در افراد متاهل، هر یک ساعت مشاجره با یکدیگر، می تواند یک روز مقاومت بدن آنها را کاهش دهد. همچنین در آزمایشی که دانشمندان دانشگاه **اوهایو** انجام داده اند، با نصب حسگرهایی روی بازوی زوج های جوان، مشخص شده زخم های زوج هایی که آنها را مجبور به مشاجره کرده اند، حداقل ۴۰ درصد دیرتر بهبود یافته است. این کشف درباره بیماری های دیگری مثل دیابت، ناراحتی های قلبی و سرطان نیز به اثبات رسیده است. علاوه بر اینها، تحقیقی که در دانشگاه **پاویا** در **ایتالیا** انجام شده، نشان می دهد عشق ورزیدن باعث ترشح هورمونی می شود که رشد سلول های عصبی را تسهیل می کند. این هورمون همانند ماده ای عمل می کند که سلول های عصبی را در خود ذخیره کرده و یادآوری سریع تر خاطرات را میسر می سازد. در این میان خوب است بدانید تحت فشار بودن نیز تاثیرات مخربی روی سلامت شما دارد. رابرت ساپولسکی - پروفسور بیولوژی دانشگاه استنفورد - می گوید: «افرادی که برای مدتی، تحت فشارهای مختلف قرار دارند، قابلیت بازپروری و بهبود بدنشان کاهش می یابد. افزایش فشار خون، میزان گلوکز خون را افزایش داده، باعث ترشح اسیدهای چرب می شود و این امر خطر ابتلا به بیماری های قلبی و دیابت را افزایش می دهد.» و بالاخره اینکه تا می توانید بخندید، دانشمندان دانشگاه **کالیفرنیا** کشف کرده اند که خندیدن باعث آرامش عضلات، کاهش ترشح هورمون های استرس زا، کاهش فشار خون و افزایش اکسیژن گیری سلول های تنفسی می شود. همچنین حملات قلبی را کاهش می دهد و لایه رگ های خونی را تحکیم می بخشد.

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۹۳)

اواخر پادشاهی خسروپرویز و آغاز کار شیرویه

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پرویز به خوشگذرانی و نوشانوش دل‌خوش کرده بود و خاصه‌خرجی می‌کرد. هراکلیوس، امپراتور روم نیز با سپاهی گران و آماده برای تسخیر پایتخت ایران و کشتن پرویز راه افتاده بود. لشکریان پرویز از هراکلیوس شکست خوردند و پرویز همراه زنانش و برخی از گنجینه‌هایش به سلوکیه گریخت و اسهال گرفت و با پسرانش، مردانشاه و شهریار و همسر سوگلی‌اش شیرین به تیسفون برگشت و خواست مردانشاه را جانشین کند ولی شیرویه (قباد) که پسر مریم رومی بود، قیام کرد و برادران خود را کشت و پرویز را برای محاکمه به دادگاه فراخواند...

محاکمه‌ی خسروپرویز

«اشپیل»، خاورشناس معتبری که درباره‌ی ساسانیان بررسی‌های زیادی کرده، معتقد است اتهاماتی که به پرویز زده بودند، بیشتر مربوط به سیاست داخلی او بود نه به دلیل شکست‌هایش در جنگ‌ها. اسنادی هم که در خدای‌نامک به ما رسیده و به زبان پهلوی است، نشان می‌دهد که خسروپرویز شاهنشاهی ستمگر و عیاش و حریص بوده و او را تبرئه نمی‌کنند ولی می‌کوشند نشان دهند خسروپرویز از شیرویه داناتر و حاضرجواب‌تر بوده و به اتهاماتی که پسرش مطرح می‌کرد، با ظرافت و زیرکی جواب می‌داده. مثلاً هنگامی که شیرویه نخستین اتهام را اعلام کرد و گفت:

«تو در قتل پدرت همدست بوده‌ای و باید قصاص شوی»، گفت: «دنیا گذران است و نوبت از پدر به پسر می‌رسد همان گونه که نوبت از من به تو رسیده. گاه پدر نمی‌خواهد کنار برود و پسر او را می‌کشد و تاجش را بر سر خود می‌گذارد. همان گونه که تو می‌خواهی تاج را از سر من برداری و من نمی‌گذارم، ناچار مرا می‌کشی.»

شیرویه گفت: «تو با برادران و پسرانت بدرفتاری کرده‌ای.» پرویز گفت: اینجا جنگ قدرت است. هر کس قوی‌تر و زیرک‌تر باشد، پس از پدرش تاج را بر می‌دارد. مانند تو که برادرانت را کشته‌ای که هفده تن بودند. بگذار پسرانت زاده و بزرگ شوند، و خواب ببینی که پسرانت دودمانت را به باد خواهند داد. آن وقت است که پسرانت را آزار خواهی داد. مگر آژی‌دهاک، نیای کوروش، نفرمود اگر ماندانا پسری زایید، آن را بکشند؟ نگران من نباش! نگران خودت باش که فردا پسرانت تیغ بر گلوگاهت نگذارند!»

شیرویه گفت: «تو سرداران و سربازان دلیرت را زندانی و به مرگ محکوم کردی. تو مردم را بسیار آزرده‌ای.»

پرویز هفت اتهام داشت که در خدای‌نامک ثبت شده. وقتی که پرویز به آخرین اتهام پاسخ داد، به پسرش گفت: «هر اتهامی که به من بستی، چیزهایی است که خودت نیز روزی مرتکب خواهی شد. کشتن برادرانت و کشتن من، نخستین گام است. این را نیز بدان که کسی که پس از من تو را خواهد کشت، من هستم نه پسرانت!» شیرویه به او خندید و فرمود گردنش را زدند. در خدای‌نامک، رفتار خسرو انوشیروان و خسروپرویز با هم مقایسه شده: انوشیروان شاهنشاهی خردمند، دادگستر و سازنده بود بنابراین نامش در تاریخ به نیکی جاودان شد اما خسروپرویز را شاهنشاهی ستمگر، خودکامه، آزمند، بی‌جرأت و کینه‌توز معرفی کرده‌اند که ضمناً به پیشرفت هنر و دانش کمک‌های زیادی کرده است.

مرگ پرویز

خسروپرویز پس از انوشیروان، معروف‌ترین شاهنشاه ساسانی است. درباره‌ی کاخ‌ها، حرامسراها، گنج‌ها و تجملات دربراش در ادبیات فارسی و عربی داستان‌ها نوشته شده. مورخان تعداد زنانش را سه هزار و تعداد کنیزانش را چندین هزار تخمین زده‌اند. هزینه‌ی دربار و حرمسراهایش بسیار زیاد بود که با هزینه‌ی جنگ‌های ۲۷ ساله‌ی ایران روم برابری می‌کرد. او هنگام محاکمه‌ی خود گفت:

«درست است که من زر و سیم بسیار زیادی برای خودم خرج کرده‌ام اما موجودی خزانه را چهار برابر کرده و مردم از گرانی شکوه‌ای ندارند.»

او در آغاز شاهنشاهی بختیار شد و اوضاع داخل و خارجی روم ناسامان شد. پرویز می‌توانست به آسانی تهدیدی باشد برای روم و امتیازهای زیادی بگیرد ولی توجه او به گرفتن انتقام از سردارانش و جریمه کردن سربازانش، او را به بیراهه کشاند و نتوانست روم شکست‌خورده را زیر سلطه بکشد و خودش ناچار شدَ به شکست‌های ناگواری تن بدهد. انگار طبیعت نیز از او روی گردانده بود. طغیان‌های عظیم دجله، تمام مناطق حاصلخیز اطرافش را باتلاقی کرده بود. سال‌ها پیش در روزگار قباد اول سد بزرگ دجله شکاف برداشت که تعمیر شد. پس از قباد، انوشیروان فرمود آن سد را مستحکم کردند. در سال ۶۲۷ میلادی، که اواخر روزگار خسروی پرویز بود، دجله به طغیان‌های مهیبی دچار شد و بیم می‌رفت سدها بشکنند. پرویز چند سینی بزرگ پر از گوهر و زر و سیم به استاد معماران داد و فرمود جلو خرابی سدها را که چهل بند بودند، بگیرد ولی زورِ آب از زورِ زر بیشتر بود و همان روز سدها شکستند و دریاچه‌ی ساوه که از این سد ایجاد شده بود، خشکید و آبش به سوی تیسفون رفت. چندی بعد زلزله شد و ایوان و طاق کسری تَرَک برداشت. مورخان این حوادث را نشانه‌های سقوط ساسانیان دانستند به‌ویژه که قبلاً گفته بودند یکی از فرزندان او به نام یزدگرد، آخرین شاهنشاه رسمی ایران خواهد بود.

همزمان با شکستن سدها، اعراب به ایران یورش آوردند و کار ترمیم سدها تعطیل شد. باتلاق همه جا را فرا گرفت. کسی به پرویز دل نسوزاند. همه او را دشمن می‌دانستند. او برای گردآوری ثروت، به کسی رحم نمی‌کرد و از بزرگان گرفته تا مردم خودش و مردم مستعمراتش، همه را تاراج می‌کرد. پرویز سالاری داشت به نام «یزدین» که مسیحی بود و در «بیت سلوخ» که امروز به آن «کرکوک» می‌گوییم، شاه بود. او به فرمان پرویز به همه جا می‌تاخت و کاروان کاروان باج می‌گرفت و راهی خزانه‌ی پرویز می‌کرد. او هوای مسیحیان را داشت و کلیساهای آنان را بازسازی می‌کرد. هنگامی که پرویز بیت‌المقدس را تسخیر کرد، یهودیان به کلیساها تاختند و بسیاری را سوزاندند. همین یزدین، بعداً به بیت‌المقدس رفت و تک‌تک یهودیانی که رهبر آن شورش بودند، دستگیر کرد و به صلیب کشید. پرویز فکر می‌کرد او مقداری از غنیمت‌ها را پنهان کرده و فرمان داد او را بکشند. مشاوران به پرویز گفتند حالا صلاح نیست زیرا هراکلیوس دارد به غرب ایران می‌آید و یزدین سالار سپاه غرب است. اگر بمیرد، کسی جلودار هراکلیوس نیست. پرویز مشاوره‌ها را نشنیده گرفت و یزدین را کشت و زن او را شکنجه داد تا بگوید شوهرش گنج‌ها را کجا پنهان کرده. میزان دارایی پرویز در سیزدهمین سال شاهنشاهی هشتصد میلیون مثقال طلا بود. مورخان گفته‌اند او برای یک دینار حاضر بود حکم قتل بدهد.

سرنوشت شیرین

اخترشناسان به پرویز گفته بودند مرگش در تیسفون است بنابراین از سال ۶۰۴ میلادی تا ۶۲۷ به تیسفون نرفت (هنگام حمله‌ی هراکلیوس). «دستگرد خُسار» یا «دَه خسرو» که در جاده‌ی نظامی بغداد به همدان قرار داشت، اقامتگاه دلخواه پرویز بود و آنجا را تقریباً پایتخت کرده بود. منطقه‌ی طاقبستان که در شش کیلومتری کرمانشاه است، شکارگاه پرویز بوده. اگر به کرمانشاه رفته باشید، صحنه‌ی شکار را دیده‌اید. پرویز در جایی شبیه حصار ایستاده که البته او را در سه جای حصار نقش زده‌اند. شکارچیان گوزن‌ها را به سوی حصار رم داده‌اند و گوزن‌ها از دریچه‌ای وارد حصار شده‌اند. پرویز سوار بر اسب است و اسب دارد می‌جهد. زنی بالای سر او چتر نگه‌داشته. پشت سرش صفی از زنان هستند که در حال احترام یا رامشگری هستند. شاه تیر در کمان گذاشته و اسبش می‌جهد. جای دیگر، شاهنشاه با اسبش در حالت یورتمه بازمی‌گردد و ترکشدانش را به دست گرفته. یعنی همه‌ی تیرها را انداخته. توصیف این سنگ‌کاری طولانی است. کمی را نوشتم تا علاقه‌مند شوید و بروید آخرین شکوه

ساسانیان و ایرانِ پیش از اسلام را ببینید.

نقش‌هایی که از کوروش و داریوش و شاهان بزرگ دیگر باقی می‌ماند، قوانینی است که برای اصلاح و رفاه جامعه نوشته شده بوده ولی از پرویز هر چه مانده، نقش‌هایی است که خوشگذرانی‌هایش را نشان می‌دهند. همه جا هم تصویر زن کنارش بوده. نتیجه می‌گیریم زندوست بوده. حالا ببینید شیرین چه بوده که تا پایان عمر پرویز، سوگلی بود. شیرین حتی در ادبیات عاشقانه‌ی فارسی و عربی، چنان جذابیتی داشت که دو عاشق معروف داشت: پرویز و فرهاد. و خوب است بدانید که بین مردم شهرت خسروپرویز به شیرین است. همان‌طور که شهرت فرهاد نیز به شیرین بسته است. «ثعالبی» از مورخان اسلامی نوشته است: «پس از این که شیرویه پدرش را کشت و تاج بر سر گذاشت، کار اصلی او پرداختن به امور زنان و اطاعت از هوای نفس بود همچنان که در شیرین نیز که هنوز صباحت منظر داشت، طمع کرد و با مواعید بسیار از او خواست همبسترش شود. شیرین گفت: «به سه شرط: نخست فرزندانم را آزاد کنی و به من بدهی، دیگر، اموالم را به من بازگردانی، سوم پیش از ازدواج، بگذاری بروم و دخمه‌ی پرویز را زیارت کنم.» شیرویه که در حسرت وصال او می‌گداخت، پذیرفت. شیرین برخی از اموالش را به فرزندانش داد و گفت به روم بگریزند. باقی را نیز به خیریه‌ها نثار کرد آنگاه خود را پاکیزه کرد و جامه‌ای زیبا پوشید و خود را آراست و انگشتری را که زیر نگینش زهر داشت، در انگشت کرد و به دخمه‌ی پرویز رفت و جنازه‌ی او را در آغوش کشید و زهر را خورد. شیرویه از شنیدن این خبر اندوهگین شد و فرمود جنازه‌ی هر دو را در همان حال بگذارند و هرگز دخمه را باز نکنند.»

همین ثعالبی می‌گوید: پرویز از زیرکی بسیار، آینده‌ی خود را پیش‌بینی کرده بود و قاتل خود را که پسرش شیرویه بود، کشت! «خسروپرویز شیشه‌ی سَمّ مُهلکی را به مُهر خود ممهور کرده به دست خود بر آن نوشته بود این داروی مُجَرّب قوه‌ی باه است. قضا را شیرویه روزی در خزانه‌ی خاصه این شیشه را بدید و از ولعی که به تقویت قوه‌ی باهِ خود داشت، همه را نوشید و در دم بیفتاد و جان سپرد. بعضی نوشته‌اند مرگ او از طاعون بود».

شاهنشاهی شیرویه (قباد دوم)

«ابن أثیر» می‌گوید: «شیرویه پس از قتل پدر جامه بر تن درید و زاری‌ها کرد و از جنازه‌ی پدر تجلیل‌ها کرد و قاتل او را که «مهرهرمزد» بود، کشت. او بهره‌ای از شاهنشاهی نبرد و هشت ماه تاجدار بود. خواهرانش او را برای کشتن برادرانشان که هفده تن بودند، بسیار شماتت کردند. در روزگار او طاعون به ایران آمد و بسیاری از مردم را کشت. شیرویه نیز به طاعون درگذشت. برخی گویند زهری را خورد که پدرش به دروغ بر آن نوشته بودی داروی تقویت باه».

«مسعودی» نوشته است: «شیرویه به شیرویه‌ی جان‌ستان معروف بود و مردم او را بدشگون می‌دانستند زیرا با تمام زنانِ پدرش همبستر شد و



خداوند غضب کرد و طاعون نازل کرد». بعید است که مردم به این دلیل که شیرویه با همسران پدرش همبستر شده، او را بدشگون بدانند زیرا چنین روابطی در روزگار ساسانیان و پیش از آنها رواج داشته و گناه محسوب نمی‌شد. مانند «آتوسا» که با پدر و برادران خود ازدواج کرد.

«بلعمی» در تاریخ معتبر بلعمی چنین نوشته: «چون مُلک به شیرویه دادند، پدر را باز گرفت و زیر او فرش‌های ملوکانه گسترد و جامه‌های شاهانه بر او پوشاند و زر و سیم نثارش کرد و عرض کرد من این مُلک را نه به خواست خود گرفتم. مردم از تو رنجیده بودند، خواستم مُلک از خاندان ما بیرون نرود. سه روز گذشت. مردمان می‌خواستند پدر را بکشد. چون نکشت، گرد آمدند و گفتند دو پادشاه در یک کاخ نگنجد. او را بکش و گرنه مُلک به او باز دهیم تا او تو را بکشد. شیرویه پذیرفت و به پسر مردانشاه که پرویز دست و او را بریده بود و کشته بود، گفت برو و پرویز را بکش. مهرهرمزد رفت و مقابل پرویز ایستاد. پرویز گفت: «آری تو یی کشنده‌ی من زیرا کسی که قاتل پدرش را نکشد، حرامزاده است.» مهرهرمزد تبرزین زد و کار پرویز را ساخت و پیش شیرویه بازگشت. شیرویه پرسید: چه گفت؟ مهرهرمزد آخرین سخن پرویز را گفت. شیرویه گریست و گفت: من نیز قاتل پدرم را خواهم کشت تا حرامزاده نباشم. و فرمود مهرهرمزد را کشتند.»

بلعمی و چند مورخ اسلامی گفته‌اند چون شیرویه بر تخت نشست، فرمود تمام بزرگانی را که پرویز رنجانده بود، فراخواندند و همه را نواخت. کسانی را هم که زندانی بودند، آزاد کرد و برمک پسر پیروز را که جد برمکیان است، به وزارت برگزید و خراج آن سال را به مردم بخشید. شیرویه دو خواهر داشت به نام‌های پوراندخت و آذرمیدخت. این دو خواهر پیوسته شیرویه را سرزنش می‌کردند که برای تاج و تخت، پدر و برادرانت را کشتی.

قباد دوم در تاریخ معاصران

از مرگ خسرو پرویز تا بر تخت نشستن آخرین شاه ساسانی (یزدگرد سوم) چهار سال طول کشید و در این مدت دوازده نفر بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه دادند. این پادشاهان بازیچه‌ی بزرگان و سرداران بودند و به فرمان آنها بر تخت می‌نشستند و پس از مدتی کوتاه، کشته می‌شدند. اگر شاهزاده‌ی مذکر کم می‌آوردند، شاهزادگان مؤنث را بر تخت می‌نشاندند. برخی از سرداران قدرتمند، به یاری رومیان خواهان پادشاهی بودند و اوضاع بسیار آشفته‌ای بر ایران حکومت می‌کرد بنابراین هیچ عجیب نیست که اعرابی که تا چندی پیش خراج‌گزار و فرمانبر ایران بودند، بتازند و امپراتوری عظیم ایران را که بر جهان حکومت می‌کرد، از ریشه نابود کنند. ضمن این که مردم از ستم و زورگویی‌های پادشاهان به تنگ آمده بودند. مذهب استواری هم نداشتند که بخواهند برایش جان بدهند.

کواد یا قباد یا شیرویه پس از این که بر تخت نشست، با کمک مادرش با روم صلح کرد و جنگ ۲۷ ساله‌ی ایران و روم تمام شد. یکی از شرایط صلح، پس دادن صلیب مقدس به رومیان بود. قبلاً گفته بودم که این صلیب، تکه‌ای چوب بود که مسیحیان معتقد بودند بقایای صلیبی است که حضرت عیسی(ع) را بر آن میخکوب کردند. مردم روم جشن مفصلی گرفتند و از به دست آوردن صلیب مقدس شادی‌ها کردند. فرمان دوم قباد آزادی زندانیان سیاسی بود که تعدادشان بسیار زیاد بود. برخی تا ۳۷ هزار نوشته‌اند. فرمان سوم اینکه شیرویه عوارض سنگینی را که پرویز بر دوش مردم افکنده بود، لغو کرد و با مردم مهربان بود.

«راولینسون» می‌گوید: «شیرویه یا قباد دوم پس از تاجگذاری نامه‌ای به هراکلیوس نوشت و او را برادر خود نامید و توضیح داد زندانیان را آزاد کرده و سختگیری‌های روزگار پدرش را از گُرده‌ی مردم برداشته اینک خواهان صلح و دوستی است. هراکلیوس پذیرفت و پیمان صلح نوشته شد. او می‌خواست کارهای پدرش را جبران کند و ایرانی آباد و ثروتمند بسازد ولی خواهرانش پوراندخت و آذرمیدخت آن قدر مویه کردند و او را برای کشتن پدر و هفده برادرشان سرزنش کردند که روزی تاج از سر انداخت و افسرده شد و در بیماری درگذشت. او شش ماه پادشاه بود.»

«نولدکه» می‌گوید: «داستان عشق او به شیرین باید ساختگی باشد زیرا شیرین هنگام بر تخت نشستن شیرویه، دست کم پنجاه سال داشته.» داستان عشق شیرویه به شیرین نخستین بار به قلم «جاحظ» مورخ و نویسنده‌ی عرب، (دوم هجری) نوشته شده. پس از او فردوسی در شاهنامه‌اش به آن پرداخت. جاحظ کسی نبود که بر اساس شنیده‌ها حرف بزند. او پیوسته سفر می‌کرد و اسنادی را که می‌خواست می‌دید و ترجمه می‌کرد و با خط خوش می‌نوشت. «ابن هشام خیری» مرگ شیرویه را در اول جمادی‌الاولی سال هفتم هجری (۱۵ سپتامبر ۶۲۸) ثبت کرده. نولدکه این را قبول ندارد زیرا در آن تاریخ پرویز هنوز زنده بوده. هفته‌ی آینده به پادشاهی اردشیر و شهربراز و پوراندخت و گشنسب بنده و آزرمیدخت و... خواهم پرداخت تا سرانجام به آخرین پادشاه ساسانی برسیم که یزدگرد سوم بود.

ادامه دارد

کسی که با من متفاوت است، نه تنها به من صدمه‌ای نمی‌زند بلکه باعث پیشرفت من می‌شود ● آنتوان دوسنت اگزوپری

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



زیر دار...

از ظهر که سروان آشتیانی ـ همدوره محسن که محل خدمتش زندان بود ـ خبر کامیار را به او داده بود، محسن کاملاً به هم ریخته بود. حوالی غروب بود که از من خواست برایش یک ملاقات حضوری با کامیار جور کنم؛ رفیق قدیمی و بچه محل دوران کودکیش که در موردش می‌گفت: «کامیار به اندازه یک برادر بزرگ به گردنم حق داره...، الانم که قراره فردا صبح علی‌الطلوع اعدام بشه...، آنقدر بهش ایمان دارم که وقتی پیغام داده «به حرمت جانمازی که مادرت بهم داده من قاتل نیستم...» مثل روز برام روشنه که دروغ نمیگه...

***

محسن آنقدر گفت تا بالاخره با خنده رو به استوار کردم و گفتم:

ـ آقای کریمی به رفیق فابریکت بگو فروزش اگر اعتباری هم داره...، این اعتبار را برای کی خرج کنه بهتر از آقا محسن؟ محسن شانه‌ام را بوسید و من هم ساعت ۷ بعدازظهر دست به تلفن شدم و شروع کردم به تماس گرفتن، به هر کدام از همکارانم که مسئولیتشان طوری بود تا بتوانند شرایط این ملاقات را فراهم کنند زنگ می‌زدم، اما کار آنقدر راحت نبود که به سهولت بشود مجوزش را گرفت. به همین خاطر هر تماس ناموفقی را که قطع می‌کردم، رگه‌های ترس و ناامیدی بیشتر در چهره و رفتار محسن هویدا می‌شد. استوار کریمی که وقتی محسن مشکلی داشت به اندازه او به هم می‌ریخت، کنارش نشست و با صدایی که من هم بشنوم گفت: «نگران نباش رفیق...، تو که کلانتر را خوب می‌شناسی...، وقتی یک قولی بده، اگر قرار باشه کن فیکون هم بکنه قولشو انجام میده...»

نگاهش کردم و خنداخند گفتم: «استوار گردن شکسته نیاز نیست تو منو آنتریک کنی...، من هر طور شده امشب واسه محسن یک ملاقات حضوری می‌گیرم...» محسن که ذهنش شلوغ بود ـ و من و استوار هم برای اینکه او کمی سرحال شود این شوخی را کردیم ـ به زور لبخندی زد و من دوباره شروع کردم به گرفتن شماره تلفنها؛ از سرگرد و سرهنگ گرفته، تا تیمسار و معاون نیرو و...، تا بالاخره ساعت ۹ شب بود که یکی از «بازپرس‌های ویژه قتل عمد» که بازپرس این پرونده هم بود و مرا از قدیم می‌شناخت، حلال مشکل شد و مجوز ۳۰ دقیقه دیدار حضوری با «محکوم به اعدام» را برای محسن گرفت. محسن به رسم قدردانی تلفن را گرفت و تشکر کرد، بعد هم در مورد متهم سوال کرد: «جناب بازپرس کامیار واقعاً قاتله؟»

بازپرس ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

ـ سروان خودت افسر تحقیق هستی و منظورم رو می‌فهمی...، گاهی اوقات پرونده‌ای به پستت می‌خوره که احساست، و حتی برخی از تحقیقاتت بیانگر این نکته است که «متهم» بیگناهه...! اما آنقدر مدارک علیه‌اش وجود داره که چاره‌ای نداری جز اینکه قبول کنی طرف محکومه! حالا حکایت «کامیار» هم اینه...، مهم نیست که حرفهاش منطقیه... یا احساس من چی میگه؟ چیزی که برای قاضی اهمیت داره اینه که چهار نفر شهادت دادند که کامیار عموی زنش رو تهدید کرده و قسم خورده که؛ می‌کشمت...، چند روز بعد هم کامیار ساعت ۱۱ شب به منزل عموی زنش میره و ساعت ۱۱ و نیم از خونه بیرون میاد...، فردا صبح وقتی دختر مقتول وارد خونه میشه جنازه پدرش رو میبینه که یک چاقو تو قلبش فرو رفته...، بر اساس آزمایشات پزشکی قانونی، مقتول بین ساعت ۱۱ تا ۱۱ و نیم به قتل رسیده و آن مدرکی که قاتل بودن کامیار را به اثبات می‌رسونه، نتیجه انگشت نگاریه...، چرا که اثر انگشت کامیار رو دسته چاقو به دست آمده...، حالا با این همه مدرک، به نظرت جای تردیدی باقی میمونه؟

محسن پس از چند ثانیه مکث پاسخ داد: «امیدوارم حق با شما نباشه جناب بازپرس! اما نگفتین ملاقات چی شد؟» محسن گوشی را به من داد و قرار را با بازپرس گذاشتم و بعد از خداحافظی، نگاهی به ساعت انداختم و به محسن گفتم: باید همین الان راه بیفتیم که سر راه نامه دادستانی را بگیریم و بریم طرف زندان...

نزدیک ماشین که شدیم استوار هم پیدایش شد: «منم بیام اشکال نداره کلانتر؟» سری تکان دادم و گفتم: «خیلی هم خوبه...، شاید محسن بعداً باهات کار داشته باشه... سوار شو...»

***

ساعت ۱۰ دقیقه از ۱۰ شب گذشته بود که داخل زندان قصر شدیم. سروان آشتیانی که منتظر محسن بود، ما را به داخل اتاق خودش دعوت کرد و حسابی هم برای پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود؛ هم شام آماده کرده بود، هم میوه و دسر... و هم چایی و قهوه و... و گفت: «تا محسن بره ملاقات بیاد لطفاً از خودتان پذیرایی کنید...» استوار تعارف کرد: «الان هیچی از گلوی ما پایین نمیره جناب سروان...» یک ساعت بعد که محسن و همدوره‌اش برگشتند، آشتیانی نگاهی به میز که انگار جارو برقی به جانش افتاده بود انداخت و با شوخی گفت: «استوار خدا رو شکر چیزی از گلوت پایین نمی‌رفت!»

محسن موقع خداحافظی به همدوره‌اش گفت: «تا آخر عمر یکی بهت مدیونم آشتیانی...» این را گفت و سوار ماشین شدیم و محسن گفت: «باید به قهوه خانه بریم...» و بعد ماجرای دیدارش با رفیق قدیمی‌اش را اینطوری تعریف کرد...

***

وقتی در اتاق ملاقات با کامیار سینه به سینه شدیم، همان لحظه اول بغضش شکست و گفت: «محسن من از مردن نمی‌ترسم اما...، اما نمی‌خوام بدنام بمیرم...، از این بدتر آن که با مرگ من...، زنم «کاترین» هم می‌میره...» او را آرام کردم و گفتم: «توکل به خدا کن و همه چیز و برام بگو...»

کامیار که با گذشت این همه سال چهره‌اش کمی جاافتاده شده بود آهی کشید و گفت: «موقعی که به کانادا رسیدم روزهای سختی را تجربه کردم...، البته تا شش ماه اول...، اما از موقعی که معروف شدم نانم تو روغن بود...، مردم وقتی شنیدند یک نفر هست که ماشینشان را بدون رنگ صافکاری می‌کنه...، به جای اینکه بروند و ۵۰۰ دلار بدهند گلگیرشون رو عوض کنند ۱۵۰ دلار به من می‌دادن و ماشینشان را مثل روز اول تحویل می‌گرفتند، اینطوری بود که روز به روز وضعم بهتر شد و پولهام رو می‌فرستادم تهران و خواهرم برایم خانه، مغازه، زمین و آخر سر هم یک تعمیرگاه بزرگ خرید، کم کم به فکر برگشتن بودم که با «کاترین» آشنا شدم؛ یک دختر ایرانی که با مادرش در کانادا زندگی و تحصیل می‌کرد، قصه زندگیشون اولین چیزی بود که توجهم را به آنها جلب کرد؛ ظاهراً پدر «کاترین» از آن ملک و املاک داران گردن کلفت بود که چندین سال قبل زمینها و خانه‌هاش رو گذاشته و همراه زن و دخترش آمده بودند کانادا، اما چند سال قبل وقتی تصمیم می‌گیره برگرده ایران و به اموالش سر

و سامان بده، یکسری مشکلات براش شروع شد؛ یعنی برادر کوچکش که از آن هفت خط های روزگار بود، پدر کاترین را می ترسونه که؛ «اگر پات رو بگذاری توی ایران میگیرن و به جرم همدست بودن با رژیم سابق اعدامت می کنند» اما عموی نامرد کاترین به پدرش دروغ می گفت...، چون آن پیرمرد جرمی مرتکب نشده بود و فقط گناهش این بود که مقداری از زمینهاش کنار شکارگاه سلطنتی بوده و همان زمان ساواک مجبورش می کنه آن چند هکتار را به «بنیاد پهلوی» بفروشه! همین و بس، اما عموی کاترین که معلوم بود در غیاب داداشش بخور بخوری راه انداخته، همین را بهانه کرده بود و نمی گذاشت برادرش برگرده ایران، از طرف دیگه پدر کاترین یک زن دیگه هم داشت که همراه دو پسرش در ایران زندگی می کردند و بعد از مرگ مادرشان، برادران ناتنی کاترین در همین ایران ماندند و شدند همدست عموشون...، خلاصه شو بهت بگم که عموی کاترین و برادران ناتنی اش، همدست شدند و اگر چه به خاطر نداشتن سند نمی توانستند ملکی را بفروشند، اما با اجاره دادن همان خانه ها و کشاورزی در همان زمینها، هر ماه کلی پول به جیب می زدن و یک ریالش رو هم برای صاحبان اصلیش، یعنی پدر و مادر کاترین نمی فرستادند، تا اینکه تقریباً یک سال قبل پدر کاترین می میره و از همان موقع بود که کاترین خبردار شد عموش و داداشهای ناتنی اش دارند سندسازی می کنند تا اموال او را بالا بکشند، اما کاترین که یک دختر تنها بود و سالها هم به ایران نرفته بود، هیچ کاری از دستش ساخته نبود، تا موقعی که من و کاترین آشنا شدیم و بعد با همدیگه ازدواج کردیم و از آن به بعد بود که به درخواست مادرزنم، من هم وارد بازی شدم و بعد از اینکه دیدم هیچکس به تذکرات من جواب نمیده، همراه زن و مادرزنم راه افتادیم آمدیم ایران و کاترین وقتی دید هیچکس باهاش کاری نداشت، حرف منو قبول و برای پس گرفتن اموالش منو به عنوان وکیل معرفی کرد و منم بلافاصله آن سه نفر را به یک جلسه دعوت کردم؛ همان روز اول فهمیدم که عموی کاترین جا زده و حاضره بکشه کنار، اما برادران ناتنی کاترین حاضر نبودند کار بدون دعوا حل بشه، واسه همین چند مرتبه دیگه رفتم خونه عمو و با آنها صحبت کردم و...[و همان جا بود که دو تا داداش های نامرد با حیله و با بهانه پاره کردن هندوانه، اثر انگشت منو روی چاقو نگه داشتند] تا اینکه شد شب آخر که عمو کشته شد؛ رفتم دیدنش و آن خدابیامرز هم اعتراف کرد که برادرهای کاترین نمی گذارند او کار را فیصله بده، بعد هم قرار گذاشتیم فردا دو تایی بریم سراغ داداشها و باهاشون اتمام حجت کنیم و...، که فردا فهمیدیم «عمو به قتل رسیده»...، همان موقع یقین پیدا کردم که قاتل عمو «برادرزنهای ناتنی ام» هستند...

نقشه شون عالی بود؛ با کشتن عمو، چند هدف را با یک تیر می زدند، اولاً خود عمو که می توانست در دادگاه شهادت بده که آنها حق کاترین را خوردند، از بین رفت تا برای همیشه دهنش بسته بشه...، ثانیاً منو که تنها مزاحمشان بودم از سر راه برمی داشتند! و در نهایت وقتی من اعدام بشم، کاترین و مادرش که هنوز در این مملکت غریب هستند دیگه جرأت نمی کنند دنبال مال و اموالشان را بگیرند و شاید هم دو تا داداش نامرد یک مقدار پول بهشون بدهند و برای همیشه بفرستنشون همان کانادا...! نقشه شون محسن خیلی کامله اما... اما من یک شاهد دارم که اگر پیداش بشه میتونه شهادت بده که آن شب وقتی من از خانه عمو خارج می شدم عمو هنوز زنده بوده؛ پیرمردی به نام «آقافتعلی» که قبلاً هم او را در منزل عمو دیده بودم؛ «آقافتعلی» در حقیقت «بساط جورکن» عمو بود؛ یعنی براش منقل می گذاشت، ماست و خیار درست می کرد و... اگر فتعلی رو پیداش کنی همه چیز روشن میشه... با توجه به اینکه بعد از رفتن من «فتعلی» هنوز توی خونه بود...، بعید نیست قاتل را هم دیده باشه؟ اینها را به پلیس هم گفتم، ماموران هم خیلی دنبالش گشتند، اما انگار آب شده و رفته توزمین...، منظورم اینه که اگر برادران ناتنی «فتعلی» را نکشته باشند، لابد تهدید و تطمیعش کرده و فرستادنش یک گوشه و کناری تا آبها از آسیاب بیفته!

حرفهای کامیار که تمام شد پرسیدم: «حالا این شاهد غیب شده را از کجا میشه پیداش کرد؟» کامیار در اوج ناامیدی گفت: «راستشو بخوای خودم هم امیدی ندارم...، اما یک بار که من داشتم می رفتم خانه عمو، فتعلی را دیدم که از قهوه خانه سر کوچه عمو داشت بیرون می آمد، این تنها نشانه ای است که از او دارم!

وقت ملاقات تمام شده بود، کامیار که انگار هر دقیقه تعداد موهای سفید شده اش بیشتر می شد موقع خداحافظی گفت: نمی دونم محسن که بازم توی این دنیا میتونم ببینمت یا نه؟

اما حتی توی اون دنیا هم مدیونتم و..

دست گذاشتم روی دهانش و گفتم: «دست کم شش ساعت فرصت داریم...، اون ماجرا رو شنیدی که زندانیه رو می خواستند اعدام کنند و گفت منو از این ستون باز کنید و به آن ستون ببندین؟ و بعد پیک آزادیش رسید و...، پس ناامید نباش رفیق قدیمی...، در این چند ساعت فقط دعا کن کامیار...

***

بین راه، مسیر را عوض کردیم و یکی از بچه های کلانتری را با خودمان بردیم تا ماشین کلانتری را برگرداند. به خانه محسن که رسیدیم هر سه لباسهای فرم را عوض کردیم و با لباس شخصی سوار ماشین محسن شدیم و نیم ساعت بعد جلوی قهوه خانه پیاده شدیم. ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته و قهوه خانه تعطیل بود، اما از پشت پنجره، عاقلمرد چهل ساله ای را دیدیم که بین ردیف میز و صندلی ها، لحاف و تشکش را پهن کرده و کنار دستش کتری و قوری را گذاشته و مشغول دیدن تلویزیون است؛ در حالی که معلوم بود حسابی خودش را ساخته! چرا که چرت های مرغوبی می زد! محسن چند ضربه آرام به شیشه زد و صدای مرد که تو دماغی بود بلند شد: «نیستن... تعطیله... سوات که داری نوشته ته تیل!»

محسن دوباره و سه باره در زد تا مرد در حالی که سر و دستش را می خاراند، با عصبانیت بیاید و از پشت شیشه بگوید: الاغها هم دوازده شب به بعد که برن داخل طویله...، کسی دیگه باهاشون کاری نداره... ما که ناسلامتی از الاغ کمتر نیستیم...

قهوه چی این را گفت و خواست برود که محسن یک اسکناس پانصد تومانی را چسباند به شیشه و گفت: «ما مسافریم و فقط آمدیم سه تا چایی بخوریم و بریم...» برق پانصد تومانی مرد را گرفت و برای اینکه بفهمید چرا به سرعت در را باز کرد، همین را بدانید که در آن سالها قیمت یک استکان چای در قهوه خانه ها ۱۰ تومان بود... یعنی صد ریال! قهوه چی در را با عجله باز کرد و داخل که شدیم دوباره بست و گفت: «ما که از کاسبی بدمان نمیاد... آقاجون...، ولی بعضی از این ماموران کلانتری از اون گیرهای سه پیچه هستند...!

نگاهی به محسن انداختم و هر سه به آرامی لبخند زدیم. قهوه چی که رفت چایی بیاورد محسن گفت: «اگر فتعلی معتاد باشه و کارچاق کن هم باشه...، غیر ممکنه این قهوه چی ازش بی خبر باشه» استوار گفت: «حالا معلوم میشه» قهوه چی که برگشت محسن بی معطلی رفت سر اصل مطلب: «از آقا فتعل چه خبر؟» دستهای قهوه چی از حرکت ایستاد، اما زود به خود آمد و گفت: «همچین گوساله ای رو تا حالا اینجاها ندیدم! زودتر هم چائیتون رو بخورین و بزنین به چاک که خوابم میاد...» محسن که کارش را خوب بلد بود ادامه داد: «فکر نکنم درآمدت در ماه بیشتر از ده هزار تومان باشه...، درسته؟» قهوه چی با دلخوری گفت: «دارایی چی هستی؟ فرض کن ده تومنه...، حالا که چی؟» محسن که از قبل اسکناسها را دسته بندی کرده بود، ده هزار تومان از جیبش درآورد و گذاشت روی میز: «حقوق یک ماهت واسه یک سئوال...؛ فتعل کجاست؟» قهوه چی گفت: «عربی بلدی بگم؟ میگم من نمی شناسمش!»

محسن ده تومان دیگر اضافه کرد و گفت: «کمی فکر کن شاید بشناسیش...» حالا صدای مرد عوض شده بود...، دستهایش می لرزید و به تردید افتاده بود: «والله خیلی وقته ندیدمش...» محسن ده تومان سوم را که گذاشت روی میز قهوه چی دیگر نتوانست تحمل کند: «یک ماهیه پیداش نیست... قبلاً آسانسورش اینجا بود و عین برق تهرون می رفت و می آمد...! دیگه خبری ازش ندارم...»

قهوه چی این را گفت و خواست اسکناسها را از روی میز بردارد که این بار من پیشقدم شدم، دست مرد را روی پولها نگه داشتم و گفتم: «آدم میتونه معتاد باشه...، اما قاتل نباشه...، میتونه خلاف کنه، اما نگذاره خون کسی ناحق ریخته بشه...، بعضی وقتها بهشت و جهنم یک قدم با آدم فاصله داره...، مثل تو که الان با یک کلمه دروغ میتونی سر از «اسفل السافلین» در بیاری...، چون با دروغت یک نفر چند ساعت دیگه اعدام میشه...، میتونی هم راست بگی و این راستگویی رو مثل توبه فرض کنی و انگار که داری میری بهشت، چون اگر ما فتعل رو پیدا کنیم، یک نفر رو از مرگ نجات دادی...، حالا مرد و مردونه جواب رفیق منو بده؛ از فتعل چه

بقیه در صفحه ۵۷

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

بپرس

در زلف خویش پیچ و از او حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته دل ترم، اول مرا بپرس
خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من
درگیر شمع را و ز سر تا به پا بپرس
کردم سئوال دل ز خرد گفت از آن میان
بیگانه‌ام من، این سخن از آشنا بپرس
جانها به یاد زلف تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلمان گدای توست
ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

سلمان ساوجی

نمونه شعر نو

درخت

گوشه این باغ پرطراوت سرسبز
ما دو درختیم
هر دو خرم و شاداب
دست نوازشگری نمی‌دهد الفت
پیکر ما را میان چشمه مهتاب
ما دو درخت و
برای هم ز رهی دور
دست تکان می‌دهیم تشنه و بی‌تاب

عمران صلاحی

با من

بامن تغییری نخواهی کرد
همچون برف که با آفتاب
در برف، رودها خفته‌اند
دریاها و ابرها
در برف، باغستانها خفته‌اند
خرسها و زنبورها
در برف زندگی خفته است
می‌دانی تو بیدار که می‌شوی
عوض نمی‌شوی
فقط بیدار می‌شوی
پرده‌ها را کنار می‌زنی
پنجره‌ها را باز می‌کنی
و گنجشکی سرمازده را
در پنجه‌هایت گرم می‌کنی
تا بال بال بزند
قلبم
دور سرت بگردد
و بر شانه‌ات بنشیند
با من تغییری نخواهی کرد
ما با هم زندگی خواهیم کرد

علی‌محمد مؤدب

برای همسر مهربانم

غزل انتخاب

من شبم شب، تو ماهتاب منی
ماه من نه، تو آفتاب منی
بی تو از اضطراب سرشارم
تو شفابخش التهاب منی
همدم لحظه‌های بیداری
عابر کوچه‌های خواب منی
باده نوش نگاه پاک توام
ساقی و ساغر و شراب منی
دل من مال توست باور کن
اول و آخر انتخاب منی
یار بی کینه کو؟ ـ دلم پرسید ـ
تو صمیمی‌ترین جواب منی
خوب من، ای عزیز، می‌دانم
هدیه‌ای از خود خدا به منی

حسین عبدی ـ گرگان

دو شعر از مهرداد بابایی

۱) خورشید

خورشید را که می‌بینم
خودم را به یاد می‌آورم
همه از دور دوستم دارند
اما...
کسی به من نزدیک نمی‌شود

۲) باور کن

سالهاست
دنیا را با تمام جاذبه‌هایش
پشت در خانه منتظر گذاشته‌ام
بیرون که می‌روم
خودم را نمی‌برم
برمی‌گردم
خاطره جدیدی به خانه نمی‌آورم
ساکتم
و تنها صدایی که از دیوار درمی‌آید
تیک تاک ساعت است
برو و باور کن
تنهایی
هیچ وقت برای دو نفر جا ندارد

دو شعر از مسعود شیرمحمد جماعت ـ ابهر

۱) شیرین

شیرین بیستون
تیشه‌اَم می‌داد
و نمی‌دانست
سازم کوک چه آوایی است

۲) آغاز رفتنت

فریاد!
ترانه‌ای گریخت
از حنجره در به در کوهها
کدامین سوگند بر لب جاری نشده
راست خواهد پنداشت آغاز رفتنت را

ترانه‌ای برای امام رضا(ع)

تو رو خواب دیدم ... تو رو یادمه
همون شب تو لالایی مادرم...
داره بوی عطرت بهم می‌رسه
توی خلوت کوپه آخرم
***
تورو خواب دیدم... تو رو یادمه
دلم کفتراتو بغل کرده بود
یه گوشه توی دفتر حاجتش
یه شاعر نگاتو غزل کرده بود
***
دارم می‌رسم، می‌رسه گنبدت
هوای چشام باز بارونیه
چرا حال اینجا یه جوره دیگست؟
چرا عشق کم نیست؟ ارزونیه
***
ضریح تو نزدیکه راهش کمه
غریبی که از راه دور اومده
نوشتن: (به خورشید هشتم سلام)
برا دیدن ماه دور اومده
***
مگه دست من می‌رسه دست تو؟
صف عاشقاتو ببین پر شده
خود آسمونم نشسته زمین
نگا کن نگا کن زمین پر شده
***
می‌شینم همین جا نگات می کنم
کنار زنی که شبیه منه
داره غرق تو می‌شه، حس می کنم
تو رو توی اشکاش صدا می‌زنه
***
یه گوشه یکی زل زده سوی تو
می‌دونم می‌دونی دلش خونه، نه؟
داره عاشقت می‌شه با هر نگاش
مث عشق لیلی به مجنونه، نه؟
***
یکی توی سجده‌ست چن ساعته
همه عاشق صحن و سجاده‌تن
مث کفترات توی هفت آسمون
به گلدسته‌های تو دل داده‌ان
***
یه بچه کنار غم مادرش
نشسته به دستای تو زل زده
چه معصوم، انگاری از چشم‌هاش
به چشمای معصوم تو پل زده
***
چقد عاشقات پاک و خوبن آقا
می‌ذاری منم خاک پاشون بشم؟
آخه عاشق عاشقاتم، بذار
فدای امام رضا(ع) شون بشم
***
سفر... روز آخر... یه بغض عجیب
نگات می کنم با نگاه ترم
داری دور می‌شی... دارم می‌رسم
توی خلوت کوپه آخرم

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

راه خاکی

دورم من از تو هر چه که نزدیک می‌شوم
من راه خاکی‌ام، ز تو تفکیک می‌شوم
دور از تو مثل سایه‌ی دیوارهای شهر...
همسایه با همین شب تاریک می‌شوم
در دست بادبادک رقصانَ زندگی....
چیزی شبیه یک نخ باریک می‌شوم
مثل تفنگ خاطره‌های پدربزرگ...
با یک تکان دست تو شلیک می‌شوم
دور از تو من برای خودم هم غریبه‌ام
در چشمهای آینه تشکیک می‌شوم
راهی مرا به سوی تو اینجا نمی‌برد
دورم من از تو هر چه که نزدیک می‌شوم

جلیل کیانیان ـ میاندوآب

امروز

تا دیروز فکر می کردم
تمام قله‌های جهان را
می‌توانم فتح کنم
تازه امروز فهمیدم
چه نفسگیر است حتی
بالا رفتن از پله‌های
خانه‌ای که
تو دیگر در آن نیستی

عبدالرضا مولوی

یک انسان خردمند فرصتها و شانس‌ها را می‌سازد، نه این که در انتظار آنها بنشیند ● فرانسیس بیکن

جوانه‌های ادبی

*** مهدیه نجاتی ـ تهران**

سروده شما ابتدایی و خام است. نه قالب خاصی دارد و نه وزن و قافیه در آن رعایت شده است:

اگر دیدی روباهی بر درختی تکیه کرده
بدان شکارش از دستش فرار کرده
ولی بدان که آن روباه کلکش را فاش کرده
ای وای بر این روباه مکار
که غصه‌اش را در درون پنهان کرده

*** برزو دلاور ـ بندر انزلی**

سروده‌های دیگرتان را برایم ارسال کنید. شعر «محراب خون» با جرح و تعدیل و اغماض از بعضی لغزشهای کلامی و وزنی قابل چاپ بود، اما ترجیح دادم چند کار دیگر شما را نیز ببینم و بعد...:

من دیوانه مات و مبهوت توام
همه کاکل تو رنگ شفق بود
ابن ملجم نگران از کارش
کوفه آن شب خواب
نخلها نگران...

*** پرویز بابادی ـ تهران**

غزل «عصا» را با حذف یک بیت و با امید اینکه مضامین جدی‌تر و نابتری را دستمایه کار قرار دهید، می‌خوانیم:

عصا ای نازنین یارم، مدد کار قدمهایم
تحمل می کنی این تن که ره هموار پیمایم
تو با این بی‌زبانی همزبانی می کنی با من
همیشه سر به فرمانی، هماهنگی تو با پایم
تو روزی شاخه‌ای سرسبز و خرم بوده‌ای در باغ
کنون همراه من گشتی به کوه و دشت و صحرایم
تن بی‌جان و سردت را کنون ایثار بنمایی
ره و رسم و وفایت هست امیدی به فردایم
تو بعد از من روی در خدمت یاران دیگر هم
و شاید یادگاری می‌شوی بنشسته بر جایم

*** لیلا میثمی ـ تهران**

مدتی است که سروده‌هایتان ضعیف شده است. سعی کنید فشرده حرف بزنید و از مضامین بکر استفاده کنید.

رخسارت که در ذهنم
نقش می‌بندد
خط لبخند در چهره من
می آید
و جویباری از احساس
مرا می‌شوید

هجران

هجران تو ای دوست کنون برده قرارم
سوزد تنم از آتش جانسوز شرارم
بی نور رخت نیست مرا میل به گیتی
یک دم بنما چهره که شب رابه سر آرم
هر دم که نسیمی وزد از جانب صحرا
با عطر خوشت سر ز گریبان به در آرم
دارم همه امید که شب تا به سحرگاه
چون باز کنم دیده نظر بر تو بر آرم
اندر طلبت عمر و جوانی به سر آمد
شاید به وصالت سرم از گور برآرم

غلامرضا محمدعلیان ارشاد ـ اردبیل

شاید

از عشق گفتن
کاری ست دشوار
انگار
کلمات
یخ می‌زنند
از عشق گفتن
شاید بزرگترین کار است
و یک ابتکار

محمدعلی خانی ـ الیگودرز

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

* می‌دانی چرا دوستت داشتم؟ چون در آن زمان مترسکی بیش نبودم که به دوستی با کلاغ هم رضایت داشتم — موریس

* آنکه کفش‌هایم در راهش پاره شد، مرا پاپتی می‌خواند — سجاد امیری

* ما بدهکار دوستت دارم‌های نگفته‌ای هستیم که پشت دیوار غرورمان ماندند و آنها را بلعیدیم تا نشان دهیم که منطقی هستیم — پریسا کامیاب ـ بابل

* برای خداوند تنهایی معنا ندارد و نه سزاوار این صفت است، بهتر است بگوییم خدا یکتاست — خدادادی

* برای آرام کردن دلم از دلتنگی، هر شب سفری دارم با خیالت، به خاطر اتمان و سوغات سفره باز می‌شود دلتنگی — ی ـ بیقرار

* هیچ می‌دانستید، بدون هیچ وقت قبلی، قلب شما می‌تواند با خداوند قرار ملاقات بگذارد — بهشت آیین

* این روزها عجیب دلم بچگی می‌خواهد، خسته‌ام فقط یک قلم لطفا، می‌خواهم خودم را خط خطی کنم — مینا ـ گرگان

* گفتی: نظر خطاست. تو که دل می‌بری، رواست؟ — ترنم حسین ـ تهران

* لباسهایمان که تنگ می‌شد می‌بخشیدیم به دیگران، دل تنگمان راچه کسی می‌خواهد؟ — تیردار

* از اینکه امروز مورد توجه هستی خوشحال نباش، تیتر اول روزنامه امروز کاغذ باطله فرداست — صمدی

* فقط کسی معنی دلتنگی را می‌فهمد که طعم وابستگی را چشیده باشد — شریفه بخشی‌پور ـ جویباری

* روزی سپری شد و به امیدی که شب آید، شب آمد و دیدم به دلم تاب و تب آمد، ای دوست دعا کن من بیچاره مبادا، در حسرت دیدار توجانم به لب آید — امین

* حق با تو بود، من خوشبختم، اما نه به خاطر داشته‌هایم، بلکه به خاطر به دست آوردن قسمتی از نداشته‌هایم — ی ـ بیقرار

* اگر با گذشت کردن کسی کوچک می‌شد، خدا اینقدر بزرگ نبود — آرزو

* راز عشق ورزیدن به هر چیزی درک این جمله است شاید روزی از دست برود — بارون پاییزی

* گاه گاهی که دلم تنگ و نگاهم ابریست همه از خاطر توست، خاطری دیگر نیست — فافا

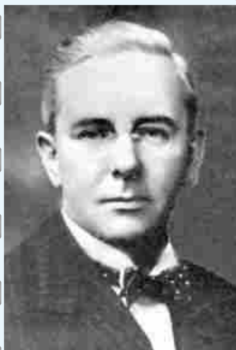
پاسخ به پیغام‌ها

میترا فخرالدینی سلام، بیشتر اوقات احساس شما آدم‌هابهتون دروغ می‌گه و اشتباهه مثل احساس تو، که باید بگم غلطه! **سولماز نورالهی ـ کرج**، شعرهاتو یا ایمیل کن یا پست کن ولی خطاب به دکتر مهدیزاده که مسئول صفحه تماشاگه رازه! **سینا تیموبول** گفتی «چرا پیام‌های من نه چاپ می‌شن، نه تکراری بودنشون معلوم می‌شه؟» چون اسمت رو یادت رفته ته پیام‌هات بنویسی!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

سینیوریتا (اینقدر ورق‌های زندگی) شبگرد ـ شاهرود (روزگار نبودنت را برایم) نیر جمشیدی ـ تبریز (فاصله ما تا آرزوهایمان) مرتضی ـ رشت (یادت پرچم صلحی است) بندر دیلم (می‌بینی خدا حالا که پر از حرفیم) محدثه ـ ایمان (زندگی آنقدر ابدی نیست که) آتشفشان خاموش (برای دوستی که قلب مرا شکست) پریسا رشیدی ـ هرسین (وقتی کبوتری با کلاغ‌ها) وندا (دنیا اگه مردونگی داشت) شبگرد پشت بسطامی (بیگناهی پای چوبه دار) فاطمه استاد (از من که گذشت اما اگر) حسین نژاد ـ اندیشه (شیطان را نه اما صداقتش) شبگرد پشت بسطامی (معبودا شهر دلم با هوای) یدونه فروغ (نیما یوشیج در جشن یک سالگی) سافیرا (۲) (پالتوی امسالت را به نگاهی) مرتضی ـ رشت (باران می‌بارد به حرمت) فاطمه گودچاهی (مدتهاست نه به آمدن کسی دلخوشم) مانیا (آن که دوستش داشتم آدم) چنار (یک طرفه بودن همه چیز است) خدادادی (خدا نقطه است که آزادی عمل انسان را...) محمد سلوکی (چه خوش خیال است) جیران آرخی (عشق‌های امروزی بی‌نام) خدول (تو را خودم چشم زدم) باقر پسند (سه چیز را با احتیاط برداریم) فاطمه علیزاده (دیدی ای دل عاقبت) عقیق سرخ (این رزوها راز دلت را) شکلات تلخ (زیباترین دیالوگ) سومار (۲) (آهسته گفت خدا نگه دارت) زهرا ـ کرمان (فرصت‌ها اینگونه‌اند) دلشکسته (چقدر جالب تو لحظه‌های) سمانه فرزانه (بنازم ماه شعبان را که) احمدرضا خزایی (من می‌بافم) خدادادی (فرشته خوبی شو) الیزابت (می‌دونی چرا مردم کلک می‌زنند) آذر مهربانی (امشب خاطراتت را سوزاندم) امیرحسین ـ بیجار (رفاقت فقط رفاقت موجهای دریا) مهدی سلیمانی ـ قلعه شاهرود (سالهاست که معنی این را نفهمیدم) محمد گودرزی (خود را نرنجان آن که بودنت را) سعید ـ امل (یوسف در چاه افتاد) مهدی سلیمانی قلعه ـ شاهرود (فرمان دادم بدنم را) خداداد (فرشته خوبی شو به نگاهی که همواره) زهرا سهیلی (میگن پشت سر مسافر آب) نگار سلطان (خیلی مواظب باش) رقیه نوری ـ بندر انزلی (آن که با تو می‌زند صلای مهر) خوشبخت اصفهان (هر روز ساعت دلم را عقب) پرستو (نیما یوشیج در جشن یک سالگی فرزندش) آبان (هر که مرا دید تو را نفرین کرد) مریم ملک‌لی (وقتی رد پای سبز انسانیت خویش را) Pest (شادی را هدیه کن به آنهایی که) زهرا برمکی (داغی را که بر دلم نشاندی) دیوونه خلیج (تو از کدوم قصه‌ای که خواستنت) تتها (نمی‌دانم در کدامین سال در کدامین ماه) نسرین (خسته‌ام، نه اینکه کوه کنده باشم) عباسیان (خوشبختی نگاه خداست) فابر گاس ـ تهران (مرواریدهای چشمم را به همراه) بهمن اسدی ـ مشکین شهر (نازنین تر از تو کسی نیست) لبخند (ای خدا این قسمت‌ها را کجا) سیده سیما رضویان ـ قم (چایهایت را تلخ نخور) مصطفی باقرپسندی (۲) (از ازل در طلبت چشم ترم) ریحانه (می دونی چرا وقتی بارون می‌یاد) سودابه ـ زیباکنار (آهای مرغ عشق) GKG (غمگینم وقتی همه جفت‌ها تنهایم) سارا حسینی ـ بهشهر (شب قراری است که ستاره‌ها) محمد احمدی رودسر گسکر محله (گاهی دلمان عجیب می‌گیرد) سمانه (کاش می‌شد در مسیر زندگی)

داستان کوتاه



رستوران سلف سرویس

تا آن زمان هرگز به چنین رستورانی نرفته بود در گوشه‌ای به انتظار نشست با این نیت که از او پذیرایی شود. اما هرچه لحظات بیشتری سپری می‌شد ناشکیبایی او از اینکه می‌دید پیشخدمت‌ها کوچکترین توجهی به او ندارند، شدت گرفت. از همه بدتر اینکه مشاهده می‌کرد کسانی که پس از او وارد شده بودند در مقابل بشقاب‌های پر از غذا نشسته و مشغول خوردن بودند.

وی با ناراحتی به مردی که بر سر میز مجاور نشسته بود، نزدیک شد و گفت: من حدود بیست دقیقه است که در اینجا نشسته‌ام بدون آنکه کسی کوچک‌ترین توجهی به من نشان دهد. حالا می‌بینم شما که پنج دقیقه پیش وارد شدید با بشقابی پر از غذا در مقابلتان اینجا نشسته‌اید! موضوع چیست؟ مردم این کشور چگونه پذیرایی می‌شوند؟

مرد با تعجب گفت: «ولی اینجا سلف سرویس است» سپس به قسمت انتهایی رستوران جایی که غذاها به مقدار فراوان چیده شده بود، اشاره کرد و ادامه داد به آنجا بروید، یک سینی بردارید هر چه می‌خواهید انتخاب کنید، پول آن را بپردازید، بعد اینجا بنشینید و آن را میل کنید!

امت فاکس که قدری احساس حماقت می‌کرد، دستورات مرد را پی گرفت اما وقتی غذا را روی میز گذاشت ناگهان به ذهنش رسید که: زندگی هم در حکم سلف سرویس است. همه نوع رخدادها، فرصت‌ها، موقعیت‌ها، شادی‌ها، سرورها و غم‌ها در برابر ما قرار دارد. در حالی که اغلب ما بی‌حرکت به صندلی خود چسبیده‌ایم و آنچنان محو این هستیم که دیگران در بشقاب خود چه دارند و دچار شگفتی شده‌ایم از اینکه چرا او سهم بیشتری دارد که هرگز به ذهنمان نمی‌رسد خیلی ساده از جای خود برخیزیم و ببینیم چه چیزهایی فراهم است، سپس آنچه می‌خواهیم برگزینیم.

امت فاکس (Emmet Fox)، نویسنده و فیلسوف معاصر اهل ایرلند از کشور آمریکا است. دکتر امت فاکس (EmmetFox) وزیر، نویسنده، معلم و عارف بود.

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۷۱

۱- سارا عیسی‌زاده- کاشمر

۲- عباس نخعی- بردسیر

۳- اقدس خالقدوست- تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- موسسه‌ای جهانی که کارش یاری رساندن به آسیب دیدگان از جنگ یا بلایای طبیعی است ـ فیبر شیشه ۲- پوششی زنانه ـ ستمگر ـ طفیلی ۳- تندرو ـ کارش داد و ستد پول است ـ صومعه ـ تکرار حرف سوم ۴- ماه خارج ـ منقار مرغ ـ شهری در فارس ـ مغرب ۵- تکرارش درختی است ـ انجام دادن کار ـ آبزی ـ غذایی از گوشت ۶- از مقاطع تحصیلی ـ کاریز ـ عقاید ۷- شکلی هندسی ـ نژاد مردم روسیه ـ دوباره ۸- تندر ـ وسیله‌ای الگومانند ـ خرد، کوچک ـ شیرینی اصفهان ۹- مورچه ـ دستگاهی در اتومبیل که نیروی لازم را به چرخها منتقل می سازد ـ جمع سوره ۱۰- پسوند شباهت ـ سحاب، میغ ـ جزیره‌ای ایرانی ـ سازی زهی ۱۱- محل آرد کردن ـ پوچ ـ جزیره‌ای در اقیانوس هند در شرق ماداگاسکار ۱۲- دانش ـ ابر سفید ـ آشکار، هویدا ۱۳- شکل موهوم بچه ترسان ـ استارت دستی ـ کجاوه ـ حرف ندا ۱۴- از حواریون وفادار حضرت مسیح(ع) ـ میوه موکت شده ـ مکان ـ کرجی، قایق ۱۵- متضاد ماده ـ فرش ـ گرامی ـ حرام ۱۶- برنج فروشی ـ اکنون ـ سر انگشت ۱۷- قوس قزح ـ کشوری در شمال شرقی اروپا

عمودی:

۱- نخست وزیر ـ دارای مزیتی علاوه بر مزیت سابق ۲- مرکز فرهنگی پاکستان ـ تمرین سبک بدنی ـ موزه مشهور شهر پاریس ۳- نام طایفه‌ای از ترکمنان ایران ـ قندیل ـ بانمک تر ـ جوی خون ۴- ساختمان و سازنده‌اش ـ مداد نوکی ـ اساس ـ تاجرش نمایشنامه‌ای است معروف از شکسپیر ۵- رنج کشیده ـ معلم دبیرستان ـ هنگام، زمان ۶- رده ـ جزیره‌ای در دریای مدیترانه ـ صمغ گیاه ـ آرایش ۷- نوعی شرکت سهامی ـ پیرامون ـ موسسه‌ای مالی ـ دریا ۸- عمارت بلند ـ پرنده‌ای حلال گوشت ـ نو، تازه ۹- گرد آمده ـ با طمانینه ـ از شهرهای سوییس ۱۰- جدایی ـ شرم آور ـ سال آذری ۱۱- تصدیق انگلیسی ـ خدمت کردن ـ گلوله تفنگ شکاری ـ پدر رستم ۱۲- پارچه معروف یمنی ـ نوعی کبوتر ـ بلندی ـ ساز ساده ۱۳- پسر زن از شوهر پیشین ـ نوعی موتور راههای ناهموار ـ فلکه ۱۴- جای اتومبیل ـ طمع زیاد ـ جریان داشتن ـ پدر ۱۵- قومی ایرانی ـ میوه سالادی ـ هجوم، حمله ـ جوان ۱۶- آهار زننده ـ ژرفا، عمق ـ رنگ‌ها ۱۷- رییس یا مسئول بخشی خاص از یک موسسه به ویژه بخشی از یک بیمارستان ـ گونه‌ای سنگ آذرین

حل جدولهای شماره ۳۵۷۱

در همه چیز همه چیز هست!!!

ضرب‌المثل فرانسوی

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جانشین – مادر حضرت اسماعیل (ع) – رگ – ساحر – پوشیده – واحد تنیس – ماه هفتم سریانی – یگانه – عیب – طرف – کاهل – اثری از امیل زولا – واحد سطح

کلیسایی دیدنی و مشهور در استانبول – بس

نوعی انگور – از اجزاء داخلی بدن – قدیمی – تشر – خاک سرخ – جوانمرد

از گل ها – پسر سهراب – مادر باران – نوعی نمایش – آنتن بشقابی

بی کاره – صفحه اینترنتی – فرهنگ معروف فرانسوی – عابد مسیحی – همیشه – گلی زیبا – ماه

غلاف شمشیر – جنگ – موجودی خیالی – مفصل در

کم بها – خشکی – ذرت – مترسک – بخل – مظهر خون آشامی

روادید – خواهر – تاکنون – رودی در اروپا – از حواس پنجگانه

گشاده – باعث – عزیز همه – خوب شدن – شاه میوه ها – ناجور

کشوری عربی – زمان تولد – میوه تلفنی – خالص – عشوه گر

گیاهی دارویی و خوراکی – واحد مقاومت الکتریکی – لوازم التحریر – پادشاهان – نوعی حلوا – چاهی در دوزخ – قطار

گیاه – فرزند نوه – وی – عدد ورزشی

سازی زهی – پنج آذری – شهری در اسکاتلند – گیاهی خوراکی

تصدیق روسی – لوله گوارشی – سلاحی جنگی – باران اندک – بشارت

زمینه – موسیقی نظامی – بحر – تکان شدید

پاره آتش – خسارت

پریدنی برقی – شیرینی اصفهان – هیچ تو خالی – فوت

بستنی با روکش شکلاتی – قلق کار – تصدیق آلمانی

خاندان – کلینیک – کجی

جدول کاکورو ۳۵۷۹

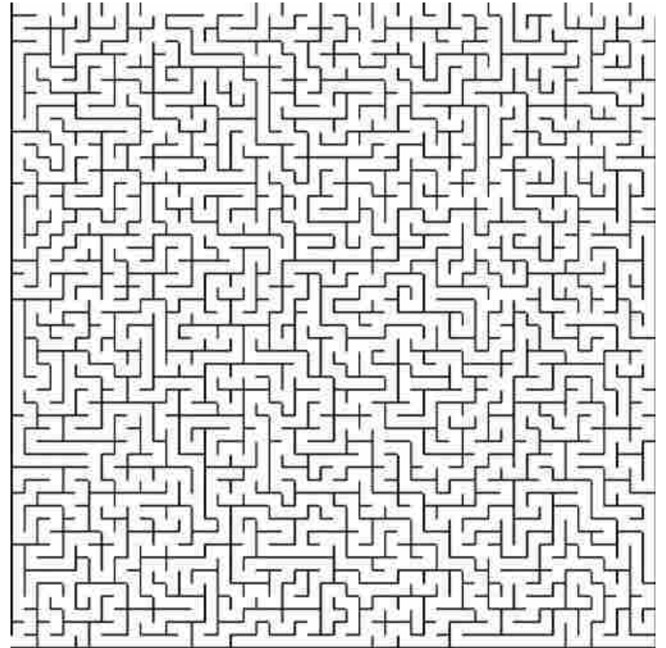
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۱۱	۱۳	۷	۱۴	۲۵		
۲۲	۷					۲۸	
۲۷		۳			۹		
۴			۱۵ / ۱۴			۴	
	۶	۵		۹ / ۱۸			۱۹
		۵			۱۳ / ۷		
		۱۶		۳			۲
		۲۵					۹
			۱۴		۲		

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ

می خواهیم از قسمت بالا و سمت راست این مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط از قسمت پایین سمت چپ آن خارج بشوید.



یازده اختلاف در تصویر سیل در منطقه

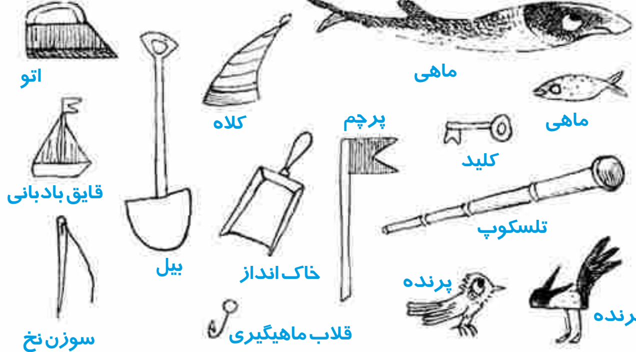
در این منطقه آب رودخانه بالا آمده و اهالی خانه مجبور شده‌اند به پشت بام بروند. ولی در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده یازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۲









شکلهای پنهان در تصویر میمونهای بازیگوش

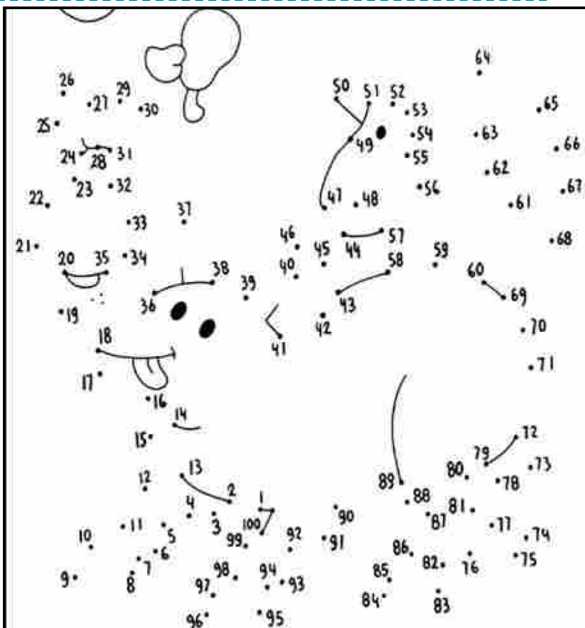
این میمونهای بازیگوش وارد این کلبه جنگلی شـده‌اند و مشـغول خوردن موزهای صاحبخانه هستند. در این تصویر ۱۴ شکل دیگر نیز وجود دارد، از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.

پیش از حد عاقل بودن، کار عاقلانه‌ای نیست

●مثل فرانسوی

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خود کاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

با سپاس از آقای سید کمال توکلی، وکیل پایه یک دادگستری

عاطفه...!

-هنوز پونزده سالم تموم نشده بود که بابام واسه کم کردن یه نون خور از سر سفره‌ش نشوندم پای سفره عقد و فرستادم خونه بخت. تو خونه بابام خیلی سختی و عذاب و فقر و نداری کشیده بودم. اون روزا سنی نداشتم که. فکر می‌کردم با ازدواج کردن روزای بدبختی و گرسنگی کشیدن و کتک خوردن تموم می‌شه. فکر می‌کردم می‌تونم کمک حال مادر بیچاره و خواهرای کوچیکم باشم و دعوتشون کنم به خونه‌م و براشون غذاهای خوشمزه و جورواجور بپزم تا دیگه مجبور نباشن از دولتی سر بابای معتادم که چندرغاز در آمدش رو صرف خرید تریاک می‌کرد، از زور گرسنگی نون خشک و کپک زده بخورن و شکمشون رو سیر کنن! با دنیایی امید و آرزو رفتم خونه بخت اما تازه فهمیدم که از چاله افتادم تو چاه! شوهرم و خانواده اونا دست کمی از بابام نداشتن. تازه هر کدوم به جز اعتیاد یه شغل شریف دیگه هم داشتن! یکی کیف قاپ بود، یکی مواد می‌فروخت و... فکرش رو بکن، تو دو تا اتاق سه در چهار هشت نفر آدم زندگی می‌کردن که حالا من هم به جمع شون اضافه شده بودم. به جز مادر شوهرم هر روز صبح هر کدومشون می‌رفتن یه طرفی دنبال کثافت کاری خودشون و شب برمی‌گشتن خونه و پای بساط می‌نشستن. وظیفه منم پخت و پز و رفت و روب و البته کتک خوردن بود. مادرشوهر و شوهرم به هر بهونه‌ای وقت و بی‌وقت به جونم می‌افتادن و بدنم رو سیاه و کبود می‌کردن. هر شب وقتی با چشمای گریون سر روی بالش می‌ذاشتم، پدرم رو نفرین می‌کردم که همچین سرنوشتی رو برام رقم زده بود. وقتی تو رو حامله شدم یه کورسوی امید تو قلبم روشن شد. باهات حرف می‌زدم و درد دل می‌کردم. دلم می‌خواست وقتی به دنیا اومدی و بزرگ شدی، پناه و امیدم بشی. نمی‌دونی وقتی پا به این دنیا گذاشتی، وقتی برای اولین بار بغلت کردم چه احساسی داشتم؟ همه غم‌ها و غصه‌ها و سختی‌هایی که کشیده بودم رو فراموش کردم. تو حالا شده بودی تنها یار و یاورم. هنوز شش ماه بیشتر نداشتی که پدرت مرد. تصادف کرد. نتونسته بود سرعت موتور زهوار دررفته‌ش رو کنترل کنه، زده بود به یه کامیون و جادرجا مرده بود. راستش از مردن پدرت به عنوان شوهر خودم ناراحت نشدم. اونقدر آزار و اذیتم کرده بود که وقتی خبر مرگش رو آوردن حتی یه قطره اشک هم نریختم اما دلم برای تو می‌سوخت که باید بی‌پدر بزرگ می‌شدی. هنوز چهلم پدرت درنیومده بود که خانواده‌اش از خونه بیرونمون کردن. اونقدر بی‌وجدان بودن که حتی دلشون برای تو که نوه‌شون بودی هم نسوخت...»

از جایم بلند شدم و کیف لوازم آرایشم را با غیظ روی میز توالت کهنه و درب و داغان کوبیدم و با عصبانیت گفتم: «دوباره که قصه حسین کرد شبستری سر دادی؟ باباجان، من دیگه حرفای تورو از بر شدم. آره می‌دونم بعد از اینکه از خونه بیرونمون کردن تو با خواهش و التماس یکی از همسایه‌ها رو راضی کردی که زیرزمین نمور خونه‌شون رو بهت اجاره بدن. بعد هم در حالیکه من رو می‌بستی به کولت تو خونه‌های مردم کلفتی می‌کردی و اونقدر مکافات کشیدی تا تونستی یه جای مثلا بهتر اجاره کنی و زندگی‌مون رو سر و سامون بدی! همه اینا رو می‌دونم... پس دلیلی نداره که تو دوباره بخوای بهم یادآوری کنی. تو کتک خوردی، تحقیر شدی، سختی کشیدی تا منو بزرگ کنی اما اشتباه کردی. می‌خواستی وقتی فهمیدی حامله‌ای بچه‌ت رو که من خاک بر سر باشم، سقط کنی! تو که وضعیت زندگی‌ت رو می‌دونستی چرا حاضر شدی اجازه بدی یه موجود بی‌گناه پا به این دنیا بذاره؟ گناه من چی بود که به قول تو باید بی‌پدر بزرگ بشم و حسرت داشته‌های همسن و سالای خودم رو بخورم؟ حالا هم به جای اینکه درکم کنی، شدی واعظ و هر روز نصیحتم می‌کنی که چی؟ می‌خواستی بعد از مرگ بابام شوهر کنی و بری پی زندگی‌ت. من رو هم می‌بردی می‌ذاشتی پرورشگاه. اصلا می‌ذاشتی سر راه. تو به قول خودت واسه دل خودت واسه اینکه من بهت امید می‌دادم به پای من نشستی پس دیگه این همه منت نذاز سرم که هر کاری کردی واسه خاطر من بوده!»



مادر به سمتم براق شد و گفت: «تو دیگه خیلی گستاخ شدی «عاطفه»! اصلا مراقب حرف زدنت نیستی. هر چی بیشتر بهت آزادی می‌دم بی‌پرواتر می‌شی. اصلا حالا که اینطوریه امروز حق نداری از خونه بری بیرون. دیگه اجازه نمیدم هر جا دلت می‌خواد بری و هر کاری دلت می‌خواد بکنی که اینطوری وقیح بشی!»

در حالیکه مانتویم را می‌پوشیدم گفتم: «حوصله جر و بحث با تو رو ندارم. امروز جمعه ست و من و دوستام با هم می‌خواییم بریم کوه و هیچکس نمی‌تونه مانع رفتنم بشه!» مادر با عصبانیت چانه‌ام را با دستش گرفت و صورتم را بالا آورد و گفت: «همین که گفتم! مگه من مادر تو نیستم عاطفه؟ پس چرا باهام اینطوری رفتار می‌کنی؟» اعصابم دوباره به هم ریخته بود. با دست به تخت سینه مادر زدم و گفتم: «نه، تو مادر من نیستی. من از ت بدم میاد. همه دوستام مادرای تحصیل کرده و باسواد و خانم دارن اما من چی؟ مادر من یه کلفته، از صبح تا شب میره خونه این و اون و توالت می‌شوره تا یه پول بخور و نمیر واسه سیر کردن شکم بچه‌ش دربیاره. این از نظر تو نهایت مادریه اما از نظر من نه! تو هیچ وقت به این فکر کردی که من تو این جامعه لعنتی چه عذابی می‌کشم؟ هیچ وقت درک کردی که وقتی همکلاسی‌هام واسه نداشتن کیف و کفش و مانتوی نو مسخره‌م می‌کردن چه عذابی می‌کشیدم؟ هیچ وقت تونستی درک کنی که چه دردی می‌کشیدم وقتی دوستام می‌خواستن بیان خونه‌مون و من مجبور بودم به هر بهونه بپیچونمشون. تو می‌تونی اینا رو درک کنی؟!» اینها را که گفتم مادر شکست. روی زمین نشست و سرش را در میان دستانش گرفت و گفت: «تو خیلی بی‌رحمی عاطفه. به جای اینکه مرهم دردم باشی این حرفا رو بهم می‌زنی؟!» بی‌اعتنا به حرف مادر شال قرمزم را روی سرم انداختم و موهایم را روی صورتم پخش کردم و گفتم: «من دارم می‌رم. لطفا مزاحم تفریح من نشو!» این را گفتم و بی‌اعتنا به گریه‌های مادر از خانه بیرون رفتم...

***

من دختری شانزده ساله اما بی‌نهایت لجباز و سرکش بودم. وقتی تفاوت‌های بین خودم و همسن و سالانم را می‌دیدم و حس می‌کردم وجودم از خشم لبریز می‌شد. همه شان زیر سایه پدر و مادر زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتند اما من چه؟ از وقتی چشم باز کردم طعم فقر را چشیدم. هر چند مادرم برای تامین مخارج زندگی‌مان همه تلاش خودش را می‌کرد با این وجود اما همیشه هشتمان گرو نهمان بود. تا وقتی بچه بودم به قول مادرم همدم و مونسش بودم اما بزرگتر که می‌شدم دیدن آسایش و رفاه زندگی دیگران آزارم می‌داد. شب‌های امتحان به جای داشتن دلهره برای امتحان، داد و فریادهای صاحبخانه توی گوشم زنگ می‌زد و دلهره داشتم بابت اینکه: «اگه مامان نتونه اجاره عقب افتاده خونه رو جور کنه چی؟» همیشه از اوضاع و احوالی

که داشتیم خجالت می‌کشیدم و برای اینکه دوستانم متوجه وضع زندگی‌مان نشوند دروغ پشت دروغ سرهم می‌کردم و خودم را دختری خوشبخت نشان می‌دادم. به نظرم همین تضادها باعث سرکشی‌ام شده بود. واقعیت زندگی من و مادرم با آنچه به دیگران نشان می‌دادم زمین تا آسمان فرق می‌کرد و این تفاوت هرچه بزرگتر می‌شدم بیشتر رخ می‌نمود و آزارم می‌داد. من دختر زیبایی بودم. می‌دانستم که با این زیبایی می‌توانم هوش از سر پسران زیادی بربایم و آنها را شیفته خودم کنم. قصدم از دوست شدن با پسرها نه عاشق شدن بود و نه ازدواج! با هر کدامشان چند صباحی رفاقت می‌کردم و هر کدامشان را به نحوی -در حد مانتو و کیف و کفش- تیغ می‌زدم. البته این را هم بگویم که در این دوستی‌ها هرگز نگذاشتم هیچ کدامشان دست از پا خطا کنند. هر بار که هدیه‌ای می‌گرفتم در جواب سین جیم‌های مادر می‌گفتم: «یکی از دوستام برام خریده. چیه نکنه ناراحتی از اینکه چیزی که تو نتونستی واسه دخترت بخری یکی دیگه خریده!» و هر بار اینگونه دل مادر را می‌شکستم که البته اصلا هم برایم مهم نبود. من او را در به دنیا آمدنم مقصر می‌دانستم و به همین خاطر بود که زحماتش را نادیده می‌گرفتم و به هر نحوی که بود آزارش می‌دادم! جمعه‌ها که در خانه بود به او می‌گفتم مزاحم... و سپس با آرایشی غلیظ و سر و وضعی ناجور از خانه بیرون می‌رفتم و دیروقت برمی‌گشتم. مادر سعی می‌کرد با مهربانی سرکشی‌هایم را مهار کند اما من به هیچ صراطی مستقیم نبودم و قلبش را به درد می‌آوردم. آن روزها هیچ گمان نمی‌کردم به لرزه درآوردن دل مادر تاوان سنگینی دارد!

***

-تا حالا تو زندگیم هیچ دختری رو به اندازه تو دوست نداشتم عاطفه! تو محشری؛ زیبا و...

هنوز این حرفها از دهان پسری که به تازگی شکارش کرده بودم خارج نشده بود که مادرم با چهره‌ای برافروخته جلوی ماشین ظاهر شد! مادر که معلوم بود از دیدن من در اتومبیل آن پسر جوان آن هم در حال بگو و بخند جا خورده، داد و فریاد راه انداخت و مرا از ماشین بیرون کشید. پسر جوان هم که دید اوضاع قمر در عقرب است، پایش را روی گاز گذاشت و فوری از ما دور شد! وقتی به خانه رسیدیم مادر از من توضیح می‌خواست و من در جوابش با کمال چشم سفیدی می‌گفتم: «به تو چه؟ دوستم بود. یکی از همونایی که برام کلی هدیه می‌خره. از صبح باهاش بودم و کلی خیابونارو چرخیدیم و خوش گذروندیم اما همین که رسیدیم سر خیابونمون، تو یه دفعه مثل اجل معلق سر رسیدی!» آن شب مادر برای اولین بار دست رویم بلند کرد و با کابل به جانم افتاد! دیگر دلم نمی‌خواست در آن خانه بمانم. فردای آن شب همین که مادر رفت، من هم لباس‌هایم را برداشتم و از خانه فرار کردم. راستش، خودم هم نمی‌دانستم باید چه کنم و به کجا بروم؟ گیج و سرگردان در حالیکه به زمین و آسمان فحش می‌دادم اتومبیلی دربست گرفتم و از راننده خواستم مرا به یکی از پارکهای معروف شهر برساند...

-عذر می‌خوام خانم، من ناخودآگاه وقتی داشتین با موبایل صحبت می‌کردین حرفاتون رو شنیدم. حدس می‌زنم که از خونه فرار کرده باشین چون با التماس به اونیکه پشت خط بود و به گمانم یه پسر بود می‌گفتین براتون جایی واسه زندگی جور کنه!

این حرفها را راننده اتومبیل که مردی شصت ساله بود و در حالیکه داشت از آینه جلوی ماشین مرا نگاه می‌کرد زد. ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم: «خب که چی؟ می‌خوای نصیحتم کنی؟ نه پدرجان، من گوشم از پند و اندرز پره. همین دیشب از مادرم یه کتک مفصل خوردم و واسه همین هم دیگه حاضر نیستم به خونه برگردم!» مرد میانسال گلویش را صاف کرد و گفت: «نه، اصلا قصد نصیحت نداشتم. چطور بگم؟ می‌خواستم کمکتون کنم... یعنی... اگه خواستین می‌برمتون خونه خودم. می‌تونین پیش من و همسرم زندگی کنین تا یه جایی واسه خودتون پیدا کنین!» نگاهی به مرد میانسال انداختم. او پیر بود و به همین خاطر احساس کردم از روی دلسوزی این پیشنهاد را داده. او مرا به خانه‌اش برد. زن بسیار جوانش به استقبالم آمد و فوری اتاقی را برایم مهیا کرد. من هم آنقدر خسته بودم که فوری در آن خانه سه طبقه خوابم برد. عصر همان روز بود که چند دختر جوان با آرایشی غلیظ به خانه مرد میانسال آمدند و پیرمرد تلفنی قرار گذاشت و دقایقی بعد دو مرد جوان آمدند و آن چند دختر را سوار خودروهایشان کردند و با خود بردند. همان موقع بود که فهمیدم ماجرا از چه قرار است! آماده رفتن شدم اما پیرمرد نگذاشت و با چرب زبانی خاصی گفت: «اگه بخوای می‌تونی اینجا بمونی و کار دیگه‌ای انجام بدی. تو سرپناه، شغل، پول و غذایی نداری. اگه الان هم بخوای بری مطمئن باش که شب گیر بدتر از من می‌افتی. پس اینجا بمون و در ازای پول خوبی که از من می‌گیری مواد بفروش! این گوشی و سیمکارتت رو هم بنداز دور. خودم برات یه گوشی و خط جدید می‌خرم!» آری، اینگونه بود که تطمیع شدم تا در قبال همکاری با پیرمرد، همه نداشته‌هایم را به دست آوردم! قرار شد پول خوبی بگیرم و موادی را که پیرمرد بسته‌بندی می‌کرد، در پارکها به مشتریانم بفروشم. راستش، از کارم ناراضی نبودم. پول خوبی گیرم می‌آمد و شب‌ها به خانه پیرمرد می‌رفتم و آنجا می‌ماندم. زیاد در کار پیرمرد کنکاش نمی‌کردم یعنی این اجازه را به هیچ کس نمی‌داد اما پی برده بودم که او دختران فراری زیادی همچون من را در آن خانه به کار گمارده است. دلم نمی‌خواست زیاد آنجا بمانم. تصمیم داشتم مدتی برای پیرمرد کار کنم و بعد از جمع کردن پولهایم از ایران خارج شوم. آن روزها اصلا دلم برای مادرم تنگ نمی‌شد که هیچ تازه خوشحال بودم از این بابت که دیگر رویش را نمی‌بینم. هیچ فکرش را نمی‌کردم روزی برسد که از شرمندگی تاب نگاه کردن به چشمانش را هم نداشته باشم...

***

با «عاطفه» از طریق آقای توکلی -وکیل پایه یک دادگستری- آشنا شدم. آقای توکلی می‌گفت: «من وکیل تسخیری عاطفه‌ام. تقریبا یکسال و نیم از کار کردنش پیش اون پیرمرد می‌گذشته که تو پارک دانشجو دستگیر می‌شه. اولش حرفی نمی‌زد اما با اصرارهای من پیرمرد و تشکیلاتش رو لو داد. از اونجائیکه موقع دستگیری مواد زیادی همراه عاطفه نبوده براش حبس سنگینی نبریدن؛ یکسال! همون موقع با مادر عاطفه تماس گرفتم اما حاضر نشد دخترش رو ببینه. هر چقدر باهاش صحبت کردم فایده‌یی نداشت. دلش بدجوری شکسته بود. تو این یک سال هم اصلا نیومد به عاطفه سر بزنه. عاطفه که تو همون چند ماه اول حبس سرش به سنگ خورده بود، اصرار می‌کرد هر طور شده مادرش رو راضی کنم تا عاطفه رو ببخشه و باز هم قبولش کنه. چند روزی بیشتر به تموم شدن دوره محکومیت عاطفه نمونده. اگه مادرش قبولش نکنه عاطفه دوباره سرگردون می‌شه و این بار معلوم نیست چه بلایی سرش بیاد. واسه همین هم ازت می‌خوام با مادر عاطفه حرف بزنی. در ضمن یادت باشه که من از طرف تو به عاطفه قول دادم!»

شبی که داشتم به دیدن مادر عاطفه می‌رفتم، شانه‌هایم داشتند زیر بار سنگین این مسئولیت می‌شکستند! قیافه‌ام در آن لحظات واقعا دیدنی بود. کلی حرف برای گفتن به مادر عاطفه آماده کرده بودم اما همین که چهره رنگ پریده و هیکل تکیده‌اش را دیدم همه را فراموش کردم! تنها چیزی که توانستم بر زبان بیاورم این بود: «عاطفه جز شما هیچ پناه دیگه‌ای نداره. از رفتارای گذشته هم به شدت پشیمونه. می‌گن رگه‌هایی از مهربونی خدا تو وجود مادراست پس اگه خدا بنده‌های گناهکارش رو می‌بخشه شما هم که یه مادر هستین می‌تونین؛ می‌تونین پاره تنتون رو ببخشین!» اینها را یک نفس گفتم و چشم‌هایم را بستم. می‌ترسیدم حرف‌هایم کارگر نیفتاده باشد. لحظاتی بعد با صدای هق هق گریه‌های مادر عاطفه چشمانم را باز کردم، صورت زن خیس اشک بود و می‌گفت:

-اگه بدونی تو این مدت چی کشیدم؟ هر شب عکس عاطفه رو بغل گرفتم و با گریه به خواب رفتم...

***

روزی که عاطفه از زندان آزاد شد یکی از بهترین روزهای عمرم بود. عاطفه که همچون گنجشکی بی‌پناه می‌لرزید گفت: «مادرم دوباره قبولم می‌کنه؟» سرش را در میان آغوشم فشردم و گفتم: «حتما قبولت می‌کنه. اون مادرته. هیچ کس به اندازه اون دلسوزت نیست!» به خانه مادر عاطفه که رسیدیم من در زدم. مادرش همین که در را باز کرد سرش را به در تکیه داد و مثل بچه‌ها گریه سر داد. صورتش حالت غریبی داشت. گویی با نیمی از صورتش می‌خندید و با نیمی دیگر، از شادی گریه می‌کرد. در همین حال عاطفه از اتومبیل آقای توکلی بیرون آمد و مادرش را صدا زد. پهنای صورتش را اشک پوشانده بود و صدایش از هیجان می‌لرزید. مادر عاطفه سرش را بلند کرد و از پشت پرده اشک، دخترش را دید. نمی‌دانید چه لحظاتی بود، مادر و دختر در آغوش هم اشک می‌ریختند؛ عاطفه اشک ندامت و مادرش اشک شوق! من و وکیل تسخیری‌اش هم دست کمی از آنها نداشتیم. ■

مهربانی مانند بذر گندم کاشتن است که بعد افزایش می‌یابد

●مثل آفریقائی

زیر نظر: علی کیانی موحد

شهر موشها

گزارش خواندنی از افتتاحیه شهر موشها

اسکار «جدایی» مدیون یک موش است نه لابی شمقدری

فیلم سینمایی «شهر موشها ۲» با حضور شخصیت‌های سیاسی و فرهنگی شب گذشته در بوستان ولایت به صورت نمادین کلید خورد. این افتتاحیه با حضور موشی و موشه مجریان مراسم با حاشیه‌های زیادی همراه بود. فیلم سینمایی «شهر موشها ۲» جمعه ۵ مهر ماه با حضور چهره‌های شاخص سینما، ادبیات و حتی سیاست در کنار مرضیه برومند کارگردان، منیژه حکمت و علی سرتیپی تهیه کنندگان و دیگر عوامل فیلم و همچنین از همه مهمتر کودکان در بوستان ولایت در کنار دکورهای این پروژه کلید خورد.

درب چهارم ورودی بوستان ولایت میزبان کودکان با خانواده‌هایشان بود تا این پروژه مستقل سینمای کودک با حضور آنها کار خود را آغاز کند. وقتی وارد شهر موشها می‌شدیم بعد از گذشتن از فرش قرمز، منیژه حکمت و علی سرتیپی به مهمانان خوشامد می‌گفتند. مقابل درب، میزهایی چیده شده بود که به رسم نشست مطبوعاتی این پروژه با پنیر، گردو، فندق، نان، هویج و کرفس از مهمانان پذیرایی می‌کردند؛ همان خوراکی‌هایی که ما همیشه فکر می‌کنیم مختص موشها است.

گوشه‌ای دیگر پگاه آهنگرانی هدیه‌های کوچکی را در اختیار کودکان قرار می‌داد. بچه‌ها با شوق و ذوق هدیه‌های خود را که در دستمالی پیچیده شده بود، می‌گرفتند. در داخل هر کدام از آنها یک بلوز با طرح مدرسه موشها، یک لیوان و گردو و فندق چیده شده بود. در طرف چپ این محوطه اسپانسرهای مالی «شهر موشها ۲» همچون بانک گردشگری، مینو و... غرفه داشتند و به معرفی محصولات خود می‌پرداختند. در انتهای محوطه نیز کودکان باد کنک به دست مشغول کشیدن نقاشی بودند.

کم کم هنرمندان با خانواده‌های خود وارد شدند، در میان آنها چهره‌های سیاسی نیز حضور داشتند. با اینکه قرار بود مراسم ساعت ۱۹ آغاز شود اما نزدیک ساعت ۲۰ این محوطه شلوغ شد و مراسم با تاخیر بیش از یک ساعت آغاز شد.

مراسم با موشی و موشه آغاز شد

در ابتدای این مراسم تصاویری از برگزاری نشست مطبوعاتی «شهر موشها» در موزه دفاع مقدس پخش شد. پس از آن نماهنگ قرائت قرآن به نمایش در آمد که در آن رویا تیموریان و مسعود رایگان معنی آیات را خواندند. پس از سرود جمهوری اسلامی، آقا موشی وارد صحنه شد. موشی خود را کارگردان این مراسم اعلام کرد و گفت: هر کسی در این کشور بتونه خوب حرف بزنه رئیس جمهور و هر کسی هم خوب روبان قیچی کنه شهردار میشه. پس من هم کارگردانم...

پس از آن خانم موشه وارد شد. این دو عروسک در صحبتهای ابتدایی خود با کنایه از سینمای معناگرا گفتند. موشی گفت هر فیلمی که ما معنای آن را نمی‌فهمیم می‌گویند معناگرا است. ما باید به جایی برسیم که هر کودک یک سینما داشته باشد تا همه وقتی بزرگ شدند بتوانند فیلمساز شوند. البته با اسکار هم لابی کردیم تا همه جایزه بگیرند.

این صحبتهای کنایه آمیز و گاهی شوخی‌های سیاسی موشی و موشه با خنده و تشویق حاضران همراه بود. پس از آن گروه موسیقی موشها وارد صحنه شدند. عروسک‌ها با ساز سنتی کمانچه و سنتور «ک مثل کپل» را اجرا کردند. البته ترانه‌هایی نیز به نسخه قدیمی این شعر اضافه کردند. این موشهای نوازنده، همان عروسک‌های شهر موشها بودند که قرار است به زودی جلوی دوربین بروند.



پیام‌های خاتمی

پس از این بخش، پیام حجت الاسلام خاتمی پخش شد. وی در بخش‌هایی از صحبتهای خود گفت: مجموعه شهر موشها یک کار خوب و عالی بود. مسایل کودکان در این مجموعه عمیق و به خوبی طرح شده بود و نوع زندگی از زبان کودکان در این کار مطرح شد. برخی آثار کودکان سرگرم کننده است اما باید در کنار این سرگرمی کاری کنیم که کودکان بدانند باید در بطن جامعه موثر باشند.

در بخشهای دیگر پیام خاتمی، وی تاکید کرد: «شهر موشها» حس نوع دوستی و مقاومت در مقابل دشمن را به خوبی نشان داد. امیدوارم باز هم در سینمای کودک شاهد یک کار بزرگ باشیم. البته من هنوز سناریوی «شهر موشها ۲» را نخوانده‌ام. می‌گویند آن موشهای کوچک حالا در این فیلم بزرگ شده‌اند. اینکه این موشها چگونه تربیت شده‌اند و حالا که بزرگ شده اند، چگونه هستند مساله مهمی است. به مرضیه برومند، تمامی عوامل فیلم و دست اندرکاران دست مریزاد می‌گویم. امیدوارم شاهد کارهای ارزنده در سینمای کودک باشیم.

در ادامه این مراسم گیتی خامنه، سحر دولتشاهی، فرهاد آئیش، همایون شجریان، آتیلا پسیانی، جواد خیابانی، علیرضا خمسه، رویا تیموریان، صابر ابر، رضا عطاران و محمدرضا هدایتی درباره «شهر موشها» در یک نماهنگ صحبت کردند.

هیچ فیلمنامه نویسی دو بار با خانم برومند کار نمی‌کند!

در ادامه مراسم فرهاد توحیدی فیلمنامه‌نویس «شهر موشها» به دعوت موشه بالای صحنه آمد و گفت: هیچ فیلمنامه نویسی دوبار با برومند کار نمی‌کند چرا که یا افسرده و یا کشته می‌شود! اما من خودم دو دهه است که با وی کار می‌کنم. برومند خیلی سخت گیر است. فیلمنامه شهر موشها هم البته خیلی سخت بود. وی من را تحمل کرد. سینمای ایران یک مرد دارد آن هم مرضیه برومند است.



فیلمنامه این فیلم در شرایط بدی با مزه و سس شمقدری و سجادپور نوشته شد. ولی سردار منتظر المهدی در قرار دادن امکانات سوله برای ساخت دکور بسیار به ما کمک کرد. دو تهیه کننده که دل شیر دارند وارد میدان شدند که امیدوارم پاسخ خود را بگیرند. دوره تازه‌ای در سینما شروع شده است که قرار است فرصتی به بخش خصوصی داده شود. امیدوارم نتیجه این کار خوب باشد تا از این حضور پشیمان نشوند.

خانه کپل کجاست؟

در ادامه مراسم محسن شاه ابراهیمی مدیر صحنه و طراح دکور بالای صحنه آمد و در پاسخ به موشی درباره تحویل دکورها گفت: خانه و شهر شما تقریبا آماده تحویل به شماست. خانه کپل هم این بالا سمت چپ دکور است و شما می توانید همسایه کپل شوید. ما در چند بخش دکورها را طراحی کردیم. این خانه ها ضد زلزله، ضد تله و ضد حشره کش است. جا دارد از همکاران در این پروژه که حدود ۴۰ نفر بودند و همچنین تهیه کنندگان کار تشکر و قدردانی کنم.

وقتی موشی پای دروازبان استرالیا را گاز گرفت

پس از پخش تصاویری از ساخت دکور و حضور نصرت کریمی در پشت صحنه «شهر موشها»، کل انداختن و کرکری خواندن موشه و موشی شروع شد. در ابتدا تصاویری از بازی فوتبال ایران و استرالیا پخش شد. موشی پس از زدن گل تاریخی خداداد عزیزی گفت: در این صحنه من پای دروازه‌بان استرالیا را گاز گرفتم و نتوانست توپ را بگیرد و ما به جام جهانی رفتیم. موشه هم در جواب موشی گفت: این که چیزی نیست من دختر خاله‌ام اموشه انصاری به عنوان اولین زن به فضا رفت. موشی برای اینکه کم نیاورد صحنه‌ای را نشان جمعیت داد که در آن به اصطلاح اصغر فرهادی مشغول نوشتن فیلمنامه «جدایی نادر از سیمین» بود و بعد موشی هم گفت: من همیشه پایان فیلمنامه‌های فرهادی را می‌خورم تا پایانشان تعلیق داشته باشد... ورق پایانی فیلمنامه جدایی نادر از سیمین را هم من خوردم که جایزه اسکار گرفت.

عاقبت موشها چه شد

پس از کل کل موشی و موشه که با خنده مدعوین همراه بود، نماهنگی از مسجد جامعی، خشایار دیهیمی، عادل فردوسی‌پور، سردبیر روزنامه شرق، همایون شجریان، عموزاده خلیلی و... پخش شد که هر کدام از خاطراتشان از شهر موشها گفتند.

همه به احترام برومند ایستادند اما...

علی سرتیپی و منیژه حکمت و مرضیه برومند آخرین عوامل فیلم بودند که روی صحنه حاضر شدند. در ابتدا حکمت از حضور همه مهمانان تشکر کرد و از همه خواست تا به احترام برومند بایستند. وی در ادامه گفت: ۹ ماه کار مداوم کردیم بدون یک خسته نباشید از مسئولین دولتی. امیدوارم دوستان



مطبوعاتی این حرفها را به گوش مسئولان برسانند. ما امشب از دوستان در ارشاد دعوت کردیم اما حتی یکی از آنها نیامد.

وی افزود: از تک تک همراهان و گروه تولید و اهالی رسانه تشکر می کنم. جا دارد از همه حامیان مالی شهر موشها هم قدردانی کنم شهر موشها با بودجه ۶ میلیاردی در بخش خصوصی ساخته می‌شود. این شاید آغازی باشد تا صنعتگران با سینمای مستقل همراه شوند.

برومند خواست که بیمار سینمای ایران شفا یابد!

مرضیه برومند هم گفت: می دانم کار سختی در پیش دارم و هیجان زده و نگرانم. می دانم شما از من توقع دارید و من هم از خودم توقع دارم. دوستان در این پروژه هر امکانی که خواستم را برایم فراهم کردند. اما من اینجا یک گله گذاری می کنم از دوستی که بیمار است. چند وقت است که مطالب خنده داری می نویسد. عنوان کرده که من «مدرسه موشها» را به سفارش رژیم صهیونیستی ساختم. من این کاره نیستم و سفارشی کار نمی کنم. این حرفها فقط از ذهن یک بیمار می آید. خدا شفایش دهد. اما بداند که من در سن ۶۳ سالگی مثل یک شیر کار می کنم و کنار نمی روم.

وی ادامه داد: این فیلم شرایطی فراهم آورد تا یک موقعیت خوب برای جوانان به وجود آید تا تجربه کنند. این یکی از دلایل ساخت این فیلم بود. من در این پروژه از جوانها استفاده کردم. مدرسه موشها مدیون حضور دوستان من است. جبلی، طهماسب، معتمد آریا و... من با کسب اجازه از مرتضی احمدی، داوود رشیدی، «شهر موشها ۲» را به احمد بهبهانی، رضا ژیان و کامبیز سلیمی تقدیم می کنم که هنوز در حسرت رفتنشان هستیم.

پس از اهدا لوح تقدیر به حامیان مالی شهر موشها، گروه سرود کودکان قطعه‌ای را به برومند تقدیم کردند که البته وی سورپرایز شد چون از این بخش مراسم خبر نداشت... البته برومند به موشی و موشه گفت که برنامه یک کم طولانی شده و بچه‌ها خسته شدند...

در پایان این مراسم از همه دعوت کردند که خود را برای کلید زدن آماده کنند. برومند و سرتیپی به سمت طرح کلاکت روی دیوار رفتند و در قسمتی که نوشته شده بود پلان یک، سکانس یک... دری به صورت کرکره‌ای بالا رفت و با صدا، دوربین، حرکت، فیلم «شهر موشها» کلید خورد. در انتها نور افشانی نیز از برنامه‌های کلید خوردن نمادین این فیلم به شمار می‌رفت که همزمان با این صحنه، نماهنگ ترانه «ک مثل کپل» که توسط گروه پالت ساخته شده بود، پخش شد.

در این مراسم که ساعت ۲۲:۳۰ به پایان رسید علیرضا تابش، احمد مسجد جامعی، اصغر زاده، پورنجاتی، جواد مجابی، مرعشی، سهیل محمودی، شمس لنگرودی، محمد علی سپانلو، داوود رشیدی، احترام برومند، مرتضی احمدی، مهتاب کرامتی، سهیل محمودی، علیرضا رئیسیان، رضا عطاران، امیر حسین صدیق، علیرضا خمسه، مجید جوزانی، جمال ساداتیان، محمدرضا صابری، همایون اسعدیان، بابک کریمی، بهناز جعفری، مهراوه شریفی نیا، کیارش اسدی زاده، حمید اکبری و... حضور داشتند.



خود را به هوس نزدیک مکن، که خرد از تو روی بر می تابد

● حکیم بزرگمهر

نگاهی به «کلاس هنرپیشگی» تازه‌ترین فیلم علیرضا داوودنژاد:

یورش جوانان به نظمی دروغین وساختگی ...

محمدهاشمی

«کلاس هنرپیشگی» در ادامه‌ی مسیر فیلمسازی داوودنژاد در راستای نظریه‌ی «سینمای جمع و جور، تجربی و خانوادگی» وی قرار دارد که در طول این سال‌ها گاهی به ثمر نشسته و گاهی ننشسته است.
به همین خاطر است که فیلم‌های تجربی و خانوادگی داوودنژاد هم گاهی خوب و قابل تحمل می‌شوند و گاهی نه. در عین حال، به نظر می‌رسد که گاهی اوقات هم یک لایه‌ی خودآگاهی به کمک این ناخودآگاه تجربی می‌آید تا دنیای مغشوش فیلم‌های داوودنژادی را سر و سامانی دهد و از دل این فرایند، تجربه‌ی موفق دیگری را پدید آورد. به نظر می‌رسد که فیلم «کلاس هنرپیشگی» در زمره‌ی همین آثاری باشد که به تلفیقی از نوعی «بی نظمی خودکار» و «نظم خودآگاه»



دست یافته است. در این فیلم از یک سو با روایتی از «جهان واقعی»، که شامل جهان پشت صحنه‌ی فیلم است، سر و کار داریم و از سوی دیگر با روایتی از یک «جهان سینمایی». روایتی که در جهان سینمایی وجود دارد، مدام توسط روایت جهان واقعی از هم گسسته می‌شود و درون آن فاصله گذاشته می‌شود.
جهان سینمایی مدام به مرزهای جهان واقعی هجوم می‌آورد و «واقعیت» جهان واقعی را مورد پرسش قرار می‌دهد. «جهان سینمایی» فیلم «کلاس هنرپیشگی» روایتگر اعضای یک خانواده است که بر سر مسایل مادی و معنوی، عقلی و احساسی با یکدیگر در مجادله هستند. در جهان سینمایی هر یک از اعضای خانواده تلاش می‌کند تا قدرت خود را بر دیگری ثابت کند و حرف خود را به کرسی بنشاند. در جهان سینمایی هر یک از افراد به دنبال دستیابی به منافع خود هستند و هیچ چیز، حتی بزرگ خانواده هم آنها را از زورآزمایی برای کسب منفعت بیشتر بر حذر نمی‌دارد. اما جهان واقعی که فیلمساز در آن به دنبال ایده‌آل خود می‌گردد، مدام از میانه‌ی این جهان سینمایی پر از تشنج سر بر می‌آورد و آن را به چالش می‌طلبد. مدام در جهان سینمایی گسست به وجود می‌آورد تا پلشتی‌های موجود در آن، دست کم برای مدتی به تأخیر افتد. اما در نهایت، هیچ یک از این تأخیرها به اندازه‌ی آخرین تأخیرها مؤثر نیست.
جایی که «علی» و «نیکی» دو دلداده‌ی نوجوان فیلم، به یاری عشق پاک خود، بر جهان آلوده‌ی بزرگترها می‌آشوبند. جهان بزرگترهایی که سرشار از آشوب زدگی است، اما گمان می‌کند پر از نظم است و این نظم لبریز از آشوب را می‌خواهد در جهان کوچکترها نیز مستقر کند. اما این جوانان به آن نظم دروغین و ساختگی یورش می‌برند. آنها اعلام می‌کنند که جهان بزرگترها را نمی‌خواهند. چون در جهان بزرگترها هر که زورش بیشتر باشد زور می‌گوید. این، همان جنس نظمی هم هست که همیشه در دنیا برای برقراری آن جنگ‌های خونین برپا شده و جهان را به برهوت صلح و آرامش تبدیل کرده است. پس این جوانانی که چنین نظمی را که حاکم بر جهان بزرگسالان است نمی‌خواهند، خواهان نظم مختص خود هستند. بنابراین، آنان خواهان عوض شدن این جهان بزرگسالی هستند.
داوودنژاد، در پایان فیلم، «واقعیت ساختگی» سینمایی را بر «واقعیت واقعی» پیروز می‌کند تا نشان دهد که کامیابی نهایی با انطباق «واقعیت ساختگی» سینمایی و «واقعیت واقعی» حاصل می‌شود. همان چیزی که خانواده‌ی خوشبختش رو به دوربین بیان می‌دارند و همان چیزی که ظاهراً خودش در زندگی خودش احساس می‌کند یا دست کم قصد بازنمایی‌اش را در فیلم خود دارد.

داستان تکراری حسرت دهه ۶۰

حامد مظفری

خسته شدیم از اینکه هر سال همزمان با برگزاری جشنواره کودک شنیدیم یاد دهه شصت بخیر و فیلمهای کودکی که در آن دوران ساخته می‌شد؛
یاد دهه شصت بخیر که جشنواره کودک با چه استقبالی برگزار می‌شد. یاد دهه شصت بخیر، یاد شهر موشها، مجله بر و بیا، انیمیشن‌های ژاپنی و... حالا باید دید دهه شصت برای بچه‌ها و سینمای کودک چه داشت؟
کودک دهه شصت باید از صبح منتظر می‌ماند تا حوالی ساعت ۵ عصر که یک ساعتی برنامه کودک ببیند؛ آن هم برنامه‌ای که نیمی از آن اندرزهای اخلاقی مجریان برنامه بود! کودک دهه شصت به لحاظ امکانات تفریحی در فقر مطلق به سر می‌برد و اگر هم در برابر سینماهای نمایش دهنده فیلمهای کودک آن دوران صف بسته می‌شد فقط و فقط به این کمبود امکانات سرگرم سازی بر می‌گشت اما از آنجا که امکانات تفریحی دوران معاصر چندین برابر آن دوران است مگر می‌توانی به این سادگی‌ها کودک را مجاب کنی که حتی برای دو ساعت هم که شده به تماشای اثری کاملا مفرح مانند «عملیات مهد کودک» بنشیند؟ نه! اینکه منتقدانی مانند خسرو دهقان هم مرتب از این می‌گویند که مشکل سینمای کودک فعلی کیفیت پایین فیلمهاست حرفی است به شدت مردود! جناب دهقان گفته اند: «این یک واقعیت است که این روزها تعداد فیلم‌های تولیدی حوزه سینمای کودک در طول سال تا حدی کم است و به تعداد انگشتان دست می‌رسد. این در حالی است که همین تعداد اندک هم نسبت به گذشته، فاقد کیفیت و تنوع لازم هستند. علت اینکه جشنواره در سال‌های دهه‌های شصت و هفتاد پررونق‌تر برگزار می‌شد، تفاوت فیلم‌های به نمایش در آمده در آن است.»
نه! آقای دهقان واقعیت آنی نیست که شما می‌گویید. کافی است سری به سایت جشنواره کودک امسال بزنید تا ببینید اتفاقا به واسطه سفارشهای بنیاد فارابی هم به تعداد کافی فیلم کودک ساخته می‌شود و هم اینکه در این میان محصولات خوب به عمل می‌آیند. آقای دهقان! به عنوان نمونه همین فیلم «تنهای تنهای تنها»یی که یک جوان جنوبی با هزینه‌ای بالغ بر یک تله فیلم مناسبتی ساخته است و در جشنواره کودک امسال هم حضور دارد به مراتب جذاب‌تر و خوش ساخت‌تر از آثاری مانند «بدوک»، «گال»، «چکمه» و حتی «بچه‌های آسمان»ی است که در همان دهه محبوب شما تولید شدند! اتفاقا یک تفاوت مهم و ارزنده هم بین این فیلم و آن فیلمهای کذایی هست و آن اینکه جوان فیلمساز امروز فقط بر بدبختی‌ها و کمبودهای اقتصادی آدمها مانور نکرده و اتفاقا با رنگ و لعابی زیبا کاری می‌کند که به جای بدبین شدن نسبت به اوضاع مملکت، این خوش بینی به آینده باشد که جایگزین شود.
در همین چند سال اخیر فیلم زنده کودک با کیفیت کم نداشته‌ایم مثل «سلام بر فرشتگان»! انیمیشنهای خوبی مانند «افسانه سرزمین گوهران» را هم داشته‌ایم اما مشکل اینجاست کودکی که قادر است فقط با ۲۰۰۰ تومان تازه‌ترین قسمت انیمیشنهایی نظیر «مِن شرور» و «اسمارفها» را با کیفیت HD ببیند دیگر چِه نیازی دارد به سینما رفتن؟! وقتی والدین کودک که مخاطب بزرگسال ما را تشکیل می‌دهند به دلیل همان مقوله ایجاد تنوع در انتخاب سرگرمی به سینما نمی‌روند چه انتظاری دارید از کودک؟
آن دوران مخاطب فارغ از کودک یا بزرگسالش له له می‌زد برای سرگرمی و طبیعی است وقتی حتی یک مجله تمام رنگی هم در آن دوران وجود نداشت این سینما بود که وجهه‌ای رویایی پیدا می‌کرد. در آن دوران اگر سینمای کودک جدی گرفته می‌شد و جشنواره کودک با شکوه برگزار می‌شد، به همین انحصار سرگرم سازی باز می‌گشت اما در دهه نود خورشیدی که با یک گوشی موبایل هم می‌توان وارد دنیای مجازی شد و فیلم دانلود کرد دیگر مگر رقابت در سینما به این سادگی‌هاست. با عرض معذرت در این شرایط برگزاری جشنواره کودک هم هر سودی که برای فیلمسازان حاضر و دست اندرکاران آن داشته باشد سودی به حال کودک دهه نودی ندارد.





حسین محب اهری و اوضاع و احوال این روزهایش

حسین محب اهری بازیگری که همچنان با ایفای نقشش در مجموعه تلویزیونی دهه هفتادی «ق مثل قلقلک» شناخته می‌شود این روزها علاوه بر اینکه مشغول بازی در سریال تاریخی «معمای شاه» است برای ایفای نقش در اولین کار سینمایی مستقل شهاب حسینی در مقام کارگردان هم قرارداد امضاء کرده است. محب اهری که چند سالی است با عوارض برآمده از بیماری سرطان هم دست به گریبان است در گفتگوی پیش رو درباره دیدار محمود احمدی نژاد با وی، هدیه احمدی نژاد و همچنین همکاری با شهاب حسینی صحبت کرده است.

از نظر سلامتی اوضاع این روزهایتان چطور است؟

حدوداً یک ماه دیگر باید شیمی درمانی‌ام را ادامه دهم و بعد دوباره اسکنهای لازم از بدنم انجام می‌شود تا پزشکان تشخیص دهند که آیا باز هم بعد از این یک ماه باید شیمی درمانی را ادامه دهم یا اینکه دیگر نیازی به این کار نیست. البته خوشحالم که پزشک معالجم تا حدود زیادی توانسته رشد سلولهای سرطانی را کنترل کند و برای همین امیدوارم این، دیگر آخرین دوره شیمی درمانی‌ام باشد .

به لحاظ تامین هزینه‌های درمانتان مشکلی ندارید؟ بخصوص در ماههای اخیر که ورود برخی از داروها هم در گیر تحریم شده است؟

من هم بیمه تکمیلی دارم و هم بیمه طلایی هنرمندان ولی به صراحت می گویم تمام آنچه بیمه می دهد به زحمت نیمی از هزینه‌های دارو و درمان را پوشش نمی دهد. بیمه تنها کاری که می کند این است که داروی ۱/۵ میلیونی را به قیمت ۶۰۰ هزار تومان با شما حساب می کند. ۶۰۰ هزار تومان هم برای یک قلم دارو، رقم کمی نیست. در مجموع که حساب کنید هر ماه حدوداً ۳ میلیون تومانی بیمه به من می دهد و ۳ تا ۴ میلیون هم خودم هزینه می کنم. البته مشکل فقط مختص خرید دارو نیست؛ دستگاههای اسکنی که بیماران سرطانی از آن استفاده می کنند اغلب وارداتی هستند و در کشور کمیاب و اغلب آنها هم تحت پوشش بیمه نیستند. مثلا اخیراً اسکنی در بیمارستان مسیح دانشوری انجام دادم که بیمه اصلا هزینه آن را تقبل نکرد. از آن طرف یک شیشه قرص ویتامین مکمل را ۱۸۰ هزار تومان خریداری می کنم. قرصی که روزی دو عدد از آن را باید بخورم. البته به جز بیمه، تلویزیون هم کمکهایی به من کرده اما مشکل اینجاست که هزینه‌ها، تصاعدی بالا می رود و این کمکها تنها بخشی از هزینه را پوشش می دهند. همین قدر بگویم که به شدت تحت فشارم اما مدارا می‌کنم .

در آخرین روزهای ریاست جمهوری محمود احمدی نژاد ایشان به خانه شما آمد، از تان عیادت کرد و البته هدیه‌ای نقدی هم به شما اهدا کرد. آیا این هدیه توانست بخشی از هزینه‌های هنگفت درمان بیماری تان را جبران کند؟

اول باید بگویم از احمدی نژاد متشکرم که محبت کرد و به دیدارم آمد و به من هدیه داد اما من در قاموسم دریافت هدیه‌های این چنینی نمی گنجد و برای همین تمام هدیه نقدی ایشان را به افراد نیازمندی که دوروبرمان کم نیستند اعطاء کردم. این هدیه این خوبی را برای من داشت که توانستم با کمک آن چند نفر دیگر را خوشحال کنم. این شخصیت من است که چیز زیادی از زندگی نمی‌خواهم و برای همین بعد از این همه سال نه خانه دارم و نه خودرو و چون این چیزها اهمیتی برایم ندارند. ترجیح می دهم هموطنم خوشحال باشد به جای اینکه من سوار خودروی شاسی بلند شوم.

امید سازمان سینمایی به دبیر جشن سی و دوم

جشنواره فیلم فجر که از سال ۱۳۶۱ راه‌اندازی شده مهمترین رویداد سینمایی ایران است که تاکنون ۱۱ نفر دبیری آن را به عهده داشته اند. رکورد دبیری این جشنواره، از آن سید محمد بهشتی است که از سال ۱۳۶۳ تا ۱۳۷۲ (۱۰ دوره) دبیر جشنواره فیلم فجر بود. علیرضا رضاداد با دبیری چهار دوره این جشنواره (از دوره بیست و دوم تا بیست‌وپنجم) پس از سید محمد بهشتی در بین ۱۱ دبیر این رویداد در جایگاه دوم قرار دارد. رضاداد که حالا به عنوان دبیر نخستین جشنواره سینمایی دولت تدبیر و امید انتخاب شده، پیش از این و با حکم حجت الله ایوبی به عنوان مشاور عالی رئیس سازمان سینمایی منصوب شده بود. ایوبی در حکم دبیری رضا داد، ابراز امیدواری کرده که جشنواره سی ودوم، پایان زمستان دلسردی‌ها، کدورت‌ها، بی‌مهری‌ها و مطلع فجر امید، آرامش، پویایی و نشاط در سینمای ایران باشد. رضا داد، در حالی دبیری این رویداد را به عهده گرفته که در ماه‌های گذشته بسیاری از کارگردانان شناخته شده سینمای ایران مراحل تولید یا پیش تولید فیلم‌های خود را آغاز کرده‌اند و این احتمال می‌رود که جشنواره فجر امسال بر خلاف چند دوره گذشته میزبان نام‌های بزرگی باشد. علیرضا رضا داد پیش از این و در دولت دوم سید محمد خاتمی ریاست بنیاد سینمایی فارابی را به عهده داشت.



پیمان معادی همبازی رابرت دنیرو

پیمان معادی، بازیگر فیلم‌های «جدایی نادر از سیمین» و «درباره‌ی الی» قرار است همبازی رابرت دنیرو، هنرپیشه‌ی مشهورهالیوود شود .معادی قرار است در سریال «CriminalJustice (عدالت کیفری) به کارگردانی استیون زایلیان در کنار دنیرو نقش آفرینی کند. زایلیان یکی از نویسندگان فیلمنامه‌ی فیلم تحسین‌شده «فهرست شیندلر» به کارگردانی استیون اسپیلبرگ است. پیش از این جیمز گاندولفینی در این سریال نقش آفرینی می کرد که با مرگ ناگهانی او، رابرت دنیرو در این نقش بازی خواهد کرد. دنیرو در این مجموعه نقش وکیلی را بازی می کند که پرونده‌ی مرد پاکستانی جوانی را برای وکالت قبول کرده که زنی جوان را به قتل رسانده است پیمان معادی قرار است در سری جدید این مجموعه که فیلمبرداری‌اش از ماه نوامبر آغاز می‌شود در نقش شخصیتی با نام سلیم خان ایفای نقش کند. بیل کمپ و پورنا جاگاناتان از دیگر بازیگران این مجموعه‌ی تلویزیونی خواهند بود .این مجموعه‌ی تلویزیونی اقتباسی آمریکایی از نسخه‌ی انگلیسی با تهیه کنندگی بی‌بی‌سی و کارگردانی پیتر موفات است .پیمان معادی که در نیویورک متولد شده است، سال‌ها به عنوان فیلمنامه‌نویس فعالیت داشت. او اولین‌بار در سال ۱۳۸۷ در فیلم «درباره الی» به کارگردانی اصغر فرهادی حضور پیدا کرد و بلافاصله با بازی خود مورد توجه منتقدان و تماشاگران قرار گرفت. دو سال بعد معادی به دلیل ایفای نقش نادر در فیلم «جدایی نادر از سیمین» به همراه شهاب حسینی و علی‌اصغر شهبازی برنده‌ی جایزه‌ی خرس نقره‌ای بهترین بازیگر نقش مرد از جشنواره فیلم برلین شد .معادی در سال ۱۳۸۵ اولین فیلم کوتاه خود به نام «ماتیک» را کارگردانی کرد. او در سال ۱۳۸۹ فیلم بلند «برف روی کاج‌ها» را کارگردانی کرد که با استقبال خوب مخاطبان مواجه شد.



هرگز اجازه ندهید ترس شما را به «بی تفاوتی» سوق دهد

●باربارادی آنجلیس

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

نیمه‌شبِ خلوت و پاکیزه‌ای بود. حتی ستاره‌ها هم نبودند چه برسد به ماه. تنها نوری که می‌دیدم، پرتو مانیتورم بود که با سایه‌هایی که ساخته بود، اتاقم را به سکوت واداشته بود. دیوارها هم ساکت بودند و جیرجیر نمی‌کردند. اگر ویبره‌ی گوشی‌ام، میزم را نمی‌لرزاند، آن سکوتِ دل‌انگیز، هیچ پایانی نداشت. اس.ام.اس را خواندم: «می‌ترسم بچه‌هامو ازم بگیره!» مادر زهره و زهرا و آذر بود. از یک ماه پیش نگران بود که شوهرش بچه‌هایش را از او بگیرد. کوچک‌ترین دخترش ده ساله و بزرگ‌ترینش شانزده ساله بود. بارها به او اطمینان داده بودم که چون دخترانش ۹ سال قمری را پشت سر گذاشته‌اند، انتخاب یکی از والدین به اختیار خودشان است. از شنیدن این حرف آرام می‌شد اما کمی بعد دوباره پیامک می‌زد: «می‌ترسم بچه‌هامو بگیره.» اسمش مهوش است. ۳۳ ساله است. ساکن کرمان، اهل اصفهان. حدود بیست سال پیش، مردی به نام شهریار که شریک پدرش بوده، از او خواستگاری کرده. یک سال بعد شهریار سر پدر مهوش کلاه بزرگی می‌گذارد. پدر مهوش از دخترش می‌خواهد طلاق بگیرد. مهوش قبول نمی‌کند. کار بالا می‌گیرد و خانواده‌ی مهوش او را طرد می‌کنند. مهوشِ نوجوان با شهریار به کرمان می‌رود و همان‌جا بچه‌دار می‌شود. سه دختر که به قول خودش در زیبایی شهره‌ی شهرند... تا اینجای قصه تکراری بود. صبر کردم تا بقیه‌اش پیش بیاید و تا روز موعودِ سرانجامِ سرنوشتِ مهوش، زندگی‌اش را برایم تعریف کرد:

«نوجوون بودم که شوهرم منو آورد کرمان. برادراش کمکش کردن و یه خونه‌ی مناسب بهش دادن. شهریار اهل کار نبود. دوست داشت سقف آسمون سوراخ شه و یه گنج بیفته تو بغلش این بود که به جای کار ثابت، تو کوه و کمر و دشت و بیابون دنبال گنج می‌گشت. وقت بود که می‌رفت و ده روز ازش خبری نمی‌شد. من همه‌ش می‌ترسیدم که یا دستگیر شه یا قاچاقچیای جنسای زیرخاکی، بلایی سرش بیارن. تو یکی از این گنج‌یابی‌هاش بود که زهره دنیا اومد. نافش افتاده بود که باباش برگشت. خاکی و کثیف و درهم‌ریخته. بدون این که پوتین‌هاشو دربیاره، اومد تو اتاق و دخترمو بلند کرد و گفت: «اسمشو میذارم زهره تا مثل زهره بدرخشی و شانس زندگی من بشی.» بچه‌م ترسیده بود و گریه می‌کرد. بی‌اختیار داد زدم سرش: «بذارش زمین! ترسوندیش. زود برو بیرون دست و روتو بشور و همه‌ی لباسا و پوتین‌تو بذار تو حموم.» خودمم باورم نشد که این من بودم که سرِ مردی که بیست سال از من بزرگ‌تر بود، داد کشیده بودم! به خودم اومدم و ترسیدم منو به باد کتک بگیره ولی هیچ نگفت. بچه رو گذاشت زمین و رفت و هر کاری که گفته بودم، کرد. از خودم خوشم اومد. گفتم راهش اینه!

چند شب بعد با یکی از رفیقاش اومد خونه و خواست بساط نوشانوش راه بندازه. جلو رفیقش داد و بیداد کردم که من تو این خونه نماز می‌خونم... بازم هیچی نگفت و بساطشونو جمع کردن و رفتن. نصفه‌شب گذشته بود که برگشت. دهنش بوی جهنم می‌داد. اومد طرفم چیزی بگه، عقب رفتم و گفتم تا تطهیر نشدی، به من نزدیک نشو. عربده کشید و محکم زد تو گوشم. واسه این که زهره بیدار نشه و نترسه، دست و پاشو بوسیدم و گفتم غلط کردم. هرچی تو بگی، میگم چشم.

زندگی من همین جوری می‌گذشت. دیگه جرأت اعتراض نداشتم. تنها چیزی که تونستم بهش بقبولونم، این بود که حق نداره الکل و دود و دم بیاره خونه. بهش گفته بودم اگه از اینا بیاری خونه، خودمو و بچه‌مو می‌کشم. خندید و گفت: «من از خُدامه که برم خونه‌ی رفیقام دور هم جمع شیم. مگه مخم تاب داره که پیش تو که از داروغه‌ها بدتری، زهرماری بخورم و به اخم تو نگاه کنم و تلخ شم؟» و دیگه هر شب برنامه‌هاشو برد خونه‌ی رفیقاش. سر شب می‌رفت و دم‌دمای صبح برمی‌گشت و منو آزار می‌داد و تا ظهر می‌خوابید. وقتایی هم که دنبال گنج بود، می‌رفت تا کی برگرده.

دختر دومم تازه متولد شده بود. منی که تو همه چیز بدشانس بودم، شانس آوردم و از یه فروشگاه زنجیره‌ای یه پراید برنده شدم. می‌خواستم به آژانس اجاره‌ش بدم و درآمدشو خرج بچه‌ها کنم. شوهرم تقریباً هیچ پولی به من نمی‌داد. من با زحمتکشی واسه مردم، چاله چوله‌های زندگی رو پر می‌کردم. کلفتی می‌کردم، بچه نگه‌می‌داشتم، از سالمند مراقبت می‌کردم، واسه‌شون خرید می‌کردم و درآمد بدی نداشتم. خونواده‌ی شوهرم کاری به کارم نداشتن. انگار نه‌انگار وجود دارم و عروس‌شون هستم. دو تا بچه دنیا آورده بودم، هر دو رو خودم تنهایی رفته بودم بیمارستان دولتی و مثل مادرمرده‌ها بچه رو بغل زده بودم و اومده بودم خونه. شاید باور نکنین ولی وقتی که دومی رو زاییدم، زهره رو هم با خودم برده بودم بیمارستان. یا هر وقت می‌رفتم جایی کلفتی، زهره رو هم می‌بردم. این دومیه انگار پاقدمش خوب بود و برنده‌ی پراید شدم و از خوشی نمی‌دونستم چکار کنم اما شوهرم خیلی زود متوجه ماجرا شد و گنج‌یابی‌شو نیمه‌کاره گذاشت و اومد خونه. پرسید با ماشین می‌خوای چکار کنی؟ گفتم میذارمش آژانس. هیچی نگفت و رفت دنبال گرفتن ماشین. منم فقط رفتم چند جا رو امضا کردم و ماشین رو دادن دست شوهرم. شبی که ماشین رو تحویل گرفت، اول کتکم زد، بعد گفت فردا میریم محضر ماشین رو می‌فروشی.

با پول ماشین یه زمین بی‌خود و متروک خرید که فکر می‌کرد توش گنجه. سه ماه خاک اون زمین رو به توبره کشید و چیزی پیدا نکرد. منم همین‌طور بچه‌ها رو کول می‌گرفتم و خونه‌ی اعیان شهر کلفتی می‌کردم. از فریادرس نپرس که چند بار واسه بابام پیغام فرستادم کمکم کنه. کاش جواب نداده بود چون جوابش شیشه‌ی شکسته‌ای شد لای زخم قلبم: «من دختری به اسم مهوش ندارم. اگه شوهرش گردنشو با تبر بزنه، شاکی نمیشم.» شاید بگین «گفت که گفت!» اما نه! یه دختر همیشه به محبت پدرش نیاز داره مخصوصاً وقتی که بهش ستم میشه. من دو تا برادر دارم که اگه اونام پشتم وامیستادن، می‌شدم کوه ولی همه‌شون به خاطر اشتباهی که کرده بودم و دست خودم نبود، مجازاتم می‌کردن. به جون بچه‌هام مجبور بودم با شوهرم برم کرمان. مگه چند سالم بود؟ مگه زورم به مرد قالتاقی که بیست سال از من بزرگ‌تر بود، می‌رسید؟ اون منو مثل برده تو خونه به اسیری گرفته بود و هر کار که می‌خواست، سر وقتش انجام می‌داد و به نظر من نگاه نمی‌کرد و نمی‌کنه. هر وقت هم فکر می‌کرد ممکنه مخالفت کنم، قبلش کتکم می‌زد. گریه می‌کردم و به دست و پاش میفتادم که نزن، هرچی بگی، قبول می‌کنم. می‌دونی چیه؟ از دردش نبود که اشک می‌ریختم و می‌لرزیدم و التماس می‌کردم. از ترس بود. خیلی ازش می‌ترسیدم و می‌ترسم.

من با کلفتی و قالی‌بافی و بدبختی و بیچارگی، یه خورده طلا خریده بودم و واسه دخترام قایم کرده بودم. آذر، آخرین بچه‌م هفت ماهه بود. شوهرم رفته بود دنبال زیرخاکی. یکی از طلاها رو که یه زنجیر نازک و یه الله بود، انداخته بودم گردنِ زهرا، دختر وسطیم که

ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود!

این قصه آه مادر زهره و زهرا و آذر است که هنوز باورش نشده چه پیش آمده است برایش!

کار نه فقط هزینه زندگی را تأمین می‌کند، بلکه زندگی کردن را هم به انسان می‌آموزد

●هنری فرود

خیلی شیطون و سر زبون‌دار بود و هست. از بدِ روزگار، مادرشوهرم که سالی به دوازده ماه به ما سر نمی‌زد، اومد و طلا رو دید. لام تا کام هیچی نگفت. دخترام دوسش نداشتن. ازش می‌ترسیدن؛ مخصوصاً وقتی که منو دعوا می‌کرد و تو سرم می‌زد. سه روز بعد، شوهرم برگشت. برج زهرمار بود. شام‌شو خورد و گفت: «یه جا هس باید با لودر گودبرداری کنم. مطمئنم زیرش گنج داره.» هیچی نگفتم. گفت: «پول می‌خوام.» بازم چیزی نگفتم. گفت: «شنیدم طلا داری.» پاشدم دویدم رفتم حموم، درو رو خودم قفل کردم. دنبالم نیومد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد صدای جیغ دخترا رو شنیدم. زهره اومد دم حموم و گریان گفت: «بابا می‌خواد آذرو از تراس بندازه تو حیاط.» همچین چنگ انداختم که کلون حموم رو باز کنم، انگشتم زخمی شد. پریدم بیرون دیدم جفت پاهای آذرو از مچ گرفته و از اون‌ور نرده‌های تراس، واژگون به طرف حیاط نگه داشته. زدم تو سر خودم و رفتم اون چند تیکه طلا رو آوردم و جون دخترمو نجات دادم.

از زایمان سوم به بعد، سِتَروَن (عقیم) شدم. فکر می‌کردم اتفاق خوبیه و دیگه رنج بارداری و مسئولیت یه بچه‌ی دیگه بهم اضافه نمیشه ولی اشتباه می‌کردم. یه بهونه‌ی خوب افتاد دست مادرشوهرم که «من نوه‌ی پسر می‌خوام و تو نازایی!» این حرف شد عذاب روحم. هرچی نباشه، من زنم و قلمرو خودمو دوست دارم. درسته که از شوهرم و خونوادش بیزار بودم و هستم اما دلیل نمیشه که اجازه بدم زنی وارد قلمروم بشه. ولی مگه دست من بود؟ تا چشم هم بزنم، طبقه‌ی بالا رو ردیف کردن و فروزنده اومد تو خونه‌ی من. پونزده سال از من بزرگ‌تر بود ولی همیشه خودشو مثل عروس آرایش می‌کرد. یه بار شمردم تو یه ماه رنگ موهاشو سه بار عوض کرد. خودش آرایشگاه داشت. از اون اعیونیای بالای شهر. طرفای خیابون هزار و یکشب. لباسای رنگی و خوشگل می‌پوشید. وقتی شوهرم عقدش کرد، چند ماه موند خونه و نرفت دنبال زیرخاکی. فروزنده خرجشو می‌داد. آقا هم جسور شده بود و زجرم می‌داد. این بدبختی رو می‌تونستم تحمل کنم و کردم ولی زورم نمی‌رسید که ببینم پاره‌های تنم دارن به فروزنده جذب میشن. فروزنده به روشون می‌خندید و زبون می‌ریخت. براشون عروسک و خونه‌ی عروسکی می‌خرید، موهاشونو مدل می‌داد و تن‌شون لباسای خوشگل می‌کرد... من غیر از محبت خالصانه چی داشتم نثارشون کنم؟ یه روز داشتم موهای زهرا رو ناز می‌کردم. گفت: «مامان نکن! کف دستت زبره! بدم میاد.» راست می‌گفت. از بس کلفتی کرده بودم، دستام شده بود سنباده. دست فروزنده مثل پنبه بود با اون ناخونای بلند و مانیکور پدیکورش. می‌دیدم که دارم خوار میشم. دخترایی که براشون دق می‌کردم، یواشکی می‌دویدن طبقه‌ی بالا و بغل فروزنده می‌نشستن و محوش می‌شدن.

شده بودم پوست و استخوون. صورتم پر از جوش بود. هی لب یا ناخونامو می‌جویدم و خودخوری و نفرین می‌کردم. بعد چند ماه، به شوهرم خبر دادن یه جا رد گنج پیدا کردن. وسایل‌شو جمع کرد و رفت. فکر می‌کردم فروزنده از دوری شهریار دق می‌کنه. آخه رفتارش طوری بود که انگار عاشق و شیداس ولی از وقتی که شهریار رفت، با دوستاش پارتی راه انداخت و بزن و بکوب و بریز و بپاش. من از فروزنده بدم میومد. چند بار خواستم برم به مادرشوهرم بگم بیا ببین عروس جدیدت چه افتخارآفرینه ولی هر بار جلو خودمو گرفتم و گفتم خدا خودش از همه چی خبر داره و تکلیف همه رو می‌دونه. این بود که به روم نیاوردم و مشغول زندگی سیاه خودم شدم. چند روز بعد شوهرم برگشت. حالش خیلی خوش بود. انگار زیرخاکی پیدا کرده بود. چند بسته کارتن گذاشت تو حیاط و با بچه‌هام مهربونی کرد و به جای این که بره بالا، اومد پیش ما. باورم نمی‌شد. زود براش چایی دم کردم و گذاشتم جلوش و گوشه‌ی اتاق نشستم. از حال فروزنده پرسید. گفتم: «خبر ندارم. من سرم تو بدبختی خودمه.» چایی‌شو خورد و رفت بالا. بچه‌ها خواستن دنبالش برن، نذاشت و بهشون گفت: برن حیاط و مراقب کارتن‌ها باشن.

گوشامو تیز کرده بودم ببینم بالا چه خبره. سکوت بود. خیلی مضطرب بودم. حدس می‌زدم ماجرای شب‌نشینی‌های فروزنده به گوش شوهرم رسیده. با این که خیلی خوشحال بودم، دلم شور می‌زد. نیم‌ساعت بعد اومد پایین و کارتن‌ها و وسایل‌شو گذاشت تو انبار و گفت: «چرا به من نگفتی وقتی که نبودم، فروزنده چه بساطی داشته؟ مادرم اینا خبر دارن؟» گفتم «من اهل چُغُلی کردن نیستم.» زد تو سرم و گفت: «غلط کردی که چغلی نکردی! باید به مادرم می‌گفتی. من خونه زندگیم رو سپرده بودم دست تو. خوبه که خودم اومدم و فهمیدم چه خبر بوده... دیگه لازم نیس کسی از این ماجرا باخبر بشه چون می‌خوام فروزنده رو بیرون کنم.» اون‌قدر خوشحال شدم که دلم می‌خواست پاهاشو ببوسم. من از شهریار متنفر بودم و هستم. هیچ دلیلی نداشت که به خاطر طلاق دادن هوویی که سرم آورده بود، اون‌قدر خوشحال بشم. بالای ابرها سیر می‌کردم. آسمون زیر پام بود. مخصوصاً وقتی که دیدم فروزنده چمدونش رو بست و رفت، حس کردم دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

فروزنده که رفت، شوهرم گفت: «یه تپه‌ی باستانی پیدا کردم که توش یه دنیا ثروت خوابیده... دارم میرم سروقتش. معلوم نیس کی برمی‌گردم... یه خورده پول میذارم پیش مادرم. هر وقت لازم داشتی، برو ازش بگیر.» یه چایی دیگه خورد و رفت. نمی‌دونم چرا حس کردم اوضاع عادی نیست. جرأت کردم و برای اولین بار سایه به سایه دنبال شوهرم رفتم ببینم جریان چیه؟ خدا خدا می‌کردم چیز بدی نبینم.

شوهرم رفت طرفای بالای شهر و زنگ یه خونه‌ای رو زد. فروزنده با هفت قلم آرایش اومد بیرون و با هم سوار دربست شدن و رفتن. نتونستم دنبال‌شون برم. به دلم بد نیاوردم و گفتم بردش محضر طلاقش بده. دلم رو خوش کردم و برگشتم خونه سراغ بچه‌ها. فکرم کار نمی‌کرد. گیج بودم. آخه اگه قراره برن محضر، اون آرایش و اون سر و وضع چی بود؟ چرا هر دوشون خوشحال بودن و می‌خندیدن؟ چرا تو ماشین کنار هم نشستن؟ دو ساعت خودمو با کارای خونه مشغول کردم تا کمتر فکر کنم ولی نشد و مدام اون صحنه میومد جلو چشمام که خوش و خندان، کنار هم نشستن و رفتن. طاقت نیاوردم. دوباره رفتم جلو اون خونه و بیشتر از نیم‌ساعت کشیک دادم ولی نه فروزنده رو دیدم نه شوهرم رو. چادرم رو جلو صورتم کشیدم و در زدم. جوابی نیومد. برگشتم خونه. شب بچه‌ها رو به زور خوابوندم و رفتم جلو اون خونه. چراغاش روشن بود. سایه‌ی شوهرم رو از پشت پرده دیدم. ضعف کردم و تا شدم و نشستم کف کوچه. پس طلاقی که می‌گفت، این بود؟

بعداً فهمیدم چقدر گیجم! تمام کاراشون نقشه بود تا شهریار بتونه سرم کلاه بذاره و با فروزنده بره خونه‌ی فروزنده زندگی کنه. رفتم سراغ کارتن‌های انبار. بازشون کردم. ۳۲ تیکه زیرخاکی بزرگ و کوچیک و سفالی و مفرغی پیدا کرده بود که می‌دونستم خیلی می‌ارزن. حالا که شهریار بعد عمری حفاری به یه گنج واقعی رسیده بود، می‌خواست من و بچه‌ها رو ول کنه و خوشی‌هاشو ببره پیش فروزنده. وسوسه شدم به میراث فرهنگی خبر بدم که شوهرم کارش چیه اما ترسیدم. زورم بهش نمی‌رسید. کلی آشنا و فامیل داشت. من چی؟ تک و تنها و بی‌دل و جرأت و مفلوک!

فردا و روزهای بعد هی می‌رفتم دم اون خونه و کمین می‌کردم. حدسم درست بود. شوهرم به بهونه‌ی این که رفته دنبال گنج، پیش فروزنده بود. دلم رو به این خوش کردم که فروزنده هر کی که باشه، آخرش یه روز بی‌اعتبار میشه و می‌بینه هیچی کف دستش نیست ولی من غیر از این که پیش خودم و خدای خودم روسفید بودم، سه دختر زیبا داشتم که به سراسر عالم می‌ارزیدن. من از زندگی شانس نداشتم. دلم می‌خواست دخترام مثل فرشته‌ها بزرگ بشن و به تمام آرزوهایی که خودم بهشون نرسیده بودم، برسن. با این فکرا، فروزنده و شهریار رو سپردم به خدا و یه بار دیگه چادرم رو به کمرم گره زدم و شدم کلفتی که بودم. البته گاهی مادرشوهرم در راه خدا پول مختصری بهم می‌داد ولی خودم باید کار می‌کردم. بچه‌ها بزرگ شده بودن و خرج داشتن.

زمان با همه‌ی سختی‌هاش و دیر و زودش گذشت. حالا شوهرم هفته‌ای یه بار به من و بچه‌ها سر می‌زنه. بی‌مهری‌ها و بدزبونی‌ها و کتک‌هاش کمتر شده ولی هنوز گاهی چک و لگدی میزنه و تحقیرم می‌کنه. حالام مدتیه که گیر داده طلاقت میدم، بچه‌هارم ازت می‌گیرم. به خدا قسم که اگه ترسِ از دست دادنِ بچه‌ها نبود، تا حالا طلاق گرفته بودم. مشکل خرج و دخل اونارو هم ندارم. تا امروز خودم هزینه‌هاشونو تأمین کردم. واسه جا و مکان هم یه خانم پیری هست که هفته‌ای دو بار میرم کاراشو انجام میدم. تنها زندگی می‌کنه. از وضع منم خبر داره. گفته با دخترات بیا اینجا زندگی کن... به خداوندی خدا که من فقط نگران دخترام هستم. مثل شمع به پاشون آب شدم. نمی‌خوام از دست‌شون بدم. شوهرم دیروز پیغام داده که خودتو آماده کن! می‌خوام طلاقت بدم و بچه‌ها رو ببرم. گفته بعد طلاق سه روز

بقیه در صفحه ۵۷

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود... عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.





این دو عکس برای خودشان تاریخی دارند. چند سال پیش عکس اولی را نزدیک میدان ولیعصر(عج) انداختم. یک ماه پیش، همان‌جا عکس دوم را انداختم. آن دختر کوچولویی که لباس‌هاچ زنبور عسل پوشیده، در عکس دوم چه بزرگ شده! کسی که آکاردئون می‌زند آدم خوبی به نظر می‌رسد. نگاهش محجوب است. هر سه استعداد هنری دارند. شاید چند سال پیش برای نوازندگان دوره‌گرد دل می‌سوزاندیم ولی حالا شغلی شده که حتی جوان‌های دانشکده‌ی موسیقی هم به آن گرایش دارند. درآمدش خوب است. دست‌کم شبی پنجاه تومان «به گفته‌ی خودشان». خدا بدهد برکت و دلم نسوزد برای آن دختر کوچولو که سال‌هاست تنبک می‌زند و الهه‌ی ناز می‌خواند و مثل یک فوق‌لیسانس موفق پول به خانه می‌برد.



این دمپایی‌ها و این پاها کثیف‌ترند یا کف قطارِ مترو؟ از آنها پرسیدم: آخرین بار کی رفتین حموم؟ خندیدند. یکی‌شان گفت: «ما اردکیم. سالی چهار بار میریم حموم.» خواستم درباره‌ی بهداشت سخنرانی کنم. دیدم چه شاداب و سرحالند! ساعت یازده شب بود. آخرین سرویس مترو داشت آنها را به طرف کهریزک می‌برد. چقدر مستقل و جسور بودند! بچه‌های شهرنشین، قبل از غروب به خانه می‌روند و زیر پر و بال باباماما‌ن لنگر می‌اندازند. اما اینها..! به دمپایی‌هایشان نگاه نکنید! گوشی گلکسی و تبلتِ سیمکارتخور دارند. حس کردم این چند جغله بچه، معادلات پزشکی و تربیتی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی را به هم زده‌اند. با سیب موافقید؟



محمود جعفری کوهبنانی دوربینش را برداشت و رفت نان بگیرد. جنابان نانوایان با دیدن اَو مثل دود بر سر تنور لرزیدند و گفتند: به جون مادرمون کلاه و روپوشمون تمیز تمیزه. نونامونم آردِ درجه یکه و مواد افزودنی غیر مجاز نداره. ناخونامونم از بیخ گرفتیم. آن وسطی هم می‌گوید: به سیبیلامون نیگا نکن! زیر این کلاهی که سرمون رفته، یه مغزه که از قلب مادر مهربون‌تره... بفرمایین نون و سیب!



برخی از معاندان گفته‌اند: «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / کار اگر هست، چرا لیسانسه‌ها بیکارند؟» حرف معاندان سندیت ندارد دلیلش هم همین عکسی است که «مسعود ذوالفقاری» از قائم‌شهر فرستاده: پیکانی که خداییش بعد از این همه عمر چه‌تر و تازه مانده، در جوب افتاده و کلی از مردم بیکار را به کار گرفته تا درش بیاورند. این پیکان تا بوده و بوده، کارآفرینی کرده. خودش از اولین مسافرکش‌های این مرز و بوم است. دربست سوار می‌کرد از این طرف تهران به آن طرف تهران به بیست و پنج ریال. حالا از ساری به گرگان نفری چند؟ نخواستیم آقا... پیاده میریم!



این عکس، یک سند تاریخی است که باید کنار کتیبه‌ی کوروش دفن شود تا کسی چشمش به آن نیفتد و با قصاب‌های سرگذر بحث نشود که توی «اطلاعات هفتگی» عکس زده‌اند گوشت کیلویی ۳۹۰۰ تومن. چه خبره که شما میدین کیلویی چند؟ قابل توجه ساطور جنابان قصاب: این عکس را من نینداخته‌ام و اثر عدسی «مسعود ذوالفقاری» است که در قائم‌شهر پناهنده شده.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

مهلت دارم بار و بندیلم رو جمع کنم و برگردم اصفهان، خونه‌ی بابام اینا... من می‌ترسم.»

دیشب بعد از دو هفته دوباره زنگ زد. صدایش مثل آدم‌های خوابزده بود: کمی کِشدار و بی تعادل حرف می‌زد. پرسیدم: «دارو مصرف کردی؟» خندید. خنده‌ای عصبی و هشداردهنده: «منظورت آرامبخش و قرص خوابه؟ نه! خیالت راحت باشه. می‌دونی چی شد؟ شوهرم فشار آورد که باید به طلاق توافقی رضایت بدم. زهرا، دختر وسطیم، که روی خواهرای دیگه‌ش تسلط داره، یه خورده با خواهراش حرف زد بعد هر سه‌شون اومدن پیشم و گفتن «مامان طلاق بگیر! تو به این میگی زندگی؟ واسه چی اینجور به خودت رنج میدی و اجازه میدی تحقیر بشی؟» بهشون گفتم «همه‌ی این رنج‌ها فقط به خاطر شماس. اگه مطمئن باشم شما رو از دست نمیدم، همین حالا میرم دادگاه و طلاق می‌گیرم.» زهرا گفت: «اختیار ما دست خودمونه... ما با کسی زندگی می‌کنیم که خودمون بخوایم. بیا فردا بریم دادگاه. خودت از شون بپرس. اگه دیدی حق انتخاب با ماس، تقاضای طلاق توافقی بده و خودت و ما رو خلاص کن! به خدا ما هم از این زندگی نکبتی خسته شدیم.»

کلی با من حرف زدن و دلم رو قرص کردن. صبح که می‌خواستیم بریم دادگاه، پام نمی‌کشید. زهرا همه رو بیدار کرد و بهشون صبونه داد و تمام مدارکی رو که واسه طلاق لازم داشتیم، گذاشت تو کیفش و من و بچه‌ها رو برد دادگاه. اول منو برد پیش مشاور ای دادگاه. اونام همون حرفا رو زدن و گفتن با توجه به سن دخترام، قاضی از خودشون می‌پرسه که می‌خوان با کی زندگی کنن مگر این که شرایط خاصی باشه. نگران تر شدم و پرسیدم: چه شرایطی؟ گفت: «بلانسبت شما، مثلاً مشکل اخلاقی یا بیماری خاصی داشته باشین که نتونین بچه‌ها رو نگه‌دارین.» با این که قانع نشده بودم، با دست خودم تقاضایی رو نوشتم که سال‌ها در آرزوش بودم اما همیشه می‌ترسیدم. نمی‌دونستم ترسم واقعاً مال از دست دادن دخترام بود یا واسه بی سرپناهیم. کاش پدر و برادری با غیرت داشتم تا پشتم بودن ولی من تک تک بودم. تنها تر از تک درختی که بالای کوهی دشوارِ گذر واستاده و حتی بارون هم تنهاش گذاشته و داره پژمرده و خشک میشه. تنها بودم و به قضای الهی تن داده بودم.

وقتی که کارهای مقدماتی طلاق رو انجام دادیم، زهرا به باباش زنگ زد. انگار همون اطراف بود چون خودشو خیلی زود رسوند. کار خیلی زود انجام شد. منشی قاضی سؤال‌هاشو کرد و امضاها رو گرفت و پوشه رو برد داتاق قاضی. نیم‌ساعت بعد دخترامو صدا کرد. وقتی می‌رفتن تو، از بس صورت و دستاشونو بوسیدم، خیس خالی شدن از اشک تلخ سرنوشتم. التماسشون کردم که از باباشون نترسن و حرف دلشونو به قاضی بگن.

زیاد طول نکشید که بیرون اومدن. دویدم طرفشون. شونه‌های زهرا رو گرفتم: «چی شد؟» گفت: «هیچی! قاضی گفت حُکمِشو می‌نویسه و اعلام می‌کنه... این‌قدر نگران نباش مامان! یه خورده هم به فکر اعصاب ما باش! ما هنوز بچه‌ایم و طاقت این چیزا رو نداریم.» دست آذر و گرفتم و گفتم: «بریم!» جلو دادگاه ماشین فروزنده رو دیدم. چند تا ساک تو ماشین بود. می‌شناختمشون! مال بچه‌هام بود. معنی این کار چی بود؟ شهریار پشت فرمون نشست. فروزنده هم نشست کنارش. ماشین رو آوردن طرف ما. فروزنده درِ عقب رو باز کرد و دخترام یکی یکی سوار شدن. در و بستن و رفتن. حتی برنگشتن یه نگاه به من بندازن. شدم همونی که گفت: «ای ساربان آهسته ران کارام جانم می‌رود/ وان دل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود». جسمم مجسمه شده بود. مومی و آسیب پذیر با قلبی که مچاله شده بود. مدتی کنار خیابون نشستم. بعد مثل فنر از جا پریدم ودویدم تو دادگاه و بی‌اجازه رفتم تو اتاق قاضی. تا منو دید، گفت: «دخترم واسه سرنوشت متأسفم ولی کاریش نمیشه کرد. دخترات قاطعانه گفتن می‌خوان با پدرشون زندگی کنن!»...

***

... سکوت کرد. صدای تنفس سنگینش را می‌شنیدم. مطمئن بودم دارو مصرف کرده. پرسیدم: «حالا کجایی؟» جواب نداد. با خودکارم چند بار محکم به گوشی کوبیدم و دوباره پرسیدم. گفت: «خونه. فردا سومین روزم تموم میشه. باید از اینجا برم» گوشی خودم را قسم دادم که شماره‌ای را که یک بار زهرا با آن به من زنگ زده بود، برایم پیدا کند. لج نکرد و زود پیدایش کرد.

مهوش از تریاک‌های شوهرش خورده بود. آن‌قدر نبود که او را بکشد ولی آیا حالا که خانه‌ی آن خانم پیر زندگی می‌کند و مدام آه می‌کشد که «پاره‌های جگرم، شما هم؟»... زنده است؟ چه سرنوشت تلخی داری مهوش!... من و خواننده‌ها را رنجور کردی. نگو اینها کار ستاره و بخت و اقبال بود. بگو اینها معلول شرایط تو بود. شرایطی که اگر ناآگاه باشیم، بر ما استوار می‌شود. خدایا به ما آگاهی بده! آمین!

■

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

خبر؟ قهوه‌چی که گویی هنوز چشمه وجدانش خشک نشده بود، عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «چند هفته قبل یک روز صبح زود آمد اینجا و بهم گفت چند نفر میخوان بکشنش... می گفت چیزی رو دیده که نباید ببینه... منم دلم براش سوخت و فرستادمش پیش برادرزنم که توی جاده ساوه حمام عمومی داره... ظاهراً آتش حمام رو کنترل می کنه و کاری هم با کسی نداره.... اینم آدرس حمام... قهوه‌چی اینها را گفت و آدرس را که داد به آرامی رو به من کرد و گفت: «ببخشین آقاجون... این جهنم و بهشتی که گفتی... معنیش اینه که من نباید این پول رو بردارم؟!» هر سه زدیم زیر خنده، محسن پولها را سر داد طرف قهوه‌چی و گفت: «از شیر مادر برات حلال تر باشه» و بعد سه تایی زدیم بیرون و راه افتادیم طرف جاده ساوه، نیمه شب بود و شهر خلوت و محسن با تمام سرعت حرکت می کرد و من برای اولین ـ و آخرین بار ـ به او نگفتم یواش، چرا که احساس می کردم زنده ماندن و نماندن «کامیار» به دقیقه‌ها بستگی پیدا کرده! ساعت نزدیک ۲ صبح بود که در اوایل جاده ساوه، پیچیدیم داخل یکی از روستاها و خیلی راحت حمام را پیدا کردیم. صاحب قهوه‌خانه همین که کارت شناسایی محسن را دید، در را باز کرد و با نگرانی گفت: «به خدا من نمی‌دونم خلافکاره یا نه؟»

جوابی به او ندادیم و یکسره به سراغ «فتعل» رفتیم که با وحشت از خواب پرید و محسن بلافاصله گفت: «آنقدر وقت کم داریم که مستقیم میرم سر اصل مطلب؛ شهادت دروغ ـ مخصوصاً اگر پای مرگ و زندگی در بین باشه ـ میتونه تا ۳۰ سال بندازدت گوشه زندان... اون شب تو خونه آقای غلامی چی دیدی؟

فتعلی وقتی فهمید ما پلیس هستیم نفس راحتی کشید و گفت: «اون پسر جوون راست میگه.... آن شب حرفهاش را با آقای غلامی زد و رفت بیرون، اما هنوز ده دقیقه نشده بوده دو نفر وارد خونه شدن، همان داداشهایی که قبلاً هم آنجا دیده بودمشان.... اما در آن لحظه من توی آشپزخانه بودم و آنها منو ندیدن، ولی من دیدم که چاقو رو که با دستکش گرفته بودند فرو کردند تو قلب غلامی... منم از ترس، یواشکی از پنجره آشپزخانه زدم بیرون و داشتم از دیوار می‌پریدم که آنها منو دیدن و دویدند دنبالم، اما موقعی بهم رسیدند که توی خیابون بودم و نمی‌تونستن منو بکشند ولی اومدن سراغم، اول کلی پول بهم دادن و بعد هم تهدیدم کردن که اگه لب تر کنم منو زنده نمی‌ذارن... فتعل اینها را با ترس گفت و...، محسن نگاهی به ساعت انداخت و به من گفت: «کلانتر فقط سه ساعت تا اذان صبح مونده...»

نگرانیش را برطرف کردم و گفتم: «نگران نباش... با بیسیم به دادستان خبر می‌دیم و خودمان هم قبل از اذان صبح رسیدیم به زندان...

***

پنج روز بعد؛

جلوی در زندان قصر، صدای هق هق «کاترین» توجه همه را جلب کرده بود و کامیار با ملایمت می‌گفت: «کاترین جان آروم باش... حالا که همه چیز تمام شد.» زن محسن به سراغ کاترین رفت تا او را آرام کند، کامیار هم به طرف ما آمد و محسن را در آغوش گرفت و گفت: «تا حالا تجربه نکردم که آدم وقتی جونش رو مدیون یک نفر باشه...، باید چه حرفی بهش بزنه...! من خیلی مدیونتم محسن...

■

● فرانسیس بیکن:

برخی کتب را باید چشید، بعضی را باید بلعید و قلیلی را باید جوید و هضم کرد

روایتی متفاوت از بازگشت کوروش باقری به زندگی

می‌گفتند جنازه را به سردخانه منتقل کنید

کوروش باقری، سرمربی موفق تیم‌های ملی پس از چند ساعت دست و پنجه نرم کردن با مرگ، با اراده خداوند دوباره جان گرفت و به زندگی لبخند زد تا شوکی که این چنین به جامعه ورزش وارد آمده بود، ختم به خیر شود. باقری از همان ابتدا که درد به سراغش آمد تا لحظاتی که به هوش آمد را این چنین روایت می‌کند:

ساعت ۳ صبح از درد قفسه سینه از خواب بیدار شدم و حالت تهوع شدیدی هم داشتم که در همان زمان همسرم پیشنهاد کرد به دکتر برویم که در پاسخ به وی گفتم «به احتمال زیاد مسموم شده‌ام و موضوع مهمی نیست.» تا ساعت یک ربع به ۶ صبح با خودم کلنجار رفتم و درد را تحمل کردم که دیگر با اصرار همسرم به بیمارستان آمدیم. به قدری حالم بد بود که حتی نتوانستم پشت فرمان بنشینم و تا حدود ۳۰ متری اورژانس هم با ماشین آمدیم.

با مراجعه به پذیرش یکی از کارکنان بیمارستان من را شناخت و وقتی متوجه شد برای خودم به بیمارستان آمده‌ام به سرعت من را پذیرش کردند. در همان ابتدا و پس از اینکه برای معاینه روی تخت مستقر شدم، یک قرص به من دادند تا زیر زبانم بگذارم و ساعت نزدیک به ۶ صبح بود که دیگر هیچ چیز متوجه نشدم.

طوری که کارکنان اورژانس می‌گویند ۴۵ دقیقه قلبم ایستاده بود، منتها دستشان درد نکند که ناامید نشدند و به کارهای مربوط به احیا ادامه دادند. البته در زمانی که ماساژ قلبی و شوک می‌دادند برای ۴ تا ۵ ثانیه چشمانم باز شد اما نمی‌توانستم صحبت کنم. این طور که خودشان می‌گفتند نوبتی مشغول اقدامات مربوط به احیا بودند.

می‌گفتند جنازه را به سردخانه منتقل کنید

همسرم می‌گوید پس از ۲۰ دقیقه صدای پزشکان را شنیده است که به هم می‌گفتند جنازه را آنقدر اذیت نکنید و به سردخانه منتقل کنید که گویا یکی از آنها که ظاهراً به شدت به من یا وزنه‌برداری علاقمند بوده است، اقدامات پزشکی را رها نکرده و تا نیم ساعت دیگر به این کار ادامه دادند که پس از ۴۵ دقیقه و ۱۰ شوک ۳۶۰ ولتی و شدید دوباره به زندگی باز گشتم. در حال حاضر هم از ناحیه سینه دچار سوختگی شده و مجبور شدم پماد بزنم.

در هر حال زندگی دوباره باز گشت و این ماجرا اسپری شد تا ساعت ۱۴ ظهر که یک لحظه چشمانم را باز کردم و یکی از پزشکان که کنارم ایستاده بود را دیدم که از همان لحظات اولیه زیر نظر وی قرار داشتم. همسرم می‌گوید زمانی که قلبم دوباره به کار افتاد همین پزشکی که زیر نظر وی بودم به او گفته بود «که همسرت از بین نرفته است اما آمادگی هر اتفاقی را داشته باشید و چون سطح هوشیاری‌اش ۴ است، ممکن است همین طور در کما بماند.»

ساعت ۱۴ همان پزشک در حالی که دستانم را گرفته بود از من سوال کرد که من را می‌بینی که به وی گفتم بله و با خوشحالی گفت مگر می‌توانی صحبت کنی که این موضوع را هم تأیید کردم که در نهایت پس از کلی خوشحالی، سایرین را هم صدا کرد تا ببینند آیا بستگانم را می‌شناسم یا خیر. همان زمان گفتم خوبم و فقط کمی سینه‌ام درد می‌کند.

باید دو سال پیش آنژیوگرافی می‌کردم

چون دوباره امکان داشت حمله قلبی صورت بگیرد، یکی دو پزشک دیگر من را ویزیت کردند تا زیر نظر آنها ۶ سانتی‌متر از رگ‌هایم را آنژیوگرافی کنم. البته تمام ۶ سانت لخته برای آن روز نبود و این طور که گفتند به مرور ایجاد شده بود، البته دو سال پیش هم به دلیل مشکلات قلبی مجبور به استفاده از قرص شدم که ظاهرا همان زمان باید آنژیو می‌کردم.

پس از آنژیو در حال حاضر شرایط خوبی دارم و فقط چون به قفسه سینه و ریه‌ام فشار زیادی آمده است، در این نواحی درد زیادی دارم. به گفته پزشکان یکی از دلایل اصلی این عارضه (بیشتر از ۸۰ درصد) به خاطر استرس است که از این پس هم نباید باشد.

به مرگ دشمنم هم راضی نیستم





خدا را شکر می‌کنم که یک فرصت دیگر برای زندگی به من داد و حتما مسئولیتی به گردن من است که این مسئولیت با خواست خدا مجدداً به من واگذار شده است. از پرسنل بیمارستان پیامبران که در این مدت برایم سنگ تمام گذاشتند یک تشکر ویژه می‌کنم و امیدوارم همیشه صحیح و سالم باشند. البته موضوعی که مهم‌تر است، محبت مردم است. من در این چند روز کسانی را دیدم که حتی آنها را نمی‌شناختم و شرایط غیر طبیعی را در بیمارستان ایجاد کرده بودند. به همین دلیل دیگر خودم را متعلق به خودم ندانسته و متعلق به مردمی می‌دانم که خالصانه و عاشقانه قهرمانانشان را دوست دارند و بیشتر از همیشه این موضوع را احساس می‌کنم. البته شاید یکی دو نفری هم باشند که از این موضوع خوشحال شده باشند که این مشکل خودشان است اما مطمئن باشید که خود من به شخصه راضی به مرگ دشمنم هم نیستم.

در مورد ادامه همکاری با تیم ملی وزنه‌برداری هنوز تصمیم قطعی در این مورد نگرفته‌ام، اما شاید کلاً دور کارهای پراسترس مثل مربیگری را خط بکشم. با این حال تأکید می‌کنم که در این مورد تصمیم نگرفته‌ام. البته همچنان دور و نزدیک کنار ملی‌پوشان تا رقابت‌های قهرمانی جهانی لهستان هستم و سپس تصمیم‌گیری خواهم کرد.

هر انسانی با وجدان خودش زندگی می‌کند

شاید عده‌ای با این وضعیت به آرزویشان برسند که عیبی ندارد اما من از کسی دلگیر نیستم و اتفاقی که برای من افتاد ممکن است برای هر کس دیگری رخ دهد اما من آرزو دارم برای هیچ کس دیگری چنین مشکلاتی به وجود نیاید. کسی را مقصر نمی‌دانم و این خواست خداوند بود با این حال خودتان ماجرای چند وقت اخیر را بهتر می‌دانید و قطعا مسائلی رخ داد که استرسم را بیشتر کند. دیگر بیشتر از این در این خصوص صحبتی ندارم و فقط این اندازه بگویم که هر کس با وجدان خودش زندگی می‌کند. باز هم تکرار می‌کنم این شغل و کار من است و این اتفاقی که برایم رخ داد را از چشم کسی نمی‌بینم و فقط خواست و اراده خدا در آن وجود داشت.

کسانی که شایعه ساختند معرفت و مرام را از بین بردند

در مورد شایعات اخیر مبنی بر اینکه به صورت غیر طبیعی به بیمارستان منتقل شده‌ام باید عنوان کنم که این دیگر خیلی خنده‌دار و مضحک است، بیمارستان پیامبران را همه می‌شناسند و پرونده پزشکی من موجود و مشخص است، ۴۵ دقیقه قلب من از کار افتاده بود و بعد از اینکه به هوش آمدم به اتاق عمل رفته و الان هم دارای سی یو هستم. کسانی که این شایعات را ساختند انسانیت را لجن مال و معرفت و مرام را از بین بردند. چرا باید این کار را کنم؟ و این حرف‌ها اوج بی‌انصافی و پستی است، چون دلیلی نداشته بخواهم این کار را انجام دهم. شایعه سازان را به خدا واگذار می‌کنم، اگر این اتفاق افتاد خواست خدا بود و از چشم کسی نمی‌بینم و کسی را هم مقصر نمی‌دانم. بیشتر از ۶ دکتر بالای سر من بودند و پرونده پزشکی من گواه همه چیز است. کسی که تا این اندازه انسانیت را لگدمال می‌کند حتی ارزش فکر کردن هم ندارد. ■



مجید جلالی

کریمی چندین سال چنین کیفیتی نداشت

مجید جلالی با حضور در تیم تراکتورسازی تبریز تجربه جدید را در عرصه مربیگری آغاز کرد. جلالی کمتر پیش آمده بود که در تیم‌های پرطرفدار حضور داشته باشد. هر چند او تجربه حضور در تیم فولاد خوزستان برخورد با هواداران پرشور اهوازی را داشت اما قطعا حضور در تبریز و اتفاقات فوتبالی در تراکتورسازی تجربه متفاوتی است .

اوضاع در تراکتورسازی خوب است؟

از اوضاع تیم راضی هستم البته مشکلات زیاد است اما ما بالاخره باید مرد مبارزه و مشکل باشیم.

حضور در تیم پرطرفداری مثل تراکتورسازی به نظر می‌رسد اولین تجربه شما باشد و شاید تا به حال با این انبوه هوادار روبه‌رو نبودید؟

شاید این طور باشد اما شرایط سختی نیست. اصلا موضوع پرهوادار بودن نیست. در اهواز هم که بودم هواداران پرشوری حضور داشتند. اصلا مشکلات خیلی به هواداران باز نمی‌گردد بلکه باید در مسائلی دیگری آن را جستجو کرد.

گفته بودید بهتر است که هوادار سر تمرین این تیم نیاید و حالا در شهری حضور دارید که هواداران پرشوری دارد؟

هوادار رکن کار است، به خصوص برای تیم‌های بزرگ. به نظر من باید نوع ارتباطات تعریف شود اعتقادم این است که محیط تمرین آموزشی است و هر چه آرام‌تر باشد بهتر است. من فکر می کنم که باید نوع ارتباط تماشاگر با تیم تعریف شود که متاسفانه این نوع ارتباط در کشور ما تعریف شده نیست. هوادار یک حامی است و یک رکن خیلی مهم از موفقیت باشگاه است و ما باید برای آنها برنامه‌ریزی کنیم. آنها هواداران حساسی هستند و فکر می کنم که باید کانال‌های اطلاع رسانی برای این هواداران قوی‌تر باشد.



هواداران تراکتورسازی فصل گذشته به دلیل رفتارهای خاص اولیویرا او را دوست داشتند. این مسئله برای شما پیش نیامده که برای نفوذ در دل هواداران تراکتورسازی تغییر روش دهید؟

فوتبال در این زمینه رهنمون‌های زیادی دارد در تمام دوران کلاس مربیگری این راهکار شناسایی شده است. مثلا اینکه در کوتاه مدت چه جنبه‌هایی از کار را در نظر گرفت تا به محبوبیت رسید. در واقع در فوتبال آمده که بر اساس شناخت اقلیمی، فرهنگی، جغرافیایی چه طور رفتار شود. اما همین فوتبال می گوید که اگر می خواهید در نهایت به منزلت برسی صداقت بهترین راه است. به خاطر همین من به همین کاریزمای خودم اعتقاد دارم و هیچ وقت هم دوست ندارم آن را تغییر دهم.



پیش از فصل زمانی که علی کریمی به تیم تراکتورسازی پیوست خیلی از فوتبالی‌ها معتقد بودند، فوتبال او تمام شده است.

علی کریمی در ۹ هفته‌ای که بازی کرد نشان داد که چندین سال بود چنین کیفیتی نداشته است و واقعا عملکرد خوبی داشت یا می‌توانم کریم انصاری فرد را مثال بزنم. وقتی او را با اول سال مقایسه می کنم کاملا متوجه می‌شوم که چقدر متفاوت شده است و با اطمینان می گویم جامعه فوتبال این چیزی که اکنون از کریم انصاری فرد می بینند فقط ۳۰ درصد از توانایی‌هایش است و هنوز خیلی جا دارد که بهتر شود. این مسئله برای همه بچه‌های ما است من می‌توانم مهدی کیانی را هم مثال بزنم که در حال پیشرفت است یا نصرتی بازی‌هایی که می کند ثابت می کند می‌تواند شایسته‌تر از کسانی باشد که اکنون پیراهن تیم ملی را بر تن دارند. حتی ایرانپوریان.

چرا تراکتورسازی هنوز موفق نشده صدرنشین باشد؟

این بیشتر یک بحث ذهنی و روانی است. ما چند بازی که در تبریز داشتیم واقعا شایسته بردن بودیم مثل بازی با ملوان، گسترش فولاد و یا مس کرمان. در همین بازی با مس بیشتر از ۱۸ موقعیت از دست دادیم من حتی وقتی با اساتید مشورت می کنم آنها هم می گویند مشکل ما تکنیکی نیست که بخواهم از طریق تمرین بیشتر آن را حل کنم ولی با این حال باز من این کار را می کنم و همه هدفم این است که هر هفته تیم را به آرامش برسانم.

شما هم به مافیای داوری معتقدید؟

خیلی وقت‌ها به این چیزها فکر می کنم من در زندگی‌ام از خیلی چیزها می‌توانم بگذرم ولی مطمئن هستم که هیچ وقت از داوری که آگاهانه در یک بازی حتی اگر مربوط به سال‌های گذشته باشد به ضرر تیم ما سوت زده، نمی‌توانم بگذرم. اگر هر ظلمی به من وارد شده باشد می گذرم به جز این یکی.

آقای جلالی شما هم به عدم حضور کی‌روش در ورزشگاه‌ها نقد دارید؟

فکر می کنم ما اینقدر در فوتبال‌مان مشکلات عمیق‌تر داریم که نگوییم چرا مربی تیم ملی به ورزشگاه‌ها نمی آید در واقع این مسئله برگی از یک درخت است. ما باید برویم سراغ مسائل بزرگ‌تر و نمی‌توان آن را کتمان کرد.

ما در حال لمس این هستیم که گردش فوتبال در ایران چه طور است. مشکلات خیلی عمیق‌تر از اینها است و هزینه‌ها و انرژی که برای این فوتبال می‌شود و رسانه‌هایی که تمرکز خود را روی آن گذاشتند اگر همه اینها را کنار بگذاریم و به آینده فکر کنیم زجرآور است و حتی گریه‌آور.

مثلا شما همین تیمی که اکنون به عنوان نماینده ایران مقابل تیم‌های باشگاهی تایلند و کره جنوبی بازی کرد را در نظر بگیرید. کاملا متوجه اختلاف کلاس می‌شوید آیا واقعا باید بگوییم مربی مقصر است؟ اگر این طوری نگاه کنیم ساده‌انگاری کرده‌ایم. ما همیشه افراط و تفریط می کنیم. مثلا می گوییم ایرانی خوب نیست و مربی خارجی بیاوریم. در حالی که این مسئله با حضور مربی خارجی حل نمی‌شود و مشکل عمیق‌تر از این حرف‌هاست. ■

جرم این است که ندانیم زندگی خیلی ساده‌تر از اینهاست که ما فکر می کنیم

●فریدریش نیچه



با مجتبی محرمی از آزادی تا بیمارستان

مجتبی محرمی امروز جایی است که در چند سال اخیر با آن کنار آمده؛ جایی که با دیدن آن می گویی این همان هشتِ دوست‌داشتنی سال‌های نه‌چندان دور فوتبال ایران است؟

روی تخت A اتاق شماره ۲۱۳ بیمارستان کوچک میمنت، با لباس راه‌راه سفید - آبی کسی خوابیده که زمانی برای خودش ابهتی داشت. وقتی در سمت چپ زمین می‌ایستاد کمتر فوتبالیستی دلش می‌خواست گذرش به آن طرف زمین بیفتد. نوع فوتبالش طوری بود که به نظر هر هواداری را به خودش جلب می کرد. بازی‌های به یاد ماندنی، گل‌های حساس، دعواهای گاه و بی گاه و البته آن خنده تلخ معروف بعد از پنالتی سوخته مقابل کویت در رده‌بندی جام ملت‌های آسیا.

بچه شری بود برای خودش؛ شرِ دوست داشتنی، از همان‌هایی که دوستش داشتیَ و اگر کاری هم می کرد سعی می کردی از کنارش بگذری. اصلا نامش عجین شده با مسائل حاشیه‌ای؛ ابایی هم از دعوا نداشت، وسط زمین درگیر می‌شد حتی اگر بازیکن مقابلش امیر قلعه‌نویی بود.



از محله‌های پایین شهر تهران به کاپیتانی پرسپولیس و تیم ملی رسید. شاید آن موقع که دوران کودکی را سپری می کرد کسی در تخیلاتش هم ذره‌ای برای پسر لاغر اندام محله، آینده خوبی تصور نمی کرد، شاید همه فکر می کردند سرنوشت بسیاری از بچه‌های محل در انتظارش باشد، دعوا، خلاف، زندان و احتمالا... اما او راه فوتبال در پیش گرفت. حالا اما روی تخت بیمارستان است و با دیدنش، با اولین نگاهی که به چشمان خسته‌اش می کنی؛ می گویی «مجتبی محرمی» و بیمارستان؟! پسر بلند شو سمت چپ پرسپولیس و تیم ملی تو را صدا می کند؛ بلند شو؛ جای تو اینجا نیست.

***

رفتن به بیمارستان میمنت کار آسانی نیست؛ کافی است به مکالمه محرمی گوش کنید که خطاب به یک فرد مسئول در فوتبال می گوید: «اینجا نیا، راحت نمی دهند». حق هم داشت رفتن به این بیمارستان مشقت‌های خاصی دارد که شاید فقط یک خبرنگار می‌تواند راحتتر از بقیه با آن کنار بیاید .

وارد اتاق که می‌شوی، کوچکی آن توی ذوقات می‌زند، اتاقی با ۲ تخت کنار هم به فاصله یک یخچال! روی در یخچال برنامه روزانه بیماران نوشته شده: «ورزش، دارو، شوک روزانه، پیاده‌روی، ملاقات، تماشای تلویزیون و خواب!»

محرمی را همیشه با لباس قرمز دیده بودیم به خاطر همین لباس راه‌راه آبی - سفید محرمی هم توی ذوق می‌زد. دوستان کنارش بودند و قبل از رسیدن ما، پژمان جمشیدی به ملاقات آمده بود. در کنار محمد پنجعلی که مثل یک برادر روی تخت مجتبی نشسته بود، نشستیم تا شاید محرمی کمی احساس راحتی کند اما برایش سخت بود. هنوز با فوتبال زندگی می کند. حرف که می‌زند می‌فهمی فوتبال در تک تک سلول‌هایش است؛ از ۳ بازی پیاپی پرسپولیس در تابستان که داریوش مصطفوی برنامه آن را چیده بود حرف می‌زد تا بازی‌های آسیایی پکن و تو با خودت می گویی «هی پسر؛ چه بر سر خودت آورده‌ای».

شماره ۸ پرسپولیس ناراحت بود از بی‌مهری‌هایی که در حق او شده، از اینکه چرا نباید در پرسپولیس جایی داشته باشد، از اینکه چرا کسی پیشکسوتان پرسپولیس را تحویل نمی گیرد. برخلاف دورانی که بازی می کرد، خیلی آرام حرف می‌زد، جبر روزگار است دیگر، او را روی تخت کشانده و انرژی‌اش را گرفته؛ شاید همین موضوع باعث شده نخواهد حرف‌هایش رسانه‌ای شود و می‌خواهد آنها را منتشر نکنیم و تو پیش خودت فکر می کنی یعنی این همان محرمی است که روی جلد نشریات دهه ۶۰ و ۷۰ بود؟ پس چرا اینقدر منزوی شده؟

می گفت دوست ندارد کسی بفهمد کجا بستری است و نمی‌خواهد با این وضعیت عکسی از او ثبت شود، انگار خودش هم از این وضعیت خسته بود.

بعد از چند دقیقه اتاق ملاقات تغییر کرد و با هماهنگی که از سوی پرسنل بیمارستان صورت گرفت به اتاق بزرگتر و شیک تری رفت تا ملاقات کننده‌های اندک احساس راحتی بیشتری داشته باشند. از تماس‌هایی که با او گرفته شده بود صحبت می کرد، از دوستان و رفقا، همبازی‌ها و البته علی پروین. از بعضی‌ها هم ناراحت بود، آنهایی که روزی دوستان خوبی بودند اما امروز هیچ خبری از شان نیست، آنهایی که روزی با موتور سوزوکی مجتبی سر تمرین می‌رفتند اما امروز سرشان به کارشان گرم است.

ساعت ملاقات رو به اتمام است، اما چون مجتبی محرمی ملاقات کننده دارد، نیم ساعتی بیشتر فرصت می‌دهند. آخر وقت چند جمله‌ای می گوید و می گوید اینها را بنویس، ایرادی ندارد: «حالم خوب است و همان مشکل همیشگی را دارم ولی انشاالله تا چند روز آینده مرخص می‌شوم و به زندگی برمی گردم.»

تا مقابل در ورودی دنبالمان می آید تا هم بدرقه‌ای کرده باشد و هم قدمی بزند. غرور محرمی اجازه نمی‌دهد که خیلی از مسائل باز گو شود اما ...



محرمی در دوران فوتبالش روزهای خوب و بد زیادی را پشت سر گذاشت، قهرمانی‌ها، گل‌ها، لبخندها و البته نگرانی‌های زیاد. خودش دوست ندارد درباره گذشته و اتفاقات تلخ آن صحبت کند ولی واقعیت این است که او به توجه نیاز دارد نه ترحم، او می‌خواهد در خانه خودش «پرسپولیس» باشد. محرمی به عشق اینکه به پرسپولیس بیاید روزهای سخت میمنت را پشت سر می گذارد، شاید با آمدن به پرسپولیس مشکلات روحی که امروز گریبانش را گرفته او را رها کند و هشتِ دوست داشتنی همان هشتِ دوست‌داشتنی گذشته شود.

منبع: خبرگزاری تصمیم

همه هنرپیشه‌هایی که به ورزش آمدند

هدیه تهرانی؛ حالا این نام فقط برای حضورش در فیلم‌های سینمایی به عنوان یک ستاره سینمایی مطرح نیست. او شده نایب رئیس یکی از سبک‌های ورزشی ووشو. سبکی تا قبل از این شاید حتی جدی ترین علاقمندان به ورزش هم کمتر نامش را شنیده بودند اما در همین یکی دو هفته با حضور این ستاره سینما اسمش سر زبان افتاده و همه «تایچی چوان» می‌گویند. رشته‌ای که به گفته مهدی علی نژاد رئیس فدراسیون ووشو در حقیقت بخش ورزش همگانی ورزش جودو است. این حضور اما اولین حضور یک چهره سینمایی در ورزش نیست.

سعید راد؛ همه کاره بولینگ عبده



تاریخ دقیقی شاید نتوان از حضور هنرمندان یا ورزشکاران در حوزه‌های یک دیگر پیدا کرد که این رفت و آمد همیشه بوده است. البته در سال‌های قبل از انقلاب تب سینماگر شدن قهرمانان ورزشی داغ بوده است. محمد علی فردین نایب قهرمان کشتی آزاد، می‌رود و مرد شماره یک سینمای فارسی می‌شود. سال‌ها بعد این روند ادامه دارد. ورزشکاران زیادی سر از سینما در می‌آورند. رضا بیک ایمان وردی قهرمان کشتی کج دیگر ستاره دهه ۵۰ سینمای ایران می‌شود اما یکی از خوش تیپ ترین ستاره‌های آن سال‌های سینمای ایران سعید راد است. مردی که هنوز هم در دهه ششم زندگی‌اش نمی‌تواند به جدیت بگوید ورزشکار است یا هنرپیشه. او می‌گوید: «برای فیلم تنگنا دنبال یکی می‌گشتند که بتواند شخصیت بیلیارد باز پل نیومن را در ذهن تداعی کند.» و این جوان خوش سیما با هنر فیلم سازی امیر نادری ستاره می‌شود. کسی که دست راست علی عبده مالک و همه کاره پرسپولیس محبوب ترین تیم دهه ۵۰ ایران بوده است. او مسئول ورزشی بولینگ عبده خیابان شریعتی بوده و همزمان مدیریت ورزشی را در کنار درخشش در سینما تجربه می‌کرده است.

وقتی مالک اشتر باشی...



داریوش ارجمند نامش گره خورد با آیین پهلوانی. چه بخواهد و چه نخواهد با آن سیما وسبیل‌های از بناگوش در رفته‌اش با بازی نقش‌هایی چون مالک اشتر، هادی خضوعی و کلی نقش در سریال‌های ورزشی و پهلوانی برایش راهی باقی نمی‌گذارد که بگوید یکی از میاندارهای قدیمی ورزش زورخانه‌ای است. داریوش ارجمند سالهاست که حوالی ورزش می‌رود و می‌آید و حالا هم به اصرار محمدرضا طالقانی عضو هیات رئیسه فدراسیون ورزش‌های زورخانه‌ای و کشتی پهلوانی و سخنگوی این فدراسیون است.

هدیه تهرانی؛ ستاره ورزش می‌شود؟



مهدی علی نژاد رئیس فدراسیون ووشو که یکی از موفق ترین فدراسیون‌ها را در بازی‌های آسیایی گوانگ‌ژو داشت درباره این انتصاب در سبک زیر نظرش می‌گوید: « ما ۵ گزینه برای این سمت داشتیم. گزینه‌هایی که همگی از خانواده ووشو بودند. خانم هدیه تهرانی خودشان در این رشته باشگاه داری می‌کنند. ایشان مربی ملی ما هستند و تایچی چوان در حقیقت بخش ورزش همگانی فدراسیون ماست. سبکی که پیر و جوان نمی‌شناسد. او آمده و برای کارش برنامه‌های توسعه‌ای دارد. همه ما باید این را یک فرصت بدانیم. حضورش را به فال نیک بگیریم و امیدوار به این باشیم که حضور خانم تهرانی زمینه ساز خیر شود و شاهد حضور خانم‌های زیادی در این سبک رزمی باشیم که یک ورزش بی‌نظیر برای سلامتی و تندرستی همگانی است.»

حالا هدیه تهرانی تصمیمش را گرفته و وارد مدیریت ورزشی شده تا بعد از باشگاهداری تجربه‌ای اداری را هم در کارنامه داشته باشد. او به عکس بسیاری از دیگر ستاره‌های سینما که این روزها تب علاقمندی شان به ورزش را با حضور در میادین ورزشی چون ویشکا آسایش با حمله برای صعود به قله دماوند یا الهام حمیدی و مهناز افشار با حضورشان در دوره‌های آموزش تنیس، تهرانی می‌خواهد حالا یک مدیر اجرایی در ورزش کشور باشد.

پژمان بازغی و معاونت فرهنگی باشگاه پرسپولیس



پژمان بازغی را همه می‌شناسند. هنرپیشه عشق فوتبال پرسپولیسی. او اما رسما مدت کوتاهی را هم به عنوان مشاور و مسئول فرهنگی تیم پرسپولیس در دوره مدیریت حبیب کاشانی پشت سر گذاشته است. حضور او به دلیل نسبت فامیلی با یکی از نزدیکان به حبیب کاشانی همراه با علاقه‌ای که این چهره سینمایی به فوتبال داشت مدتی نقل محافل ورزشی شد و خیلی زود هم به سمت فراموشی رفت و تمام. حالا مهمترین سمت ورزشی بازغی بی آنکه چیزی از دوره مدیریت ورزشی او در دست باشد، کری‌های گاه و بیگاهش است برای استقلالی‌های هنرمند مثل امیر جعفری و امیرعلی دانایی و دیگران. علیرام نورایی هم مدتی کوتاه در دوره حسین هدایتی باید همین نقش را برای ملوان تیم شهرش بازی می‌کرد که او هم تقریبا کیفیتی برابر با پژمان را برای تیم دوست داشتنی ملوان به جای گذاشت.

سوپر استار مدیر فنی تیم والیبال لیگ برتر



رضا گلزار، او بی‌شک تجاری ترین ستاره سینمای بعد از انقلاب است. سوپر استار پر حاشیه سینمای ایران با همه حرف و حدیث‌هایی که همیشه دور زندگی‌اش بود، چند سال بعد از اعلام خبر ممنوع الفعالیت شدنش در سینمای ایران، وارد ورزش شد. رضا گلزار که قبل تر هم در برنامه‌های مختلف به عنوان کاپیتان تیم والیبال هنرمندان در میادین خیریه ظاهر شده بود به ناگهان به حکم مدیریت باشگاه ارتعاشات صنعتی سمت مدیریت فنی این تیم لیگ برتری را بر عهده گرفت تا همه شوکه شوند. حضور این ستاره اما شاید تنها بخشی از یک پروژه تبلیغاتی برای تیمی بود که خیلی هم حضورش در ورزش دوام پیدا نکرد. گلزار هم که می‌گفت غیر از تیم والیبال می‌خواهد تیم اسکی هم تشکیل دهد بعد از مدتی از ایران رفت و کمتر می‌شد او را در تهران دید. گلزار هم اگر چه شوک خبری بزرگی برای ورزش بود اما موجی زودگذر شد و هیچ گاه مالک آن شرکت تجاری از این نگفت که آیا سرمایه گذاری‌اش برای آن پست جواب داده است یا نه!

خردورزی ابزار پیر است و خردمندان ابزار دوران پایگان نمی شوند • حکیم اردیبهشت بزرگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

بالا که هستم، پایین را می‌بینم

مینا احدی، ۳۱ ساله، عقدکرده‌ی قدیم و مجرد فعلی، دانشجوی انصرافی، تهران

خواب دیدم قاری‌های قرآنی که همه را در بیداری می‌شناسم، مهمان ما بودند. پدرم از آنها دسته‌ی گل می‌گرفت. دستم در دست جوانی بود زیبا... بسیار زیبا! در حیاط مراسم مذهبی بود. جشن هم بود. آن جوان دست مرا گرفت. طبقه‌ی پایین خواهرم بود که تازگی‌ها بچه‌دار شده. سگ بزرگی هم بود. می‌خواست حمله کند. من نان بردم طرفش. آرام شد. برادر بزرگم آمد و سگ را بر در اهرو بست. در واقعیت بچه‌ی برادرم هفت ماهه بود که از دنیا رفت. ۱۴ میلیون خرجش کردیم و نشد. بعدش خواهرم بچه‌دار شد و همان یک ذره محبتی را که به من می‌کردند، قطع شد و توجه‌ها به خواهرم و بچه‌اش جلب شد. شبی که خواهرم زایید، خواب دیدم سه قلو زاییده‌ام ولی یادشان رفته بچه‌های مرا از بیمارستان بیاورند. گفتند بعداً به پدرم می‌گویند که من هم زاییده‌ام. خواب دیدم گوسفند آورده‌اند برای قربانی. تک شاخ بود. پدرم به شاخش زد و خون آمد. من سه سال است از اتاقم بیرون نیامده‌ام. کسی را ندارم که به خاطرش بیرون بیایم. دانشگاه رشته‌ی خبرنگاری قبول شدم. مادرم گفت دوباره می‌خواهی مانتو کوتاه بپوشی؟ نگذاشت بروم. من قبلاً چادری بودم. پدرم در محله معروف است و همه روی ایمانش قسم می‌خورند. من در تمام سه سالی که در اتاقم بودم، بیرون را می‌دیدم. بالا که هستم، پایین را از پشت درها و دیوارها می‌بینم. به هر کس که فکر کنم، به خانه‌ی ما می‌آید. یک بار خواب دیدم به من گفتند به فلان آدرس برو تا دیوان شعرت را برایت چاپ کنند. من از خانه بیرون نمی‌رفتم. به اداره‌ی پست تلفن زدم و دیدم آن آدرس درست است. وقت‌هایی که شعر می‌گویم، چیزهایی می‌نویسم که خودم معنی آنها را نمی‌فهمم. تلفنی به چند جا زنگ زدم و گفتند ناشر هستند و شعرهای مرا شنیدند و خیلی تشویقم کردند و گفتند به دیدن آنها بروم. ولی من هرگز بیرون نمی‌روم....

تعبیر: بهتر است خودتان را تعبیر کنم نه خوابتان را. فکر کنم شما را بشناسم. سه سال پیش تلفن کردید و گفتید سه سال است از اتاقتان بیرون نیامده‌اید و همین حرف‌ها را زدید. آن قدر تجربه دارم که بدانم نقش بازی نکردید و واقعاً دو بار، هر بار سه سال خود را در اتاقتان حبس کرده‌اید. سه سال پیش با خانواده‌ی شما حرف زدم و چیزهایی دانستم: پدرتان شما را دوست دارد ولی چون فکر می‌کند شما از او عصبانی هستید، وارد اتاق شما نمی‌شود. فهمیدم شما بسیار ساده‌لوح هستید و هر وقت از خانه بیرون می‌روید، مشکلی برای شما پیش می‌آید. شعرهای شما را هم شنیده‌ام و بعضی از تکه‌هایش ابتکاری بود. تخیلات شما آن قدر قوی است که شما را به توهم دچار کرده. علتش هم مشکلاتی است که بیرون خانه برای خودتان فراهم کرده‌اید و به ناچار منزوی شده‌اید. شما به خانواده‌ی خودتان بدبین هستید ولی آنها نگران شما هستند. شما هر حرکت آنها را تفسیر می‌کنید و به ذهن‌خوانی شدید مبتلا شده‌اید. وقتی که عروس‌ها یا داماد شما به خانه‌ی شما می‌آیند، تمام حواس شما پیش آنهاست و چنان به بحر آنها فرو می‌روید که انگار آنها را می‌بینید. صدای شما خوب است و وقتی که تصادفی شماره‌ای می‌گیرید و درد دل می‌کنید، ممکن است او خودش را ناشر معرفی کند و تشویقتان کند به دیدارش بروید. شما شش سال خودتان را حبس کرده‌اید. آیا به جایی رسیده‌اید؟ آیا راضی هستید؟ اگر نیستید، بدانید که راه شما غلط بوده. پیشنهاد می‌کنم همان‌طور که سه سال پیش به شما گفتم، با مادر و خواهرتان پیش متخصص مغز و اعصاب بروید.

آب دیگش ریخت رو کفشم

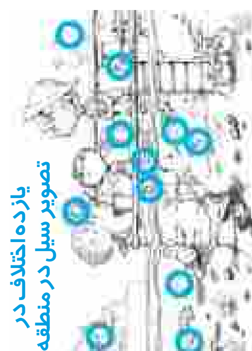
شهلا ایازاده، ۲۵ ساله، مجرد، خانه‌دار، هشتپر

خواب دیدم در حیاط بودم. مامان و خاله دیگ بزرگ گذاشته بودند و در آن ظرف می‌شستند. مادرم اصرار کرد که تو هم بیا بشور! با بی‌میلی رفتم به خاله‌ام کمک کنم. انگار از من ناراحت بود. نشسته بودم و ظرف می‌شستم. پایم خواب رفت. خواستم پایم را جابه‌جا کنم. لیز خوردم. آب از دیگ خاله روی کفشم ریخت. خاله عصبانی شد و گفت: نمی‌خواد اصلا ظرف بشوری. شوکه شدم. رفتم و کفشم را بیرون در گذاشتم و داخل اتاق شدم. بعد بیدار شدم. در خواب‌های دیگرم هم دخترخاله را که تازه ازدواج کرده، می‌بینم که به من محل نمی‌گذارد. با شوهرش و برادر شوهرش صمیمی هستم.

تعبیر: این خواب می‌گوید خاله در بیداری از شما ناراحت است شاید موضوع به رفتار صمیمانه‌ی شما با شوهر دخترخاله و برادر شوهرش برمی‌گردد. شما سه چهار ماه است آنها را می‌شناسید و شاید فرهنگ خانواده‌ی خاله چنین صمیمیتی را هضم نکند. مادر در خواب اصرار دارد ظرف بشویید. این یعنی مادر نگران است که تو هم زود باش شوهر کن! شما می‌روید به خاله کمک کنید یعنی حوالی خانه‌ی خاله خبرهایی هست. خاله دوست ندارد قاطی آن خبرها بشوید و از دیگش روی کفش شما آب می‌ریزد یعنی اگر قرار باشد خبرهایی بشود، ناچار می‌شوید کفش خیس را جلو در بگذارید یعنی رابطه خراب می‌شود. پیشنهاد می‌کنم کمی از آنها دوری کنید تا حساسیت خاله برطرف شود.

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷


یازده اختلاف در تصویر سیل در منطقه

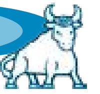

شکلهای پنهان در تصویر میمونهای بازیگوش

از: دکتر نوید خداد وست



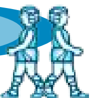
فروردین

بــا ماجرایی که در زنــدگــی روزمره خود در گیر بودید که در نهایت خبر خوشـی را برایتان به همراه داشـت، اما مدتی است با موضوعی در بیرون از این چارچوب نیز در گیر شـده اید که البته آن هم اندکی ختم به خیر شـده و خواهد شـد. به شـرط اینکه با دید باز خود به موضوع نگاه کنید و اجازه ندهید هر چیزی تحت تاثیر شــرایط ساز ناســازگاری خودش را بزند. دوست خوبم روی هم رفته باید بپذیرید فردی خوش اقبال و با شــرایطی منحصر به فرد هســتید و در این روزهای پاییزی، خبر خوشی را دریافت خواهید کرد.



اردیبهشت

می خواســتید در مورد موضوعــی راه حل جدیدی را مــورد آزمایش قرار دهید اما بدون هیچ تاثیر گذاری شــرایط به شــکلی پیش رفت که انگار تقلا می کند از دســت شــما بیرون رود. ولی من یقین دارم و شما هــم ثابــت کرده اید که چنین فراز و نشــیب هایی نمی تواند در عمق زندگیتان تاثیر تعیین کننده ای داشته باشد. می دانم که کارتان ساده نیست و راه دشواری در پیش دارید اما انتظار دارم گوشه ای دنج بنشینید و همان لبخند همیشگی را بر لب بنشانید و همه چیز را با توکل بر خدا و با تلاش خودتان هدایت کنید.



خرداد

شــما جزء انســانهای ســختکوش روزگار هســتید که به ســادگی نمی شود موضوعی را از حیطه اختیارش بیرون کشید اما گویی روزگار می خواهد قصه خودش را در کنار گوش شما نجوا کند ولی هیچ نمی داند که افرادی چون شما انسانهای روزهای خاص هســتند. بگذریم از اینکه هم اکنون هم دهها عامل برای شــاد بودن و رضایت شما موجود است و تنها کافی است چشم دل باز کنید و خوب بشنوید که زندگی برای شــما چه شــگفتی هایی را در نظر گرفته است. البته امیدوارم فراموش نکنید هر چه امروز شما برای دیگران انجام می دهید فردا آنها برای شما انجام خواهند داد.



تیر

دوست نازنینم! وقتی قلم به دست می گیرم تا در مورد شــما بنویســم افکار منفی و مثبتی که خودتان آنها را پشت سر هم ردیف کرده اید در مقابلم صف می کشند و ابراز وجود می کنند اما وقتی به دانسته های شما نگاه می کنم می بینــم هر چیزی در ید اختیار شــما بــوده و خواهد بود حال چرا نمی خواهید از آن کمــک بگیرید؟ به خودتان مربوط می شــود بگذریــم از اینکه همین حالا اگر فقط با کمی دقت و توجه به دنیای پیرامون خود نگاه کنید در می یابید که شــرایط شــما به واقع منحصر به فرد است و در نهایت باید گفت این گوی و میدان...



مرداد

با وجود شرایط خاصی که برایتان پیش آمده، چند عامل با آخرین حرکت شما گویی در جشن و پایکوبی به سر می برند و دلشادند که چقدر خوب عمــل کرده اید. اما قبول دارم که متاسفانه خودتــان خیلی روی این موضوع تاکید ندارید در حالی که به ناچار مجبورید قبول کنید که گذشت زمان موارد قبلی را هم همین گونه که می گویم به اجرا در آورده و از این به بعد تنها و تنها به اعتماد به نفس و قدرت کنترل اطرافیان توســط شــما بستگی دارد بگذریم از اینکه تا به حال هم در چنین شرایطی کسی چون شما عمل نکرده بود.



شهریور

در مــورد موضوعی که این اواخر داشــته اید بسیار خوب و منحصر به فرد عمل کردید به نحوی که خیلی از شاهدان معتقدند شما کولاک کرده اید. البته اگر از حق نگذریم حداقل خود من انتظار عملکردی در همین حدود را از شــما داشتم ناگفته نماند که همین حالا هم ماجرا تمامی ندارد و هنوز هم می توانید به شکل خاصی که خود صلاح می دانید پاپیش بگذارید و تعیین کننده ماجرا باشید. دوست نازنینم! از اینکه تصمیم گرفته اید خوبیها را جایگزین مسائل ناخوشایند روزگار کنید بسیار خرسندم و برایتان آرزوی شادکامی و سعادت می کنم.



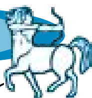
مهر

انسان شگفت انگیز و باانرژی فراوانی هستید که دنیایی پر رمز و راز دارید کســی که یک دنیا ماجــرای جدید را پیش رو دارد اما در حال حاضر طوری وانمود می کند که انگار هیچ ندارد! نکته جالب ماجرا همین اســت که خودتان هم خوب می دانید فقط باید مدتی را تحمل کنید تا به آن چیزی که همیشه در ذهن و رویا می پرورانید برسید به شرط اینکه خداوند بخشنده مهربان را چون همیشه در خاطر داشته باشید. در ضمن امکان سفر بسیار مهمی وجود دارد که برایتان سرنوشت ساز می باشد.



آبان

یــک دنیا ناشــناخته را در قالــب یک موج شــناخته شــده قرار داده اید و با آن ســرخوش هســتید. قبول کنید که در مورد مســئله اخیر خود شــما سماجت لازم نخواســته اید که به کار بگیرید و بهانه های واهی مختلفی را برای آن پشــت ســر هم ردیف کرده اید، اما در نتیجه دیدید که آنچه خدا خواست همان شد و باز هم خواست خداوند خواهد شد نه آنچه که ما انسانها با سختی و بدبختی در رویاهای شخصی مان می پرورانیــم. پــس آیینه عبرت را در مقابل خود بگذارید و از قدرت پاک لایتناهی بپذیرید آنچه را که برایتان مقدر شده است.



آذر

در گیر و داری از نظر خود شــما پیچیده و از نظر خیلی ها ســاده، خودتان را محصور و گرفتار کرده اید از یک سو با موضوعی که تمام زندگیتان را می تواند تحت تاثیر قرار دهد روبرو هستید و از سوی دیگر با تصمیمی که از سوی خالق لایتناهی به شما دیکته شــده و در اجرای آن و البته مثبت دیدنش هیچ شــک و شــبهه ای نمی باشد. دوســت خوبم پس توصیه می کنم در همین شــرایط هم با منطقی مثال زدنی که در شــما می دانم و می بینم پیش بروید و وقتی به صورت شــفاهی عنوان می کنید که از چیزی گذشت کرده اید دیگر پی ادامه ماجرا را نگیرید.



دی

دو موجــود کاملاً متفــاوت و متغیر در کنار هــم چگونه می توانند یک هــدف کاملاً واحد را پیش ببرند؟ این ســوالی است که شما پاسخش را یافته ایــد و البتــه خیلی خوب هم از پــس ماجرا بر آمده اید هر چند که هم اکنــون نیــز اطلاع دارم که عامل بیرونی بر روی تصمیم های درونی شــما تاثیر قطعی گذاشته است اما خوشحالم که می بینم شما به هیچ وجه از این تغییرات ناراحت نیستید بلکه سرخوش هم به نظر می رسید. دوست خوبم در مورد موضوعی که سعی می کنید ذهن تان را به آن مشغول کنید توصیه می کنم نه فقط در بیان بلکه در عمل هم از حضرت دوست یاری بطلبید.



بهمن

خوشــحالم که می بینم وقتی می خواستید با تکیــه بر دیگری و تنبلی های مرســوم، ماجرا را پیش ببرید، متوجه شــدید که چنین چیزی شــما را به جایی نمی رساند. جای شــکرش باقی اســت که خودتان آســتین بالا زده و وارد گود شده اید. دوست خوبم البته از حق نگذریم که شما پشت و پناه خوبی داشته و دارید فقط کافی است با توجه به داشــته هایتان پیش بروید و این را نیز بدانید در این روزها می توانید با تکیه بر توانایی هایتان معجزه بیافرینید.



اسفند

انسانی متفاوت، دوست داشتنی و خداپسند... واژه هایی نیستند که بتوان به سادگی آنها را برای هر کسی ردیف کرد و مطمئن بود که در قالب روحش می گنجد اما شما خــوب می دانید که جزء معدود انســانهای خاص روزگاریــد که ثابت کرده اید در بهترین و بدترین شــرایط هم همه کس و همه چیز را در محدوده محاســبه خود قرار داده اید هر چند که خیلی ها هم از نتیجه این کار راضی نباشــند اما می توان دســت به آسمان برد و خداوند بخشنده و مهربان را شکر کرد که در پیچیده ترین شرایط هم دستگیر عاشقان است، پس از درون شاد باشید.

آنکه ثروت خود را باخت، زیاد باخته است ولی آنکه شهامت خود را باخت پاکباخته است

● سروانتس

تصویر سه‌بعدی هفته



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

هانیه عزیزم،برای من جشن تولدت در ۱۷ مهر یک بهانه بود تا بگویم چقدر دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت میلاد درخشانی

هانیه عزیز و مهربان،تولدت را از صمیم قلب تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در پناه خداوند، سلامت و شاد باشی
پدر و مادر همسرت، حمید و فرحناز درخشانی

احمد مهربان همسر خوبم،۱۷ مهر چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سلامت باشی
همسرت سودابه جعفرپور ـ قوچان

آقا جلال همسر مهربانم،ماه مهر، ماه خوشبختی من و توست، ماه عزیز ماه پیوند عشقمان، عزیزم ۱۶ مهر سالروز پیوندمان مبارک
همسرت زهرا رسولپور ـ قزوین

ریحانه خانم همسر مهربانم،۱۷ مهر بیست و نهمین سالروز تولدت را با ۱۷ سبد گل سرخ به شما همسر عزیزم تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت معصومه نیک پرور ـ زنجان

پدر و مادر مهربان،نوزده مهر هجدهمین سالروز ازدواجتان را شاد باش می گوییم و آرزوی همیشگی ما خوشبختی و سلامتی شماست
فرزندانت احمد و نیلوفر نیک پی ـ رشت

دیانای عزیزم،تو بهترین و زیباترین گل از گلهای بهاری هستی که بوی آن همیشه در زندگیم استشمام می‌شود ۱۵ مهر تولدت مبارک
عمه‌ات افسانه و دخترش شقایق صفدری

آیه دختر نازم،۱۵ مهر چهارمین سالروز تولدت را تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
داداشت محمدصادق مهرابی ـ اقلید فارس

فاطمه عزیزم،بهترین انتخاب عمرم،همراه شدن با تو در مسیر زندگی‌ام است تو تنها شاخه گل امید زندگی من هستی. بیست و یکمین سالگرد تولدت را تبریک می گویم. دوستت دارم
نامزدت نوید جوانمردی ـ سنندج

اکرم جان،ای دلخوشی زندگیم، آرامبخش دل من و فرزندانم، خدا را شاکریم که نعمتی چون تو به ما داده، بابت همه زحماتی که برایمان کشیدی قدردان هستیم و با تمام وجود دوستت داریم
همسرت حسن قبیله و پسرت مجتبی و دخترت محدثه قبیله ـ فردیس

حسین جان،۱۵ مهر سالروز تولدت مبارک و گلباران باد، سلامتی و خوشبختی تو آرزوی ماست
پدر و مادرت ـ محسن و کبری و تنها برادرت محمد تقی‌نژاد ـ زرند ساوه پرندک

سرکار خانم ابراهیمی،بهترین تبریکها را در خوشگل‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامتی و طول عمر به آدرس زیباترین گل پاییزی تقدیم وجودت می کنیم. ۱۶ مهر تولدت مبارک
محمدجواد ـ محمود رجبی و زهره منتظری ـ اصفهان

آیلین آبنوس عزیزم، گرفتن معدل ۲۰ را در دانشگاه در سال آخر تبریک می گوییم و امیدواریم که همیشه بیست باشی. دعای مادر همیشه بدرقه راهت باشد
آبنوس و سوسن مستولی ـ تهران

پیام، نفسم،نفسم به نفس تو بند است و من بدون تو می‌میرم، همه دنیای من تویی با من بمان و بدان که دیوانه‌وار دوستت دارم
همسفر زندگیت ـ نازی میرزایی

همسر عزیزم نرگس جان،بابت یک سال زندگی‌مان که همراه با عشق و محبت و زحمات شبانه‌روزی‌ات بود، نهایت تشکر را دارم
همسرت سامان گودرزی ـ تهران

خواهر خوشگلم کارولین جان،
در سالروز تولدت پانزده مهر برایت بهترینها را از خداوند خواستارم و امیدوارم که همیشه سلامت و شاد و موفق باشی، دوستت دارم
مامان و خواهرت آیلین ـ آبنوس

ابی جان،تو وجودت برای من یک معجزه است مثل تو هیچ کجا پیدا نمی‌شود روز میلاد زیبایت می‌ماند تو تقویم دلم برای همیشه، تولدت مبارک
نامزدت مریم مظفریان ـ تهران

همسر مهربانم ساناز جان،۱۵ مهر روز پیوند قلبهایمان را با ۱۵ شاخه گل رز به تو تبریک می گویم
همسرت اکبر قلی‌پور ـ تهران

سهیلا جان،زیباترین زیبایی‌ها تقدیم به نگاه عاشقانه‌ات، تولدت مبارک
خواهرانت مینا و ماندانا و میترا و خواهرزاده‌هایت رامونا و آبتین ـ تهران

پسر دایی عزیزم محمدعلی هوشمند،برای من جشن تولدت در ۲۰ مهر یک بهانه بود تا بگویم به اندازه یک برادر دوستت دارم. تولدت مبارک
ناصر لطفی ـ تهران

نازنین جان،ورود تو را به عرصه علم و دانش تبریک می گویم و موفقیت روزافزون تو را از خدای بزرگ خواهانم
عمه بتول جهان‌بین ـ تهران

مریم عزیزم،وجودت آرامش عشق و نگاهت آرامش وجودت. اسطوره عشق و صبوری، ۱۵ مهر ماه سالروز تولدت مبارک
دخترت محدثه و همسرت علیرضا آقاجانی ـ آمل

هادی جان،یاد کردن زیباترین هدیه است که نیاز به کادو کردن ندارد دهمین سالگرد پیوند زمینی‌مان را به تو ای عشق آسمانی‌ام تبریک می گویم
طیبه‌السادات هاشمیان ـ آمل

ملیکا جان خواهرزاده عزیزم،زلال‌ترین گل‌واژه شادی را همیشه به چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزومندیم ۱۴ مهر تولدت مبارک
خاله رخساره و عمو علیرضا و حدیث کاظمی ـ کرج

جمال جان،باور کن ماهها است زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشتم اما واژه‌ها را قاصر می‌بینم برای اینکه بتوانند مهربانی‌هایت را معنا کنند، سالروز تولدت مبارک
همسرت و دخترانت نسرین و نسیم صادقیان ـ پرند

مسیحم عزیزم،وقتی به دنیا آمدی باران می آمد اما هوا ابری نبود آن فرشته‌ها بودند که گریه می کردند چون یکی از آنها کم شده بود ۱۵ مهر تولدت مبارک
مرجان نوروزی ـ قزوین

همسر عزیزم اعظم جان،عزیزم منت بر سر تقویم گذاشتی امروز را سرافراز کردی و بقیه روزها را در حسرت گذاشتی، ۲۴ مهر تولدت مبارک
همسرت مسعود راج ـ لاهیجان

پدر جان،شب و روزم تویی، عشق و امیدم تویی، تو ستاره درخشان ما هستی، سی و سومین سالروز تولدت مبارک
دخترانت اسماء و مبینا مسعودی ـ تهران

همسر عزیزم،آن شب مهتابی که چشمان زیبایت بر روی دنیا لبخند زد الهه عشق نقش قلبت را برایم به امانت آورد تا روزگاری مدیون محبتت شوم. تولدت مبارک
همسرت فرزانه فتاحی ـ تهران

دیانای عزیزم،۱۵ مهر روز عشق و نشاط و زیباترین روز جمع خانواده ماست با یک قلب پاک و بی‌ریا با عشقی به وسعت دنیا و شیرینی با تو بودن‌های فردا می گویم تولدت مبارک
دخترعمه‌هایت اسماء و مبینا مسعودی

کارین جان،به اندازه تمام خوبی های دنیا دوستت داریم، بیست و سوم مهر، روز تولدت مبارک
الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

آروین عزیز ،تمام دارایی ما قلبی است که در سینه داریم و برای تو می‌تپد. ۲۵ مهر سالروز شکفتنت مبارک
مامان عظیمه و بابا سیروان کریمیان ـ سنندج

دوست عزیزم، زهرا جان، روز میلاد توست و من برایت هدیه‌ای نخریدم، آنچه خریدنی است بی‌شک لایق تو نیست، نمی‌دانم با کدام جمله محبتم را برایت ابراز کنم، **دوستت د**
ریحانه ظفریابی ـ مشهد

انسان اگر ناخوش باشد و کار کند بهتر از این است که سلامت باشد و بیکار بنشیند ● کازوون


الیناجمشیدی


سارینا سیناخانی
۴ ساله


سجاد وساجده مهدی‌پور-قزوین


امیرمحمد
نصیری‌فرد


نسیم فیض ۸ ساله


ماهان اجدادی
۷ ساله

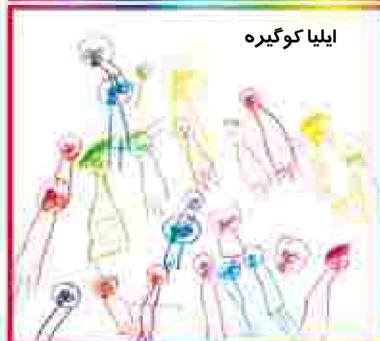

امیرحسین
ملک‌محمدی‌یگانه
۱۰ساله-مارلیک


ابوالفضل خطیب‌زاده


محمدمهدی
رجبی


مائده ملک‌محمدی‌یگانه
۵ساله-مارلیک


کیان بیضایی


ایلیا کوگیره


امیرعلی دورودی
۶ساله

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو





- ضد کلر
- آنتی باکتریال
- یون منفی
- مادون قرمز
- ویتامین C
- ریز خوشه
- ضد آهک



همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..



گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر دیاز مو و مقاوم نمودن آن میگردد.



مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مومیگردد.



کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست وریزش مو میگردد.



صفحه تیتانیومی باعث ۷۵٪ صرفه جویی در مصرف آب میگردد.



آب را کاملاً آغشته به ویتامین c نموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث وشاداب شدن سطح پوست میگردد.

خیابان ولیعصر، روبروی خیابان زعفرانیه، جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن ۲۲۷۲۳۵۷۰۵_۲۲۷۲۳۵۴۹۴



www.kyksun.com www.alkamedi.ir